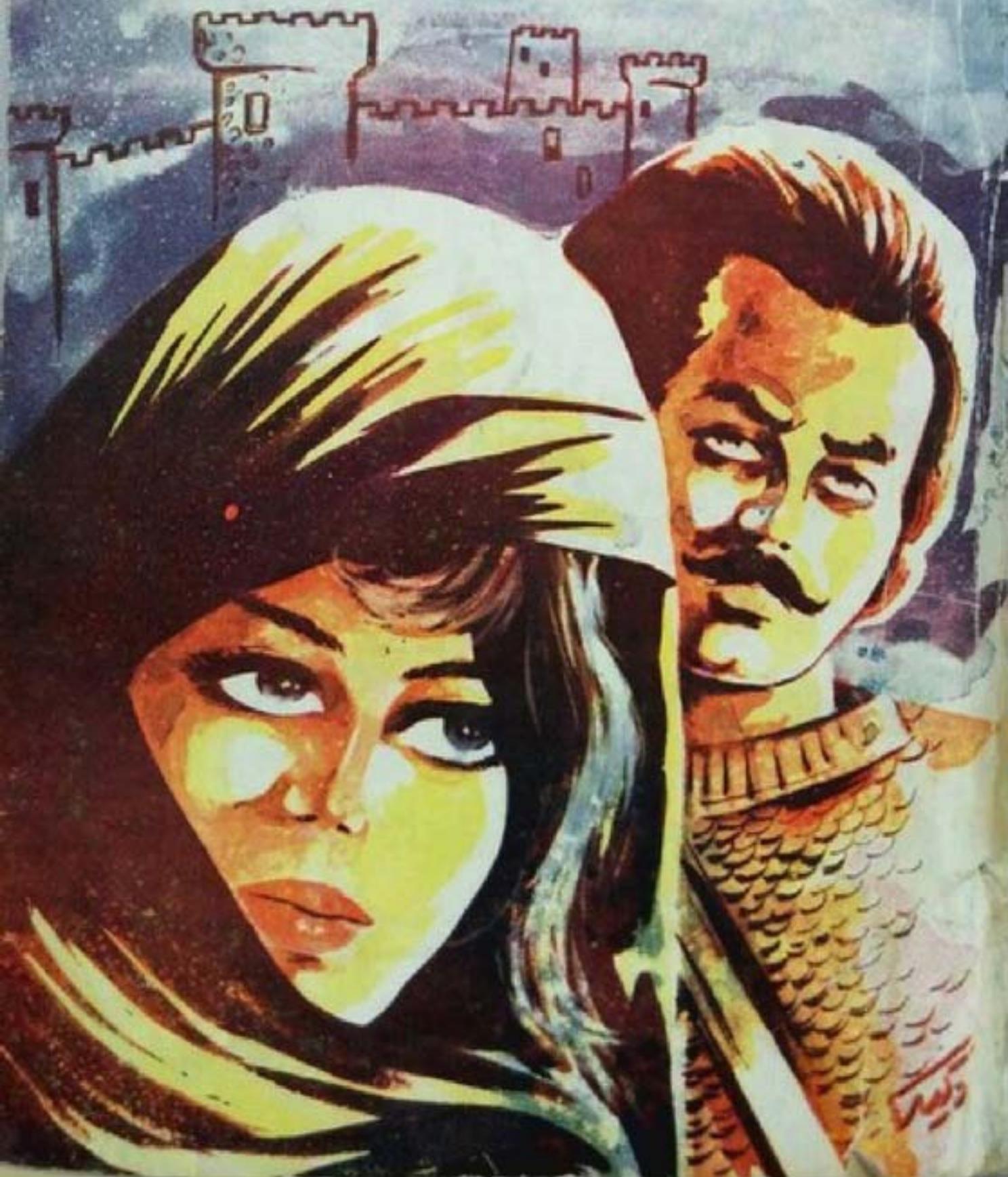


نوشته: احمد علی‌شهری

# فَالْمُؤْمِنُ



امیر عشیری

# قلعه مرگ

ناشر



کانون معرفت - تهران - لاله زار  
تلفن : ۳۳۴۴۷ - تلگرافی « معرفت »

حق چاپ و اقتباس محفوظ و مخصوص کانون «معرفت» است

چاپ این کتاب در پنج هزار نسخه در مهر ماه ۱۳۴۴  
در چاپ ویلا انجام گردید

# فصل اول

۵۱۶

## زندانی قلعه

سال ۹۷۹ هجری است. در ناحیه (پافت) واقع در فرایجه داغ من  
فراز کوهی عظیم قلعه‌ای بنام (ققهه) واقع است که آنرا تمام‌آزاد  
سنگ‌ساخته‌اند تها راه ورود به قلعه، راه تنک و باریک و صعب‌العبوری  
است بطول نیم فرسنگ، برای مسدود ساختن راه در مقابل خصم و  
دفاع از قلعه یک تفنگچی باستانی می‌توانست جلوی دشمن را بگیرد.  
قلعه ققهه بسبب استحکام فوق العاده‌ای که داشت زندان سیاسی

پادشاهان صفوی بشار مرفت

بیش از همه شاه طهماسب چه از لحاظ زندان و چه از لحاظ  
پنهان نمودن جواهرات سلطنتی از آن استفاده هی کرد.  
شاه طهماسب هر وقت که سلطان عثمانی با ذربایجان لشکر  
می‌کشید پنا بدستور او خزانه‌سلطنتی بقلعه ققهه منتقل می‌گردید و  
همیشه زیر زمین‌های قلعه و داخل سردارهای آن مملو از جواهرات  
جوشتهای طلاق بود.

علاوه بر آن قلعه ققهه تبعیدگاهی برای مقصرين سیاسی و  
شاهزادگانیکه مورد بدگمانی شاموافع می‌شدند محل مستحکم بود  
چنانکه مدتها زندان (سام‌میرزا) و (القاس‌میرزا) برادران شاه  
طهماسب بود.

راه فرار از قلعه برای زندانیان، همان راه باریکی بود که  
شبانه‌روز بوسیله نگهبانان محافظت می‌شد روی همین اصل مود که

## قلعه هرگ

محکومین سالیان دراز در آن زندانی بودند و تا فرمان آزادی آنها از قزوین صادر نمیشد هر گز پایشان بخارج قلعه نمی‌رسید و در غیر اینصورت مرگ در انتظارشان بود .  
معروف است که شاه طهماسب بیش از شصت شمش طلا و بهمان مقدار شمش نقره در قلعه قهقهه گردآورده بود .

قلعه قهقهه دارای حاکم و عده زیادی نگهبان بود که همه با زن و فرزندان خود در آنجا زندگی می‌کردند و در حقیقت مأموریت اینده فقط بحفظ برای حفظ جواهرات طلای شاه بودوا اگر محکومی که جز از خانواده سلطنتی ویا امراء و حکام نمیتوانست باشد با آنجا می‌آوردند اورا هم مانند جواهرات نگهداری می‌نمودند .. و شاید مناقب بیشتری نسبت با آن محکوم از خودنشان میدادند محکومین در قلعه مانند سایرین آزادانه بهن کجای قلعه که دلشان میخواست گردش می‌کردند اما هر گز پایشان به پشت در قلعه نمیرسید .

در این موقع که مابراگ قلعه قهقهه میرویم مرد جوانی که سی و شش سال داشت در میان ساکنین قلعه دیده می‌شد .

با وجود اینکه این جوان زندانی و اجازه خروج از قلعه را نداشت اما از حاکم گرفته تا نگهبانان همه بدبده احترام باو مینگریستند و تنها دستوری که در مورد او داشتند این بود که شب پرور زمزمه افتش باشند تا مبادا وی با نقشه فبلی اقدام بفرار از قلعه نماید .

برای آنکه با زندانی جوان قلعه قهقهه بیشتر آشنا شویم چند سال بعقب بر می‌گردیم .

\*\*\*

پاسی از نیمه شب گذشته یکی از شبهای سال ۹۶ هجری قمری که قزوین پایتخت صفویه در سکوت و خاموشی، شبانگاهی فرورفت و بود سواری شتا بان از دولتخانه بیرون آمد و بتاخت از خیابانهای خلوت شهر گذشت و وارد جاده‌ای که بسمت جنوب میرفتند .

چند فرسنگ دور از پایتخت ناگهان یکی تون سوار که قبلاً در آنجا کمین کرده و انتظار ورود او را داشتند راه را بر سوار ناشناس

## امیر عشیری

بستند و یکی از آنان با لحن آمرانه‌ای او را مخاطب فرار داد  
و گفت :

— قبیل از آنکه فکر مقاومت وبا فرار بمفتر راه باشد نامه‌ای  
که حامل آنستی بمنابعه واژراهی که آمده‌ای بین گرد  
مرد سوار دست بقبضه شمشیرش گذاشت وبا لحن زنده‌ای  
پاسخ داد ،

— کیست که بعرف شما احتمله‌ها گوش دهد اگر نامه را میخواهد  
باید مرا بکشید و آنرا بدست آورید  
— پس آماده هر کشش شو ..

سواران بجانب مرد سوار حمله برداشتند .

سوار ناشناس بسعت شمشیر از نیام کشید مهیزن بنشکم  
آشیش زد و بهیان آنها یورش برد .  
در همان اولین حمله یکی از سواران را از پای در آورد و  
اورا از روی زین بزمین انداخت .

وی چپ و راست شمشیرش را حرکت میداد سواران فرست  
اینکه باو نزدیک شده واورا از پای در آورند بدست نمی‌آورند  
وهر لحظه بیم شکافته شدن خط محاصره و فرار سوار ناشناس می‌رفت  
تا این که یکی از چهار سوار با قیمانده دست از جان خود  
شست و بطرف آن سوار حرکت کرد با وجودیکه خربات شمشیر سوار  
بر بدنش وارد می‌آمد و فریاد او به آسمان رسیده بود معهدها بپیش روی  
خود ادامه داد تا جایی که در کنار اسب او قرار گرفت و وی خود  
را بروی او انداخت .

در همین لحظه سه نفر دیگر از اطراف بر سر مرد سوار  
ریختند .. یکی از آنها با شمشیر چنان بر کتف راست او زد که سوار  
فریاد دلخراشی از سینه خارج نمود و از روی زین بزمین افتاد .

سواران از اسپها بشان پائین بینند، یکی از آنها بسراغ  
رفیقشان رفت و وقتی اورا کشته یافت خنجرش را از کمر کشید و ما نند  
در ندهی خود را بروی سوار ناشناس انداخت و توک تیز خنجر را  
در گلوی او فرد کرد و آنرا بطرف پائین کشید و تا وسط سینه اش

## قلعه مرگی

شکافی عمیق داد بطوری که خون فواره زنان بس و روی او جستن کرد.  
مرد سوار چند لحظه بعد جان داد ولی خون همچنان  
جاری بود.

سواران در همانحال لباسهای مرد سوار را بازرسی کردند.  
ویس از آنکه نامهای لفاف شده از جیب بغل او بیرون کشیدند همگی  
بروی اسباب پریدند و با سرعت در تاریکی ناپدید شدند.  
همان شب نامه بدهت آمده از سوار ناشناس بدهت (میرزا  
سلمان جابری) وزیر اعظم شاه طهماسب رسید.

وی قبلاً از آنکه نامه را بنظر شاه بر ساند.. آنرا گشود  
از مهریکه پای آن خورده بود حیرت کرد .. نامه را چندبار خواند  
و با خود گفت ،

- چطور ممکنست شمخالخان چر کس این نامه را نوشته  
باشد... واقعاً عجیب است.

وی فی الفور یکی از خواجههای مورد اطمینان خود را پنهان  
خواند و او را مأمور استداد که همان شب آن ملاقاتی میان او و (سلطان)  
ترتیب دهد. مفارش کرد که کسی از این موضوع نباید کمترین خبری  
کسب کند.

خواجه رفت و برگشت و با خوشحالی بمیرزا سلمان اطلاع  
داد که برای ملاقات با سلطان آماده شود بعد او را از دلاني که  
بحرم را راه داشت عبور داد . و قبل از آنکه وارد معوطه حرمخانه  
شوند میرزا سلمان برآهنمانی آن خواجه داخل اطاقی کوچک  
شده چلوی دری که با اطاق مجاور باز می شد زنبورکی قرار  
داده بودند .

میرزا سلمان با تغفار شنیدن صدای سلطان پشت زنبورک نشست.  
چند دقیقه‌ئی گذشت و خبری از سلطان نشد .

رفته رفته دل میرزا سلمان بشور افتاد و مضطرب گردید و  
بر جان خود نرسید چه تصور کرد اتفاقی برای سلطان افتاده و بزوادی  
گریبانگیر او هم خواهد شد .

برخاست تا از اطاق خارج شود .

## اهیر عشیری

جلوی درخواجہ محرم خویش را دید که فصد ورود باطاق را داشت.

وی مغضوبانه پرسید :

- آیا سلطانم خواهد آمد ؟

- آری شما بدرون اطاق بر وید و با بشان صحبت کنید.  
میرزا سلمان چند لحظه‌ئی در نک کرد مرد د بود که بر گردد  
با از ملاقات منصرف شود :

آخر الامر تصمیم بماندن گرفت و پشت زنیورک نشد.

صدای سلطانم از آنطرف زنیورک بگوشش خورد که پرسید

- میرزا سلمان آیا خبریست که این وقت شب تقاضای  
ملاقات را نموده‌ای ؟

میرزا سلمان که دوزانو روی زمین نشته و سر بر زیر انداخته  
بود پاسخداد :

- آری بانوی حرمسرا، آیا اطلاع دارید که (سوندوک بیک)  
قورچی باشی قبل از رسیدن بپایتخت چه پیغامی از طرف سلطان  
دریافت خواهد داشت ؟

سلطانم با تعجب گفت :

- خیر میرزا سلمان... مگر غیر از اینست که وی اسماعیل  
میرزا را بپایتخت خواهد آورد ؟

- بله بانوی بزرگوار، (سوندوک بیک) هاموریت دارد که  
اسماعیل میرزا را از پایتخت دور سازد و وی را با ذربایجان  
حرکت دهد.

سلطانم بتنده پرسید :

- چه؟... آیا پسرم اسماعیل میرزا خطائی هر تکب شده  
است ؟

میرزا سلمان آهسته گفت :

- آری بفرمان سلطان او را بقلبه قهقهه خواهند برد  
سلطانم از شنیدن این خبر آه و حشناکی کشید و بگریه افتاد.  
میرزا سلمان دستپاچه شد... خواست بلند شده و از اطاق

## قلعه هرث

خارج شود .

ولی صدای سلطانم راشنید . . که گفت :

- فوراً باید تدبیری اندیشید آیا صلاح می‌دانید که خود بنزد سلطان بروم .

- خیر، زنهار چنین تصمیمی نگیرید زیرا سلطان از فرمان خود عدول نخواهد کرد و حتی امتب سواران دولتی پیک سواری را در خارج شهر بقتل رسانیده و نامه‌ای از او بدست آورده‌اند که بهم شمخال‌خان می‌باشد.. ووی در نامه خود که بعنوان اسماعیل میرزا است خواسته بود اورا از مأموریت جدید سوندوک پیک مطلع سازد ولی معلوم نیست سواران دولتی از کجا و بوسیله چه مقامی از حکم کت پیک سوار آگاه شده بودند که اورا در خارج شهر کشته‌اند و نامه را بدست آورده‌اند .

سلطانم که روحش از وجود چنین نامه‌ئی بیخبر بود پرسید

- آیا نامه بدست سلطان روسیده است ؟

- خیر نامه نزد منست و قبل از آنکه روی آن تصمیمی بگیرم خواستم باشما مشورتی کرده باشم تا هن دستوری بفرمائید بکار بندم .

سلطانم لختی اندیشید وسیل طور میرزا سلمان صلاح بداند با آن عمل کند و نتیجه‌ها اطلاع دهد .

وی در پایان کلام خود افزود:

با وجودی که شمخال‌خان دائم ناخواهی اسماعیل میرزاست، معهداً فداکاری او قابل تحسین است و من بنوبه خود برای اودعا می‌کنم اگر نامه‌را از بین بینی وقاداری خود را بما ثابت کرده‌ای . میرزا سلمان بالحن محکمی گفت :

- یادوی عزیز تشویشی نداشته باشید طبق دستور شما عمل خواهم کرد و تقاضا دارم از این مقوله باکسی حتی بنزد بکترین کسان خود کلامی ابراز نکنند و در مورد پسر تان اسماعیل میرزا و محکومیت او بزندان قلعه فقهه سکوت نمائید که دشمنان در بی

## امیر عشیری

جهانه هستند تا ذهن سلطان را بیش از پیش مشوب سازند .  
میرزا سلمان بر خاست و پس از آنکه تعظیمی کرد برگشت  
که برود ناگهان شاه طهماسب را در مقابل خود دید .  
وی چنان دچار وحشت شد که زبانش بلکه افتاد عقب عقب برفت  
تعظیم کرد و همانجا ایستاد .

شاه طهماسب نگاه خوبینا کی با او انداخت و گفت :  
— نیمه شب در پشت دیوار حرمای من مشغول دسیسه بازی  
هستی ا کجاست نامه ؟ که خبر آنرا بسلطان نم میدادی ؟  
میرزا سلمان نشتش خیر دارد که سلطان صحبت های او با  
سلطان را گوش داده است و اگر بخواهد در اینجا انکار کند . جان  
خودش را از دست داده و حال ممکن است فقط منضوب سلطان  
واقع شود .

وی فی الفور دست بجیب جبه خود برد و نامه ای که روی  
آن چند لکه خون دیده میشد بین ون کشید و با دسته ای لرزان تقدیم  
شاه طهماسب نمود .

شاه نامه را بتنده گرفت و همانجا آنرا کشود و قبل از آنکه  
بعضیون آن نظر اندازد نگاهش به مر درشت زیر نامه افداد .  
سرش را جلو و عقب بردا و ناگهان فریادی از خشم کشید  
و گفت :

— شمخال خان چر کس .

بعد شروع بخواندن نامه نمود و سپس بطرف میرزا سلمان  
رفت نامه را محکم بصورت او زد و گفت :

— تو هم هاتند او خائن هستی والا بعوض آمدن اینجا هرا  
مطلع می‌باختی زود این سردار چر کس را بزنستان بیندازتا در  
اطرافش تحقیق شود .

شاه طهماسب از شدت خشم رگهای گردش متورم شده و میلر زید  
و بخواجه باشی که پشت سرش ایستاده بود دستور داد که فورا غرفه  
سلطان را تحت نظر بکیرند و هیچ کس حق معاشرت با او را ندارد .  
بعد بمیرزا سلمان اشاره کرده گفت :

## قلعه هرک

- این مرد خیانتکار و دشمن باز که اطمینان می‌را نسبت بخودش سلب نموده باید خانه نشین شود دیگر بوجودش اختیاجی نیست .  
شاه طهماسب آهنگ خروج از اطاق کرد قدم برآستانه در گذاشت و ناگهان پنگشت و بخواجه باشی گفت :  
- نکهبانان استاجلو ماموریت دارند که از (سوندوکبیک) و سوارانش مراقبت کنند تا آنها به هرات برسند .  
شاه با صدور دستورات شدیدی که در آینه و دماد را بحرمسا باز گشت

\*\*\*

اسماعیل میرزا دومین پسر شاه طهماسب که طبعی سرکش داشت هنگامی که بجای محمد میرزا برادر خود وارد هرات شد از همان روزهای اول ورود با نجا بنای طنبیان و خودسری را گذاشت و با عده‌ای از سران قزلباش برای کشتن (محمد خان شرف الدین) که از طرف شاه طهماسب در هرات اقامت داشت و سپرستی اسماعیل میرزا بمعده او محول شده بود دست بتوطئه زد .

لکن محمد خان، بیک مخصوصی را بطور مجرمانه بقزوین فرستاد و شاه را از رفتار خشن و نافرمانی اسماعیل میرزا آگاه نمود .

شاه طهماسب که عمداً پس خود را از آذربایجان احضار و بهرات فرستاده بود تا بدینویله از دولت عثمانی دلジョئی کرده باشد از دریافت چنین اخباری درخشمشد و بلا فاصله در فکر چاره جوئی برآمد و سوندوکبیک قورچی باشی را ماموریت داد که بهرات رفته اسماعیل میرزا را با خود بقزوین بیاورد .

سوندوکبیک بهرات رفت و اسماعیل میرزارا با خود بطرف قزوین حرکت داد .

در همان موقع که اسماعیل میرزا بقزوین نزدیک می‌شد.. در داخل دولتخانه عده‌ای بمخالفت از او شروع باقداماتی نمودند که شاه تصمیم دیگری در مورد این شاهزاده اتخاذ نماید .

## امیر عثیری

یکی از کسانی که بیش از هر کس مقام و منزلتی نزد شاه طهماسب داشت سلطان‌زاده خانم همسر گرجی او بود که می‌کوشید از ورود اسماعیل میرزا بپایتخت جلوگیری نموده و نامه‌ها و اداره فما بر که فرمان قتل او را صادر کند.

شاه طهماسب که قلبی از پسر خود ناراضی بود بکشتن او راضی نشد.. و تصمیم دیگری گرفت و قبل از آنکه سوندوک‌بیک بدروازه قزدین برسد پیک منصوصی را با نامه‌ای محترمانه که به عنوان خود توضیح کرده بود بسوی کاروان سوندوک‌بیک اعزام نمود.  
با وجودیکه این تصمیم بطور محترمانه گرفته شده بودواز آنجائیکه در حرمسرا چندستگی شدیدی وجود داشت جاسوسان این خبر را بگوش طرفداران اسماعیل میرزا رسانیدند.  
از جمله طرفداران این شاهزاده طواند رملو، افشار و ترکمان و تکلوجو بودند.

وامادردا خلحرمسرا نامادری او (سلطان آغا خانم) که زنی چرکسی و یکی از زنان شاه طهماسب بود از او ظرفداری می‌کرد و البته طرفداری او هم بعلل کینه وعداً توی بود که میان او و سلطان‌زاده خانم وجود داشت.

سلطان آغا خانم برای آنکه نفته رفیق خطر ناک خود را خنثی نماید از برادر خود شمخالخان چرکس که سرداری رشید بود تقاضا نمود بیدرنگ بکمک اسماعیل میرزا بستا بد و او را از خطر یکه تهدیدیش می‌کند مطلع سازد

همانطور که گذشت شمخال خان نامه‌ئی به عنوان اسماعیل میرزا نوشت و با پیامبریع السیری بنزد شاهزاده فرستاد و این نامه با کشته شدن پیک آن در چند فرسنگی فزوین بدهست سواران دولتش کمکه از طائفه (استاجلو) بودند افتاد.

بدین ترتیب نفته طرفداران اسماعیل میرزا خنثی گردید سوندوک‌بیک بمحض دریافت فرمان شاه بهنگام اش که اسماعیل میرزا در خواب شیرینی آرمیده بود با تفاوت چند تن از معارم خویش پرس او ریخت و وی را در پند کرد و همان شبانه بسواران خود

## قلعه هرک

که با سر احت پرداخته بودند دستور حركت داد .  
حیچیک از سواران نمیدانست چه اتفاقی در فزوین افتاده  
که شاهزاده جوان را اینطور در گند کردند .  
حتی هنگامیکه از کنار فزوین گذشتند همه حدس زدند که  
ماموریت جدیدی با آنها محول شده است جز سوندوک بیک و چند تن  
از جلوداران سواران او بقیه از مقصد جدید و ماموریتی که بهدهشان  
محول شده بود بیخبر بودند

شاهزاده اسماعیل میرزا همان شب دستگیری مختصر مقاومتی  
از خود نشانداد و حتی بین راه چند بار سعی کرد که سواران را  
فریب داده و فرار کند .

ولی رعب و هراسی که در سواران ایجاد شده بود .. و همه  
از او وحشت داشتند به تقاضای او اعتنائی نکردند و بر مراقبت شن  
شدت عمل بیشتری بخراج دادند .

سوندوک بیک، برای آنکه کاملا ماموریت خود را مخفی  
نگهداشد شاهزاده زندانی را در میان سواران سواران حركت نمیداد و هنگام  
شب از شهرها عبور من کرد یا آنکه از بیرون میرفت .

پس از روزهای ماه شعبان سال ۹۶۴ بود که دیده با فان  
قلعه قهقهه خبر دادند که سوارانی بطرف قلعه در حركت هستند .  
حبيب بیک استاجلو، قلعه باخ وحاکم قهقهه از شنیدن این  
خبر هیکل درشت و چاقش را تکانی داد .. و خنده‌ای از تمدن نمودو  
جمعی که اطرافش ایستاده بودند گفت :

— خود را آماده پذیرائی از مهمان تازه وارد کنید .

بعد پرسید :

— آبا میتوانید بپرسید، این زندانی چه کسیست ؟  
یکی از حاضرین بادی در گلو انداخت و جواب داد ،  
— یکنفر خائن جز چنین کسانی، مُحکومین دیگری را به  
اینجا نمی فرستند .

حبيب بیک و دیگران خنده دند و خود با خنده هزارانه ای  
گفت :

## اهیز عشیری

— ولی فراموش کردی بگوئی که این قلعه فقط بشاهزادگان سرکش و امرای خائن اختصاص دارد زیرا مکان امن و راحتی برای آنهاست .

وی افزود :

— رفقا حال بیا شید ببیام قلعه برویم .  
همه پدربال او ببیام قلعه رفتند و چشم سوارانی که مانند خط زنجیر در راه نیک و باریک دامنه کوه بالا هی آمدند دوختند .  
سوندوک بیک پیشاپیش سواران حرکت می کرد .  
وی تا پشت در قلعه پیش آمد و آنگاه دستش را بعلامت توقف سواران بلند کرد و سپس آجودان خویش را بنزد خود فرا خواند سر بگوشش گذاشت و آهسته کفت .

— پس از آنکه در قلعه بروی ما گشوده شد توهین جا باشد و من اقب باش که سواران با همان نظم و سکوتی که آمده اند داخل قلعه شوند خودت شخصا ناظر مستحفظین اسماعیل میرزا باش او و جوان سرکش و شروریست و با وجودی که در میان سواران قرار دارد و دستها یش بسته است نمی شود صدر رصد با واطعینان داشت .  
سوندوک بیک افزود :

— از آنکه ممکنست از طرفداران اسماعیل میرزا کسانی در میان ساکنین قلعه باشند و با واطعینانی که من بعییب بیک حاکم قلعه دارم بع الوصف تا وقتی اورا تحویل نداده ایم این ماموریت و وظیفه مرافت او بعدهه ماست .

در همین اثنای صدای کشیدن زنجیرها و افتادن میله های آهنی پشت در برخاست و در با صدائی که بگوش آخرین نفر سواران رسید گشوده شد . و در داخل قلعه که پیش از ده قدم با آستانه آن فاصله داشت حبیب بیک حاکم قلعه با همکارانش ایستاده بودند .  
سوندوک بیک همانجا از اسب پیاده شد و در حالی که دستها یش را بلند کرده بود بطرف حبیب بیک رفت .  
دو دوست یکدیگر را در آغوش گرفتند شانه های یکدیگر را بوسیدند .

## قلعه هرک

حبيب بيك آهسته در گوش رفيق خود گفت :

ـ هتل اينكه مهمان تازه‌ئي پرای ما آورده‌ئي .

سوندوک بيك دست اورا گرفت و باهم پكتاري رفتشند و سپس در جوابش گفت، اسماعيل ميرزا بفرمان پدر خود در قلعه زندانيست

و باید نهايیت مراقبت نسبت باو بعمل آيد.

ـ حبيب بيك از شنیدن نام اسماعيل ميرزا سرش را تکان داد و در حال يكه لبخند من و راهه‌اي بر لبانش نقش سته بود گفت :

ـ قبل از ورود تو حدس زده بسودم که زنداني يككى از شاهزادگان باید باشد.

ـ سوندوک بيك همانطور که دست پروئ شانه او گذاشته بود پجمع سايرین متعلق شدند و از نزديك ورود سواران را که اسماعيل ميرزا دست بسته در ميان آنها دیده مي شد تماشا گردند.

ـ سواران همه داخل قلعه شدند و در پشت سر آنان بسته شد.

ـ سوندوک بيك خطاب بحبيب بيك گفت :

ـ آيا حاضره‌ئي زنداني را تعوييل بگيري، يا آنكه آنرا

ـ بوقت دبکري مو كول خواهی کرد؟

ـ حبيب بيك دستهايش را بهم هاليد و در حال يكه زيرگانه بيخندند جواب داد،

ـ رفيق عزيز مثل اينكه بوضع قلعه وزندانهای آن آشناي فداری و نميدانی وقتی محکومی وارد اين محوظه شد، مسئولييت حفظ و نگهداريش بعدهه ماست و بالافاصله مقررات سخت و خشنی در باره‌اش اجرا مي گردد.

ـ ي افزود :

ـ از حالا ببعد تو دبکر مسئول اسماعيل ميرزا نخواهی

ـ بود بلکه وي دريد قدرت من قرار دارد وهم اکنون دستور مبدهم اورا باهمين وضع بزندهان پيرند و در آنجا بند از دست و پايش جدا گفند زيرا رفع و خستگى راه دراو اثر گرده و کم مازده است وي را بازپاي درآورد.

ـ سوندوک بيك سخن اورا قطع گرد و گفت :

## امیر عشیری

— دلت بحال شاهزاده نسوزد او جوان خودخواه و سرکشی است و تا اینجا جان هرا بلب رسانده و نمیدانی باجه خوندلی او را در بندانداختم و از اینها گذشته پدر تاجدارش بر او ترحم نیاورده است بگذار بهمین حمل باقی باشد و برخشنوت خود نسبت باو بیفزای که هر گونه خیال سوئی را ازس بدر کند.

حیدر بیک اشاره پرچ و بارو و دیوارهای سنگی قلمه نمود و گفت:

— فرار از این حصار جزا در قلمه که راه باریکی جلوی آن غرادر دارد امری محالست... دره های هولناک اطراف امیدمه کومین را برای ابد قطع می نماید ..

وی مکثی کرد و سپس ادامه داد:

— خروج از در قلمه نیز دست کمی از دیوارهای آن ندارد و محکوم برای عبور از در باید بانگهبانان نیز و مند و قلدری دست و پنجه نرم کنده پس بدین ترتیب خیالت از جانب شاهزاده و فرار او راحت باشد که وی تا فرمان ثانوی شاه مهمان ما خواهد بود.

در اثنائی که آندو گرم صحبت بودند و آخرین صف سواران داخل قلمه میشد اسماعیل میرزا بطرز مرموزی که همراه به آنچه انداخت و بعد کشف شد. دستها پیش از بندگشوده شد و با چالاکی و سرعنه کیچ کننده شمشیر نزدیکترین سواریکه در کنارش فرار داشت از کمرش گشود نهیبی برآیش زد و مانند در ندهشی بمبان سواران حمله برد و متعاقب آن فریادی رد آسا کشید.

وی در همان حمله اول بیکی از سواران را بضرب شمشیر بقتل رسانید و اورا از اسب پر زمین انداخت.

همههشی بیک و رفیقش مانند آنکه از خواب پریده باشدند.

سوندوک بیک و رفیقش مانند آنکه از خواب پریده باشند و حشت زده بخود آمدند. برای چند لحظه نمی دانستند چه کار باید بکنند. و آنکاه شمشیرهایشان را از نیام کشیده و بسوی سواران دویدند.

آندو از دیدن اسماعیل میرزا در آنحال که شمشیرش را

## قلعه هرک

بیچ و راست حرکت میداد یکه عجیبی خوردند. فرما تنها چیزی که بمنزان خطور نمیکرد این بود که شاهزاده زندانی دستها پنهان از بند آزاد شده و برای فرار خود بسواران حمله کند.

سوندوک بیک فریادی از خشم کشید و بسواران فرمان داد که اسماعیل میرزا را وادار به تسلیم نمایند و در صورت مقاومت لجو جانه بقتلش بر مانند.

حبیب بیک بتنده بازوی او را گرفت و گفت:

— سوندوک بیک مگر دیوانه شده‌ای که فرمان قتل شاهزاده را میدهی کاری کن که شمشیر را از دست او خارج سازند.

حبیب بیک فی الفور بر تعداد نکهبانان در قلعه افزوده و جمعی را بکمل سواران سوندوک فرستاد.

اسماعیل میرزا در این موقع جوان بیست ساله بود و با وجود آنکه خود را یکه و تنها میدید با شهامت و دلیری بی‌مانندی شمشیر میزد.

سواران بخاطر اینکه او شاهزاده بود و آنان اجازه جنگیدن با او را نداشتند از برادر او گریختند.

وضع قلعه مختلف و گیج‌کننده شده بود.

زنان و کودکان که در فاصله‌ای دور از آنجا ایستاده و ورود سواران را نمایا میکردند بمحض برخاستن این هیاهو غوغائی براء اندامه بخانه‌ها بشان پناه برداشتند.

سوندوک پشت سرهم بسواران خود فرمان میداد که اسماعیل میرزا را محاصره کرده و وادار به تسلیم نمایند.

سواران و حتی نکهبانان در شمشیر کشیدن بر روی شاهزاده زندانی مردد بودند و فرمان سوندوک بیک را بلا اجرای میگذاشتند.

اما ناگهان ورق بر گشت و وضع تازه‌ای پیش آمد که موجب نزاع خوبینی شد. یک عدد بیست و پنج نفری از سواران بطریق فداری از اسماعیل میرزا بر روی رفقای خود شمشیر کشیدند.

سوندوک بیک با مشاهده این وضع دهشت انگیز که سیل خون از هر دو طرف جاری شده بود از حبیب بیک کمک خواست و ملتمندانه

## اهیر عشیری

از او تقاضا کرد که باین طبیان غیرمنتظره خاتمه داده و اورا از بیک خطر عظیمی که تهدیدش می‌کند نجات دهد.

اسماعیل میرزا همینکه طرفدارانی پیدا کرد قوت قلبی یافت و جری ترشد و پرشدت حملات خود افزوده و طرفدارانش را تشویق بکشتن هقطار انشان کرد.

صدای برخورد شمشیر و ناله مجر و حین که در خاک و خون مینغلط بیک رعب و هراسی درسا کنین قلعه ایجاد کرده بود. سوندوک بیک، رنگ چهره‌اش نمانده واژخم میلزید.. و کاری از پیش نمیبرد.

وی در فاصله‌ای نسبتا نزدیک بصحنه نبرد در کنار حبیب بیک ایستاده بود و هر دو با چشم‌انی بازباین کشتار نابهنجام خیره شده بودند.

سوندوک مرد بود که خود داخل عملیات شده یا آنکه منتظر هاقبت کارشود.

اما حبیب بیک او را از شرکت در نبرد بر حذر داشت و او را مطمئن ساخت که اسماعیل میرزا بزودی باشکست رو برو خواهد شد و آنکاه باید اورا گوشمالی سخت داد.

سوندوک که احسان نفرت و کینه‌ای نسبت با اسماعیل میرزا در خود مینمود خطاب پرخیفتش گفت،

– حبیب فکری کن.. بمخیانت کردند و این توطنه قبل از ورود بقلعه چیده شده بود و اگر اسماعیل میرزا و سواران خائن پیروز شوند کار همه هزار است و ذیر وحی را در قلعه زنده نخواهند گذاشت.

حبیب بیک همانطور که چشم بنزاع سواران دوخته بود گفت،

– ولی من یقین دارم که نقشه توطنه در داخل قلعه کشیده شده است.

سوندوک گفت، نه، امکان ندارد که ظرف مدت کوتاهی آنها چنین نقشه وسیعی را طرح کرده باشند.

## قلعه هرک

در همین هنگام حبیب بیک چشم از صحنه نبرد بر کرفت تا بنقطه دیگری نگاه کند بناگاه چشمش بسواری افتاد که بناخت بسوی آنها پیش میآمد.. و نیزه اش را بموازات بدنه اسبش کرفته بود. وی بازوی سوندوک را گرفت و با حرکتی تند او را اکنار کشید

و گفت :

— سوندوک مواظب خودت باش.

وبعد خودش با فرار گذاشت.

سوندوک برای یک لحظه نگاهش بسوار افتاد .. که پیش از ده قدم با او فاصله نداشت و کوچکترین غفلت نیزه آنسوار در سینه اش فرو میرفت.

وی برگشت تا بیت حبیب بیک از کدام طرف رفته است .. و همینکه او را در حال فرار دید .. او نیز بدنباش دوید.

سوار که از طرفداران اسماعیل میرزا بود و قصد کشتن رئیس خود و حاکم قلعه را داشت همینکه آنبو را در حال فرار دید پتعقیب سوندوک یرداخت.

لکن در همین لحظه تیری صغیر زنان بسینه سوار نشست .. نیزه از دستش رهاشد و خودش از اسب بزمین افتاد.

حبیب بیک که زودتر خود را بناهگاهی رسانده بود بمجردی که سوار را در آنحال دید فریاد برآورد :

— سوندوک، تشویش نداشته باش .. اورا بقتل رسانند.

بعد خودش بجای اسب دوید و در حالتی که نفس نفس میزد اشاره پجدد سوار کرد و گفت :

— از یک مرگ حتمی نجات یافته.

بعد اشاره بنگهبان بالای سر در قلعه نمود و گفت :

— این تیر از جانب اورهاشده و موقعیت ترا از چنگال میگنجات داد

حبیب بیک، در همانحال بسوی اسب سواری که بنزدیگش بود دوید و بر آن سوار شد و سوندوک سفارش کرد که چون هر کبی در اختیار ندارد فوراً داخل بناهگاه شود تا او بکمک

## امیر عشیری

سواران برود.

زدوخورد بشدت ادامه داشت.

سواران طرفدار اسماعیل میرزا با وجودی که در میان انبوی هی  
از سواران و نگهبانان که در لباس خصم با آنها نیز دمی کردند قرار  
گرفته بودند و امید پیروزی شان خیلی بعید بنظر می رسد، با از خود  
گذشتگی بپیکار ادامه میدادند.

فریادهای رعدآسای شاهزاده زندانی که هر دم طرفدارانش  
را تهییج می نمود آنان را امیدواری می بخشید که بزودی پیروز  
خواهند شد.

طولی نکشید که صفو سواران برای حملات اسماعیل میرزا و  
طرفدارانش شکاف برداشت و عدهای بقای رسانیدند.  
این کشثار موجب رعب و هراس پمیه شد.

از طرفداران شاهزاده فقط پانزده نفر باقی مانده بودند، و همین  
عدد قلیل سواران و نگهبانان چند برابر تمداد خود را بسوی  
انداخته و مانند آنکه جان بر کف نهاده اند بر آنها یورش می  
بردند.

کاراین نزاع خونین لحظه بلحظه رو بخامت می رفت.

فریاد اسماعیل میرزا که در صفح اول طرفداران شمشیر می  
زد در میان صدای های دیگر شنیده شد که آنان را بسوی در قلعه فرمان  
می داد.. قابل از آنکه قواشان تضعیف گردد از قلعه خارج شوند.  
بدین منظور طرفداران اسماعیل میرزا با نبوه سواران و  
نگهبانانی که به فاصله نسبتاً نزدیک چلوی در قلعه در صفوف نامنظم  
دلی درهم فشرده سدی تشکیل داده بودند یورش برداشتند.

حمله آنان بحدی سریع و ناگهانی بود که رعب و هراس در  
سواران انداخت و هر گز گمان نمیرفت آنان خود را ببازندوشکاف  
در صفوفشان افتد.

در همان حمله اول عدهای از طرفداران شاهزاده زندانی  
بهلاکت رسیدند بقیه با از خود گذشتگی شمشیر میزدند و وقتی اثر  
حمله برق آسای خود را در سواران دیدند این امیدواری با آنها

## قلعه هرک

دست داد که پیر وزی نصیتان خواهد شد.  
اسماعیل میرزا جری ترشد و کم مانده بود شکاف عیان سواران  
عمیق تر شود .  
که ناگهان غریبو حبیب بیک از پست سر سواران برخاست

که :  
— خانین را مجال نسعید و نگذارید بر شما تسلط باشد  
تعداد شما چند برا بر آنهاست و اگر شکست نصیتان گردد شکی  
برزک وجیران ناپذیر بر شما خواهند بود .  
سخنان حاکم قلمه اثر خود را بخشید و سواران را بهیجان  
در آورد و آنان را که نزدیک به پراکنده شدن بودند بحال اول باز  
گردانید ترس و وحشت از آنها رخت بر بست و جای خود را بخشم  
و کینه داد و مقاومت برخاستند .  
طولی نکشید که مقاومت آنها بحمله تبدیل یافت و عرصه را  
بر طرفداران اسماعیل میرزا تنک کردد و تعداد زیادی از آنان را  
به لاتک رسانیدند .  
شاهزاده زندانی یکوقت متوجه شد که از طرفداران او  
 فقط سه تن باقی مانده اند و آنها هم احتمانه بپایداری خوش ادامه  
میدهند .

حبیب بیک از میان سواران راهی بجلو باز کرد و به طرف  
اسماعیل میرزا حمله برد .  
شاهزاده زندانی همینکه اورا متوجه خود دیده همیز بشکم  
اسبش زد و بمقابل حبیب بیک شتافت .  
حاکم قلمه بالعنی تند و زنده ای او را مخاطب قرار داد و  
گفت ،

— شاهزاده ، دست از پایداری ابلهانهات بودار و خود را  
تسلیم کن ، کشن تو برای من خیلی سهل است اما میخواهم نشان دهم  
که طفیان تو و نقشه فرات بیک عمل جنون آمیز است که هیچگاه  
صورت حقیقت بخود نمیگیرد و بیهوده عده ای را بکشن میدهی .  
اسماعیل میرزا بی آنکه جوابی با وجود هد سکوت کردو بدفع

## امیر عثیری

حملات حبیب بیک پرداخت و گاه نیز خود او حمله میکرد.  
حبیب بیک وقتی اجاحت و کله شقی او را دید مجدداً لب  
بسخ گشود و گفت :

— کافیست فرمان دهم سواران و نگهبانان بر توحمله و رشوند  
و جد خون آلودت را بزیر سه اسیان اندازند.. اما میخواهم نرا  
وادر به آسلیم نمایم وایکائی فرمان قتل را در اختیار داشتم تا  
میدیدم چگونه سر کشی و خودخواهی نرا پاسخ میدادم.  
در خلال مدتی که آندو سرگرم نزاع خصمانه بودند از سه  
تن طرفداران با قیمانده آسماعیل میرزا یک نفر بقتل رسید و آندو  
تای دیگر شمشیر هایشان را بزمین انداختند و خود را آسلیم  
نمودند ..

در همین حال یکی از نگهبانان تیری زهر آگین بجانب  
اسماعیل میرزا رها ساخت.  
تیر بسینه اسب نشست و حیوان بیگناه روی دودست خم شد  
وسوار خود را بزمین انداخت.

فریاد سواران و نگهبانان که در اطراف، عرصه مبارزه را در  
محاصره خود گرفته بودند بهوا برخاست.  
اسماعیل میرزا، غلطی روی زمین زد.. و فی الفور بلند شدو  
پستجوی شمشیرش پرداخت.

حبیب بیک فی الفور اسب پائین پرید و با نوک پاشمشیر او  
را بیکویر ناب نمود.. و برای آنکه بشاهزاده زندانی ثابت کند حتی  
در ای موقع اورا بهیچ مشمارد خودش را بروی او انداخت.  
اسماعیل میرزا از پشت بزمیں افتاد.

حبیب بیک گلوبی او را گرفت فشار خفیغی با آن داد و آنگاه او  
را از زمین بلند کردو گفت :  
— حالا می بینی که طغیان تو برای فرار ازین قلعه کار  
احمقانه‌ئی بود ..

اسماعیل میرزا در آنحال که وجودش یکپارچه در آتش خشم  
و کینه گداخته شده بود سیلی محکمی بصورت اونواخت و گفت :

## قلعه هرک

— دور شو، احمد! اگر روزی قدر تی بدهست آورم حتماً بکود کانت  
رحم نخواهم کرد و همه را بادست خود بقتل میرسانم.  
حبیب بیک خنده کوتاهی نمود و خطاب بجند تن از نگهبانان  
گفت:  
— اورا بزندان ببریده... و دست و پا بشد را بزنجیر بیندیده تا  
علم تلخ زندان و خودسری را بچشد.  
صدایی از یک طرف برخاست که گفت:  
— حبیب بیک اورا در بند مسکن و بهمین حال بزندانش بینداز  
همه متوجه آنسو شدند.  
سوندوک بیک را ببدند که ستا بان پیش می‌آمد.  
اسماعیل میرزا همینکه چشمتش با او افتاد... فریاد کشید:  
— نزدیک نیا، که از قیافه منحوم است نفرت دارم. از همانجا  
برگرد. که تو از همه پست نروخانی تر هستی.  
سوندوک لحظه‌ای در ناک کرد و مجدداً برآه افتاد.  
اسماعیل میرزا از آزادی که هنوز آنرا از دست نداده بود  
استفاده کرد و ناگهان بسوی سوندوک بیک دوید.  
رئیس سواران فی الفور دست بشمشیرش برد و راه بر اسماعیل  
میرزا پست و خطاب باو گفت:  
— شاهزاده نزدیک نیا والاکشته خواهی شد.  
اسماعیل میرزا که از فرط خشم و کینه حالت سبعانه‌ئی بخود  
گرفته بود ایستاد و نگاه تنی با او فکند و گفت:  
— ای پست فطرت بیکروز هم نوبت بمن خواهد رسید و آن روز  
دمار از روزگار تو و فرزندانت درخواهم آورد اکنون در چنگکال دیو  
سیستانی چون تو و حبیب بیک هستم و فرصتی برای گرفتن  
انتقام نیست.  
سوندوک بیک فریاد برآورد و خطاب بسواران گفت،  
— چرا ایستاده‌اید اورا در بند کنید و اجازه ندهید پیش از این  
مرنگ قتل و خونریزی شود.  
عدمای از سواران بسوی اسماعیل میرزا بصر کت در آمدندو

## اھیر عشیری

اورا در محاصره انداختند بعد دو تن از آنان با رسماً دستهای شاهزاده را لزعق بستند و اورا بجلو حرکت دادند.

سوندوک بیک بدنبالشان برآه افتاد همانند فاتحی سینه اش را جلو داد و نگاههای پیر و زمینداههای باطراف میباشد اخت گوئی حصاری مستحکم را از چنگی خصم خارج ماخته است.

سوارانی که اسماعیل میرزا را در میان خود حرکت میدادند وقتی به قابل حبیب بیک رسیدند. وی با بلند کردن دست آثار را متوقف ساخت و بسی خود را اسب پائین آمد.

سوندوک بیک او را سید و با قیافه تاجب آمیزی پرسید.  
— آیا منظور دیگری داری؟

حبیب بیک در حالی که لبخندی معنی دار بر لبانش نشست بشه بود گفت:

آیا اذعان داری باینکه اگر فرعان من در تشجیع سواران نبود آنها خود را باخته بودند و طفیان بالامیگرفت.  
گفت. آری رفیق نویهم بزدگی داری و به چور دیگر که بپایتخت برسی وفاداری و خدمات صادقاً نه ترا بعرض شاه می رسانم و حالا دستور بدده شاهزاده را بزندان ببرند.

حبیب بیک اشاره بدو نفر سواران خائن که با قیمانده طرفداران اسماعیل میرزا بودند گرد و گفت:

— قبل از زندانی نمودن شاهزاده باید ایندوسوار را در برابر چشم ان او کیفرداد تاموجب نرس و وحشت او و سایر سواران گردد.  
— سوندوک که گوئی اصلاح توجیهی پا نهاد نداشت نگاه خیرهای به آنها افکند و گفت:

— باید قبل از آنها تحقیق نمائیم و عامل اصلی طفیان یعنی همان کسی که دستهای اسماعیل میرزا را گشوده است بشناسیم و بعد هر طور توصل اخراج بدانی کیفرشان دهیم.

حبیب بیک پوزخندی زد و گفت:

— این دیگر کاملاً واضح است.؛ تحقیق جز اتفاق وقت نتیجه‌ئی ندارد و مسلماً آنکی که دستهای شاهزاده را از بند آزاد

## قلعه هرث

نموده یا جزو کشته شد گانست با هنوز زنده است. اینکه یکی از آیندو سوار باشد برای ما بی تبیحه است.

سوندوک با کشتن دوسوار خیانتکار موافق نموده است.

وی نوع مجازات را با اختیار حبیب بیک گذاشت.

حاکم قلعه که در کار خود نیز ویختگی فراوانی داشت چهار تن از نگهبانان را بدینه که در اکثر اوقات با او در تماس بودند بنزد خود خواند چند کلمه‌ای با آنها نجوا کرد و بعد بنزد سوندوک باز گشت و گفت:

— حال تماثا کن که دوسوار خائن چگونه بکیفر می‌رسند.  
چهار تن نگهبان دوسوار را که از فرس رنگ پیغمبر مشان نمانده بود در میان گرفتند و آنها را کشان کشان ببالای حصار قلعه برداشتند.  
حبیب بیک با اسماعیل میرزا نزدیک شدو بالعن محکمی گفت:  
— شاهزاده بدنیت مجازات آخرین طرفداران خود را در قلعه منادیه کنید.

اسماعیل میرزا سری تکان داده گفت:

— این دیگر وحشیگر نیست آنها را باشمشیر بکشید.

— آرام باش شاهزاده بالای حصار را نگاه کن نگهبانان منتظر ند نادر برآبر چشمان تو حکم اعدام را اجر اکنند قوی دل باش.  
اسماعیل میرزا برای لحظه‌ئی چشم ببالای حصار آنداخت و در همانحال نگهبانان دومرد خیانتکار را با حرکتی شدید بقمر دره پیر قاب نمودند.

دوسوار در حالی که فریاد دلخراشی از گلو خارج می‌کردند بقمر دره افتادند و سکونی وحشتناک داخل قلعه را فرا گرفت.

سوندوک نگاهش را متوجه سواران خود نمود و بعد متوجه اسماعیل میرزا شد.

آخر الامر حبیب بیک سکوت را شکست و با صدائی گوش خراش گفت:

— اورا بزندان ببرید.

بعد چندتن از نگهبانان تحت فرمان خود را به مراء آنان

## امیر عشیری

فرستاد .

نکههای نان اسماعیل میرزار از پلکان ماربیج و باریکی پائین  
بر دندو پس از عبور از یک دهلهیز طویل که در درون قلعه انحناد آشت داخل  
زیر زمین تاریک و مخوفی شدند .

در آنجا بند از دستهای شاهزاده جوان جدا کردند و آنگاه  
طبق دستور حبیب بیک حاکم قلعه زنجیر بدهست و پای اسماعیل میرزا  
کشیدند .

در تمام مدتی که اسماعیل میرزارا از پلکان پائین می بردند و  
از دهلهیز عبور می دادند و حتی موقعی که درون زیر زمین مخوف زنجیر  
بدست ویا شستند وی در سکوت فرورفته بود و لب از روی لب  
برنداشت اما شاره های کینه و انتقام از جشمانتش ساطع بود .  
نکههای نان با خشونت مخصوص بخود وظیفه خویش را  
انجام دادند .

یکی از نکههای نان وقتی دست و پای شاهزاده را بست قوهه ائی  
زد صدای خنده اش در زندان هول انگیز طنین انداخت آنگاه به  
رفقاش گفت :

— بالاین وضع علاوه بر نکههای زندان پرستاری شاهزاده  
هم باعث خواهد بود جاید غذا و آب بحق او بینیم اما این کار کار  
ذوق است .

همه بخنده افتادند .

یکی از آن میان بشوختی گفت :

— حبیب بیک ما علاقه ای که بشاهزاده جوان دارد پرستاری  
اورا باید عهده دار شود .

نکههای نان از شنیدن این کلام شلیک خنده را سرداند خنده  
آن تا وقتی که از پلکان بالا آمدند و قدم بمحوطه قلعه گذاشتند همچنان  
داده داشت .

بدین ترتیب اسماعیل میرزار فرزند دوم شاه طهماسب پفرمان  
پدر در قلعه قوهه زندانی شد و مقررات خشن زندان در باره اش  
اجرا گردید .

## قلعه هرک

سوندوک بیک دو روز در قلعه اقامت کرد و در طول این مدت سه بار بدیدن اسماعیل میرزا رفت و پس از آخرین دیدار از حبیب بیک درخواست نمود که اجازه دهد زنجیر ازدست و پای شاهزاده زندانی باز کرده و با او آزادی بیشتری داده شود .  
اما حبیب بیک تقاضای اورارد کرد و آن را جوقت دیگری موکول نمود .

سوندوک صبح روز سوم با سواران خود از در قلعه قوهقهه بیرون آمد و راه قزوین را پیش گرفت .

\*\*\*

## توطنهای عقیم گذاشته شد

درویں یکی از غرفه‌های خرمسر از نی در نهایت اضطراب در وسط اطاق قدم می‌زد و هر چند یکبار بنامه‌ای که میان دست خود آنرا می‌فرشد نگاه می‌کرد .

اما ناراحتی در قیافه او کاملاً آشکار بود و اینطور بنظر میرسید که انتظار و رود کسی را دارد زیرا همین که در اطاق بازو زنی در آستانه در نمایان گردید .

آن زن بحال اعتراف پرسید :

- کجا هستی نرگس ؟ تزدیک بیا چاتو کار لازمی دارم .  
نرگس داخل اطاق شد و در راست و آهسته جلو رفت و گفت :

- در اجرای اوامر بانوی هزینه آماده‌ام

آن زن انگشت بروی لبانش گذاشت و گفت :

- آهسته تر حرف بزن . در اینجا بهیچ کس اعتماد نیست و یک غفلت کوچک سرها بیاد میدهد و خونها میریزد .  
وی مکثی کرد و پس ادامه داد :

- لازم بگفتن نیست مخالفین و دشمنان ما باز زنانی ساختن اسماعیل میرزا موقیت بنزدگی بددت آوردند ولی من آرام نخواهم نشست .

نرگس مضطربانه گفت :

- بانوی من آیا فراموش کرده‌اید که غرفه‌شما تحت نظر چند تن

## امیر عشیری

از خواجهها فرار دارد و شبانه روز مرافق حرکات ماهستند.

— نهابدا فراموش نکرده‌ام ولی امری بیش‌آمده که ناجارم همه‌چیز را زیر پا گذاشته و باستقبال خطر بزرگی مشتابم و اکنون ماموریتش بتومیدم و باید در نهایت خفا آنرا انجام بدهی.

نرگس برسید:

— ماموریت محروم‌انه، حتی در خارج حرمسراست؛ خساموش باش و هر چه می‌گوییم بخاطر بسیار تنها با فداکاری واژ خود گذشتگی ممکن است قدرت از دست رفته را بست بیاوریم و بر مخالفین بیروز شویم.

— هرجه بگوئید اطاعت می‌کنم.

آن زن نامه‌ای که میان دست خود می‌فرشدشان نرگس داد و گفت:

— این نامه باید بصیرزاده اسلامان برسد.

— بانوی من او خانه نشین است و جاسوسان سلطان‌زاده خانم در اطراف خانه او گمارده شدند که رفت و آمداشخاص را با او اطلاع دهند؛

— خیر دیگر کسی با او کاری ندارد و از آن گذشته کسی بتو مظنوں نخواهد شد و خیلی باید مرافق باشی... بگیر این نامه و اینهم انگشت‌شاه برای خروج از حرمسخانه که هنوز فرد منست.

نرگس نامه را در سینه‌اش پنهان ساخت و از نزد بانوی خود بیرون رفت و در اسرع وقت آماده خروج از حرمسرا گردید.

آفتاب نزدیک بمنوب کردن بود که نرگس از درحرمسخانه قدم بخارج گذاشت و شتابان بسوی خانه میرزا اسلامان رفت.

پس از عبور از میان اسب؛ داخل کوچه نسبتاً عربی‌شده خودش را در پناه دیوار کشید و از پشت نقاب چشم در طول راهی که طی کرده بود انداخت.

بیچکس راندید، نفس براحت کشید و اطمینان یافت که از جاسوسان حرمسرا کسی در تعقیب نیست. مجدداً با قدمهای ریز و تند پراه افتاد می‌خواست قبل از آنکه هوایا کاملاً تاریک شود ماموریتش را با تمام رسانیده مناجمت نماید.

## قلعه هرک

نر گس از آن میترسید که بین راه گرفتار ارادل با شبکر دان شده هویتش فانم کردد. مسافت تاخانه میرزا سلمان جابری را بسرعت پیمود و هنگامی با آنجارسید که دیگر از روشنایی روزانه نبود و از رفت و آمد عابرین بطور محسوسی کلسته شده بود.

جلوی درخانه منظور چند لحظه توقف کرد بد و طرفش چشم انداخت و پس دق الباب نمود و همینکه در برویش گشوده شد قدم پداخیل گذاشت و خود در را با عجله پست و بغلام پجه‌ای که پست در ایستاده بود گفت:

— با آقای خود اطلاع بده زنی تقاضای ملاقات فوری او را دارد و از گفتن نام خود معذور است.

غلام بجه سرایای نر گس را که در این موقع نقاب از صورتش برداشته بود و را نداز کرد و بی آنکه حرفی بزند بدرون خانه رفت نر گس در دالان بقدم زدن پرداخت و از اینکه پنهانی باید هر اجع نماید لش بشور افشد و ترس و اضطراب بین وجودش راه یافته بود با بی‌صیری انتظار از اجع غلام بجه را داشت. در همین اثنا بعوض غلام بجه خواجه لافراندامی در اول دالان ظاهر گردید و پرسید:

— کبستی و از ملاقات خود چه منظوری دادی؟

نر گس بی تأمل جواب داد:

— امر فوریست که حضور آباید بعرض میرزا سلمان پرسانم.

— میرزا سلمان بدون آشنازی قبلی کسی را نمی‌بیند.

نر گس فکری کرد و با وجودی که از بانوی خود دستور داشت هویتش را جز بی‌میرزا سلمان بشخص دیگری نگویید اما در اینجا ناجار شد که خودش را معرفی کند به خواجه گفت:

— بمیرزا سلمان بگوئید کنین (سلطانم) است.

خواجه درحالیکه نام سلطانه را زیر لب نکر ارمیکن دینر گس

گفت:

— همراه من بیایید.

وی کنیزک را با خود تا جلوی دراندرون برد و در آنجا اورا امر بتوقف داد و خودش بدرون رفت و چند لحظه بعد شتا بان برج گشت

## امیر عشیری

و بالحن محترمانه‌ای نرگس را مخاطب فرارداد و گفت :

- داخل شوید .

نرگس بهمراه خواجه لاغر اندام با طاقی که میرزا سلمان  
جا بری در جای مخصوصی نشسته بود وارد شد .

میرزا سلمان به حضایش اینکه چشمش با او فتاد در جای خود نگانی  
خورد و با خوشروی پرسید :

- از نزد بانو سلطانم می‌آمی؟

- آری .

بعد دست بیان بینه خود برد نامه‌ئی بیرون کشید و بحث  
میرزا سلمان داد و گفت :

- اینرا بانوی من داده است .

- میرزا سلمان بسرعت نامه را گشود و اینطور خواند ،

بمیرزا سلمان جابری وزیر پیشین

\* وضع پسرم محمد میرزا در هرات بخطر افتابه (قراچنان  
نکلو) امیر الامرای خراسان علیه او دست بتوطنه زده است بین از  
این چیزی نمی‌دانم .

سلطانم در بیان نامه خطاب بمیرزا سلمان نوشته بود :

\* در این موقع که منضوب شاه قرار گرفته و خانه‌نشین شده‌ای

چه فرصتی از این بهتر که بهر طرقی هست شر فیاب شده جریان را  
بعرض سلطان برسانی . . واين خود نشانه‌ئی از صداقت و وفاداری  
تو خواهد بود تا خصم پیروز را سرجایش بنشانی . \* شخصی بنام  
(حمزه خان) که بتازگی از خراسان رسیده است اطلاعات بیشتری  
درباره (قراچنان) نکلو دارد .

## «سلطانم»

ننانی خانه حمزه خان در حائمه نامه نوشته شده بود .

- میرزا سلمان . از خواندن نامه چشمانش بر قی زد و بفکر

فروافت و پس از آنکه زمانی بر خاست نامه را بروی شعله شمع گرفت  
و آن را سوزاند و آنگاه بُرگس گفت :

## قلعه هرک

— بندگی جان نثار دا بعرض پیانوی عزیز برسان و بگو که  
طبق دستور ایشان افدام خواهم کرد .  
نرگس از نزد میرزا سلمان بیرون آمد و در حالی که سخت بر  
خود ترسیده بود خانه او را به قصد حرمسرا ترک گفت . از یکی دو  
کوچه گذشت و با اول چهارسوق کوچکی رسید که میباشد از سمت چپ  
براه خود آدامه دهد .  
وی قدم بداخل کوچه ای که راه عبورش از آنجا بود گذاشت .  
ناگهان صدای یائی که روی زمین کشیده شد و بلا فاصله قطع  
گردید ، از داخل کوچه مجاور برخاست و اورا بر جایش میخکوب  
نمود .  
نرگس بشنبدن این صدا ، سد در صدر اطمینان یافت که کسی  
در تعقیب اوست و هم اکنون در چند قدمیش کمین جان او را کرده نا  
در اولین فرصت برآو حملهور شود .  
در آنحال که از وحشت سراپایش میلرزید خودش رادرپناه  
دیوار کشید و بناگاه چشم بچراغ کم سوتی که بالای سر در خانه  
دروں حفره سنگی کوچکی قرار داشت افتاد .  
آن چراغ فکر تازه ای بمنز نرگس راه داد .  
خانه در بیست قدمی او درامتداد دیوار مقابل بود و نرگس  
برای دستین با آنجا می باشد کوچه را قطع نماید .  
کنیز ای که از فرط ترس و اضطراب زانو اتش قدرت نگهداری  
اورا نداشت تصمیم گرفت خودش را بدرآنخانه رسانیده و دق الباب  
کند مگر بدینظر بق از خطری که جانش را تهدید می کرد نجات یابد  
در حالی که پشتی دیوار کشیده میشد شروع بر قلن کرد نفعه اش  
این بود که امتداد دیوار را تامقابل در آن خانه طی نموده واژ آنجا  
دریک خط مستقیم و کوتاه خودش را بدرخانه بر ساند .  
وی چند قدمی با ترس و لرزپیش رفت .  
در همین اثنا سنگی جلوی پای او بزمین افتاد و اورا از  
حرکت بازداشت .  
نرگس برای چند لحظه ایستاد و مجددا بیش روی خود ادامه

## امیر عشیری

داد و همینکه رودر روی درقرار گرفت بر قی از خوشحالی در چشمانش  
در خشید و بی آنکه توجهی باطراف داشته باشد فاصله خود را نادر  
خانه که کمتر از پنج قدم بود دریک چشم برهم زدن طی کرد و در  
حالی که دستها بیش میلرزید و نفس نفس میزد دست بدقالباب گذاشت  
و آنرا بشدت بصدأ درآورد.

چشمان مضطرب شد که گاه در امتداد کوچه و گاه بدر دوخته  
نمیشد هر آن انتظار بازشدن در را داشت.  
رفته رفته یأس بر وجود نرگس راه می یافت و از پشت در  
کمترین صدائی که نشانه آمدن کسی از داخل خانه باند شنیده نمیشد.  
نرگس مجدداً باشدت هرچه تمامتر دقالباب را بصداد را درآورد  
با ینهم اکتفا نکرد چا مشت ولگد بدر کوفت.

کم کم مرد در نظرش محض شد عرق سردی بر پیشانیش  
نشست خوبان قلبش شدیدتر و نفسها بش تندر شد. چند بار با  
پشت دست عرقهای پیشانیش را خشک کرد هر لحظه ترس و وحشتش  
بیشتر می شد.

در این اتنا ناگهان هیکل سنگینی روی نرگس افتاد و  
دستی دهانش را محاکم گرفت واورا از زمین بلند کرد و از مقابل در  
دور کرد.  
نرگس دست و پايش را در هوا نکان میداد و بیهوده سعی در  
نجات خود مینمود.

کسی که او را بدین طریق بدام انداده بود مردی سفید  
پوست و قوی هیکل بود.  
وی چند قدم آنطرف نزد داخل کوچه مجاور شد. بسرعت  
دست بیان سینه نرگس بردا و وقتی منظور خویش را نیافت با لحن  
تند و کینه آمیزی پرسید:

— نامه میرزا سلامان کجاست؟

بعد دست ازدهان برداشت.  
نرگس که نفس در سینه اش تنگی می کرد چند لحظه تأمل  
خود آب دهانش را بسته فرو خورد و مضطربانه گفت:

## قلعه هرگ

— او نامه‌ای بمن نداد بلکه . . .  
آنمرد کف دستش را روی دهان نرگس فشارداد و پرسید ،  
— زود بکو از ملاقات میرزا سلمان چه منظوری داشتی . از  
جلوی خرمرا تا آنجا در تعقیب بودم اما چنین فرصتی در آن موقع  
بمن دست نداد .

کنیز بیچاره در همانحال که امیدی بняجات خود نداشت یکی  
دوبار تصمیم گرفت پرده از رازماموریت خود بردارد ولی بخطاطرش  
رسید که عمری در خدمت (سلطان) بوده و از محبت‌های او برخوردار  
گردیده است .

نرگس با تجسم موقعیت بانوی خود و کارشکنیهای اطرافیان  
در مقصوب ساختن او که منجر بمن ندانی نمودن پسرش اسماعیل میرزا  
شده بود تصمیم گرفت در برابر مرد ناشناس مقاومت کرده و کلامی  
ابرازنکند ولواینکه کشته شود .

مرد ناشناس که از عمال سلطانزاده خانم بود وقتی دید  
نرگس حرفی نمیزند سیلی سختی بصورت او زد و گفت：  
— از چنک من جان بدرخواهی برد مگر اینکه راز ملاقات  
خود را با میرزا سلمان فاش کنم .

بعد پرسید :

— آبا سلطانم بوسیله تو پیغامی برای او فرستاده بود ؟  
نرگس که قدرت حرف زدن نداشت با تکاندادن سر جواب  
هنفی داد .

آنمرد آتش خشم شعله ورگردید و پنجه های قوی و  
نیرومندش را بگلوی نرگس انداخت و با تمام قوا آنرا فشد .  
کنیز وحشت زده با مشت‌های گزه کرده بسروری او گرفت .  
رفته رفته از مقاومت نرگس کامته شد ورنک چهره‌اش روی  
بسیاری رفت دست و یا پیش از حرکت بازایستاد و همینکه مرد ناشناس  
اطمینان یافت او مرده است، گلوش را رها کرد .

جسد نرگس بر زمین نقش بست . آنمرد برای پیدا کردن  
نامه‌ای که فکر می‌کرد نرگس از میرزا سلمان گرفته است لباس

## امیر عشیری

مقتوله را چستجو کرد و چیزی بست نیاورد .  
بنایگاه انتهای کوچه روشن شد و صدای گفتگوی چند نفر  
سکوت و حشتناک کوچه را ببرهم زد .

مرد هر اسان از کنار جد برخاست و با فدهای سربی بسا  
بفرار گذاشت . هنوز از پیچ کوچه دور نشده بود که دشنهای در  
سینه اش جای گرفت .

مرد فریاد چکر خراشی از گلو خارج کرد و در حالیکه خون  
بشدت از سینه اش جاری بود از پشت روی زمین افتاد .

مردی که اورا بضرب دشنه از پایی در آورد از غلامان میرزا  
سلمان بود که بستور وی برای حفظ جان نر گس بدنیال او حرکت  
میکرد ولی از بخت بد در حوال وحواشی محل قتل او را کم کرد و  
هنگامی رد پایش را بست آورد که کار گذشته بود و او نیز  
بخونخواهی او مردک ناشناس را بقتل رسانید و تضمیم داشت خودش  
را بذر گس که هنوز نمیدانست آیا زنده یا مرده است برساند ولی  
نژدیک شدن شبکردان به محل واقعه اورا از این تضمیم منصرف گردید  
و در همان نزدیکی پنهان گردید .

شبکردان از دیدن جسد بیجان نر گس چندان تعجب نکردند  
مثل این بود که همه شب با چنین صحته هائی در کوچه پس کوچه ها و  
محلاط دور دست و خلوت شهر روبرو می شوند .

بکی از شبکردان با نوک ها ببعض زد و وقتی از مردک او یقین  
حاصل کرد خطاب بر قایش گفت ،

این بکی هم مانند آن زنی که جسدش را شب قبل در محله  
(نانواها) پیدا کردیم از یک قمیش هستند و من هر وقت جسد این زنان  
رویی را می بینم طبیعاً خوشحال می شوم .

دبکری کلامش راقطع کرد و پرسید :

- آیا نباید قاتلین بکیفر برسند .. ؟

رفیقش جواب داد :

- قاتل یکزن فاخته . جز فاسقش چه کسی میتواند باشد و اگر  
من بجای حاکم شهر بودم اورا پاداش میدادم .

## قلعه هرک

و اضافه کرد :

— بگذار این بدنامها نا بود شوند . و شهر از وجود نحسنان  
چاک گردد . چند لحظه سکوت میان آنها برقرار شد .  
آخر الامر یکی از شبکرداران بخن آمد و گفت :

— یکی ازما پاید پدار و قه خانه برود و چگونگی را اطلاع  
دهد که قبل از سپیده دم جسد این رویی در گورستان دفن شود .  
همه نظر اورا پسندیدند و از میان آنها همان کسیکه چنین  
پیشنهادی کرده بود داوطلب رفتن شد و بقیه تا مراجعت او همانجا  
ایستادند .

غلام میرزا سلمان که در فاصله نسبتا نزدیکی شاهد و ناظر  
این جریان بود با خود گفت :

— پس در این صورت نرگس زنده نیست و بهتر است نا آخرین  
لحظه که او را در گورستان دفن مبکنند همراه جسد باشم .  
شب از نیمه گذشته بود که جسد نرگس بگورستان حمل شد .  
تاریکی هراس انگیز گورستان با وجود چند مشعل ، هنوز  
رعب آور و دعشت انگیز بود .

نرگس را بعنوان یک رویی در آنها گورستان که چندبوته  
خار نیز در آنجا روئیده بود دفن کردند و قبر کن پس از آنکه  
خاکها را روی قبر اورمتب کرد و با پشت بیل چند بار بروی آن زد  
خودش را کنار کشید . پنداشت که حالا همه چرس قبر او فاتحه  
میخواهند اما شبکردار در حالیکه دست بکمر زده بودند بهداشی  
بلند خندیدند .

غلام میرزا سلمان حدای یکی از آنها را شنید که بر مقایش  
محی گفت :

— فعلای دو شب است که بمرده کشی افتدۀ ایم و اگر بهمین  
ترتیب جلو برویم بزودی شهر از وجود زفاف هر جائی پیاکخواهد شد  
غلام میرزا سلمان که دور از آنان روی زمین کنار یک قبر  
نشسته و سخنان آنها کوش میداد از شنیدن سخنان آن شبکردار خون  
در عروقش بجوش آمد و طوفانی از خشم بر او گذشت . دندان‌ها پشن را

## امیر عشیری

از روی غیظ بروی هم فشد و در حالیکه نگاههای مملو از کینه‌اش را باش شبکرده دوخته بود زیر لب آهسته گفت :

- اگر تها بودی جواب سخنان پیش‌مانهات را با لبه تیز دشنه خود میدادم تا برای همیشه صدایت خاموش شود .

شبکردان فهفته زنان از گورستان خارج شدند در همانحال غلام سیاهپوست نیز گورستان را ترک کرد و پنزدآفای خود بازگشت و ماجرا را برای او شرح داد .

\*\*\*

سپیده صح نازه از درای ناریکی نمایان شده بود و هنوز عبور و مرود در شهر آزاد نشده و شبکردان پکش شبانه خود خانمه نداده بودند .

در آنحال میرزا سلمان مهیای خروج از خانه بود .  
وی نمام شب رانحواییده بود و پیش خود نفته‌های مختلفی برای مبارره با خصم پیروز کشیده بود .

میرزا سلمان توطنه (قراچنان تکلو) را خوبه برانی برای کوچکی مخالفین خود میدانست و در اندیشه این بود که نفته‌ای برای ملاقات با شاه طهماسب طرح نماید که دور از چشم جاسوسان و بدحواهان بتواند شاه را در خلوت ملاقات کرده و او را از توطن امیر الامرای خراسان آگاه سازد .

اما برای اطلاعات بیشتر لازم دید دستور سلطانه و نشانی که او در حاشیه نامه خود از (حمزه‌خان) داده بود اورادر محل اقامتش که در یک کاروانسرای دورافتاده‌ای بود ملاقات کنند .

میرزا سلمان کلیه مطالب نامه سلطانه را که سوزانده بود بخاطرداشت و حتی بخوبی میتوانست کاروانسرائی که حمزه خان در آن سکنی گزیده بود بخاطر آورده و کوتاهترین راه رسیدن به آنجا را در نظر مکیرد

بالا پوشی ساده بنزن کرد و با قیافه‌ای که هر گز شناخته نمیشد جانعاق غلام سیاهپوست و فدار خود پیاده بسوی محل اقامت حمزه خان از خانه خارج شد .

## قلعه هرگ

میرزا سلمان موقعی بدر کاروانسرا رسید که در بان تازه در را باز کرده و زنجیر میان دو لنگه در را سوار میکرد .  
وی برای آنکه در بان را متوجه خود نازد قبل این سفارش نموده بود که با او مانند یک فرد عادی رفتار کند و از ارادی احترامات لازمه خودداری نماید .

میرزا سلمان با این ترتیب از میان در بزرگ کاروانسرا گذشت بدر بان سلام کرد و همانطور که آمده قدم بر میداشت چشم ان تیز - بینش را بحجره های دور تا دور کاروانسرا گردش میداد بمجرد یک که حجره منظور خویش را شناخت هما زنان بدان سورفت با نوک هما چند ضربه بدر حجره زد .

صدای مردی که معلوم بود خواب آلود و هنوز در بستر است از درون حجره برخاست و پرسید :

- کیستی ؟  
میرزا سلمان که هنوز حمزه خان را ندیده و نمی شناخت از گفتن نام خود خودداری نمود و بنلام سیاه اشاره کرد وی جواب اورا بدید .

غلام سیاه در پاسخ سوال مرد درون حجره نامی بر روی خود گذاشت و ازاو خواست که اورا به حجره راه دهد .  
چند لحظه بعد در حجره باز و سر و کله مرد جوان و رشیدی در آستانه آن نمایان گردید .

میرزا سلمان در حالی که تسمیه بر لب داشت آمده گفت :  
- اگر اشتباه نکرده باشم پا حمزه خان رو برو و هستم .  
آن مرد که کسی جز حمزه خان نبود .. دز جواب او لبخندی زد و گفت :

- و شمام میرزا سلمان جا بریوز پرخانه نشین هستید ... اینطور نیست ؟

- خدا را شکر که بسهولت بکدیگر را شناختیم و این را باید بفال نیک گرفت .

- داخل شوید که ایستادن جلوی حجره صلاح نیست .

## اهیور عشیری

میرزا سلمان و غلام سیاه بدرون حجره رفتند.

حمزه خان در را محکم بست و در حالی که لبخندی جلب داشت بنزد میرزا سلمان آمد چشم بلباس او انداخت و گفت :

— هیچکس قادر نیست میرزا سلمان جابری را در این لباس بشناسد حتی شخص شاه طهماسب و منم اگر نشانهای از شما نمیداشتم نمی‌توانستم شمارا بشناسم ...

میرزا سلمان روی قطعه نمدی که بالای حجره افتاده بود چهار زانو نشت و گفت :

— خبیلی زود باید برویم و اگر قبل از طلوع آفتاب باشد که چه بهتر.

حمزه خان خنده دید و گفت :

— از چه وحشت دارید از جاسوسان شاه بادشمنانتان؟

— از هر دو، زیرا بطوریکه اطلاع دارید، من خانه نشین هستم و اگر مرا در این کار و انسرا که در خورشان و مقام نیست بینشند، مظنون خواهد شد و برای توهمندی خالی از خطر نیست.

حمزه خان مکثی کرد و گفت :

— قدر مسلم آنستکه با طلوع آفتاب اینجا را ترک خواهید کرد.. من تاهرکجا که مایل باشید همراهتان می‌آیم و از این حیث خیالان آسوده باشد.

میرزا سلمان درجای خود تکانی خورد و گفت :

— بهتر است بعض حاشیه رفتن باصل مطلب پردازیم.

حمزه خان گفت :

— موافقم

و بعد پرسید :

— آیا راجع بتوطنه (قرا فخان تکلو) اطلاع دارید؟

— کم و بیش شنیده ام ولی می‌خواهم جزئیات آنرا ارزبان تو بشنوم.

حمزه خان گفت :

— من فکر می‌کرم می‌کنم سلطانم درباره اوضاعی بعرضتان

## قلعه مرگ

رسانیده است. ۱۹. میرزا سلمان کفت، آری واگر لزومی نمیدید نشانی ترا  
بعن نمی داد  
حمزه خان راجع بقصه توطنده فزاقخان امیر الامرای خراسان  
اطلاعاتی در اختیار میرزا سلمان گذاشت و سپس کیسه چرمی  
کوچکی که بند آنرا بگردن آویخته بود از فیل پیراهنش بیرون  
کشید و از درون آن نامه ای خارج کرد و بست میرزا سلمان داد  
و گفت :

- این نامه ایست که فزاقخان نکلو بخان از بیک نوشته واژ  
او تقاضای کمک کرده است .

میرزا سلمان نامه را گرفت آنرا گشود و نگاهی بسطور آن  
انداخت و آنگاه بالغه مسرت بخش گفت :

- سند زنده ایست و بادر دست داشتن آن باید قدرت و مقام  
از دست رفته ام را بست آورم و مخالفین را سرکوبی کنم .

حمزه خان درحالیکه اشاره بنامه می کرد گفت ،  
- این نامه با کشته شدن عده ای از طرفداران شاه بمنک  
من افتاده است .. وحثی بکبار جان خودم بخطرافتاد و شخص دیگری  
بجای من اشتباهآ بقتل رسید .

میرزا سلمان نامه را در چیز جبه رنگی و رورفتادش پنهان  
ساخت و گفت :

- از اینقرار جان محمد میرزا در معرض خطر قرار او  
دارد واگر فرصت سرکوبی فزاقخان نکلو از دست برود وی با  
نقشه قبلی محمد میرزا را در هرات از بین خواهد پردازد .

حمزه خان بمبان حرف او دو بد و گفت :  
- فزاقخان نعت عنوان لکنی شاهزاده خیلی زود خواهد توانست  
نقشه خیانتکارانه اش را بمرحله عمل درآورد واژ من می شنوبدم  
همین امروز باید بهتر ترتیبی که خود می دانید شاهرا در خل و ت  
ملاقات نموده و او را از طبلایان فزاقخان نکلو در آینده مطلع  
سازید .

## امیر عشیری

میرزا سلمان بر خاست جبهه اش را مرتب کرد عصایش را بدست  
گرفت و سپس بطرف در رفت.  
حمزه خان دست بجهت در گذاشت.  
ولی میرزا سلمان دست او را گرفته و گفت :  
- بعد از رفتن ما فوراً بکار و انسائی دیگری نقل مکان کن.  
ذیرا جاسوسان شب و روز مشغول فعالیت و سخن چیزی هستند  
حمزه خان سینه اش را پیش داد و مانند آنکه حواتر را بهیج  
می شمرد گفت :  
- طرف چندروزی که بقزوین آمده ام این دو میهن کار و انسائی.  
است که در آن اقامت کردم.  
میرزا سلمان خنده کوتاهی کرد و در حالیکه دست بیازوان  
نیز و مند حمزه خان می زد گفت :  
- از حق نباید گذشت با مرد زیراک و هشیاری طرف هسته  
حمزه خان سر بعلامت احترام خنمود و گفت :  
- افتخار می کنم که در پراپر مردی مدبر و دوراندیش چونه  
میرزا سلمان جابری استاده واز الطاف بی پایانش برخواردارم.  
شوم واز این پس تمسیر خود را در راه سر کوبی دشمناش بکار  
خواهم برد.  
میرزا سلمان لبخند رضايت آمیزی زد و پیشانی حمزه خان  
را بوسید و سپس اشاره کرد در را بازگند.  
وی قبلاً از خود غلام سیامرا از حجره بیرون فرستاد.  
و بعد بحمزه خان گفت :  
- خیلی زود بدیدن من بیا، شاید وجود تو همین یکی دو  
روزه لازم باشد.  
وی این بگفت و شنا بان از حجره بیرون رفت و بی آنکه  
سر بردارد و اطرافش را نگاه کند عصا زنان بطرف در خروجی  
کار و انسائی رفت حتی جلوی در توافقی نکرد و بسرعت از میان آن  
گذشت و تماشی دور از کار و انسائی جزوی پای خود چیز دیگری  
نمی دید ...

## قلعه هرگ

میرزا سلمان در حالی که آثار رضایت از قیافه‌اش بطور  
وضوح مشهود بود، داخل خانه‌اش شد و خدا را شکر کرد که بدون  
درد سر ماموریت خطیر و در عین حال خطرناکش را انجام داده  
است.

با فراغتی که از اینکار بدست آورد بفکر طرح نشای  
افتاد که بتواند شاهرا درخلوت ملاقات بکند.

میرزا سلمان تا بعداز ظهر آنروز در بروی خود بدست و در  
اطاق مخصوصش بفکر کردن پرداخت تنهای راهی که بخاطرش رسید  
این بود که بطور عادی پیوست خانه برود و تقاضای فوری ملاقات  
شاهر را بکند زیرا قبل از اینکه فکرش با آنجا برسد تصمیم داشت  
بوسیله رجال دولتخانه نفعه خود را عملی کند ولی نام هریک از  
آنها را که پیش خود برد فوراً بروی آن خط سیاهی کشید و از  
طرفی طرفدار اش مانتد خود او خانه نشین بودند و مقام و  
منصبی که بتواند وزیر سابق ذولتخانه را از خود راضی نمایند  
نداشتند.

میرزا سلمان پس از آنکه در اطراف تصمیمش تعمق نمود  
اوائل شب عازم دولتخانه شد.

وی هنگامی با آنجا رسید که شاه طهماسب در حرم را بود،  
با وجودی که خانه نشین بود، هنوز بودندگانی که در همانحال  
جه او احترام می گذاشتند و در مقابله سر تعظیم فرمی آوردند.  
شاه طهماسب از پذیرفتن میرزا سلمان بعلت کسالت خود-  
داری نمود ولی میرزا سلمان خواجه را بطری را تعطیل نمود و اورا  
وادر ساخت که مجدداً تقاضایش را بعرض برساند و در قبولاندن آن  
اصرار ورزد.

از قضا شاه طهماسب در آن موقع در غرفه یکی از زنان مورد  
عالقه‌اش بنام (سلطان آغا خانم) بود.

اینزن چن کسی با وجودیکه برادرش شمخال خان چن کسی  
مقارن با خانه نشین شده میرزا سلمان با مر شاه بزندان افتاده بود و از  
آنچائیکه زنی زرناک و عاقل بود کمترین گلهای در حضور شاه

## امیر عشیری

نکرد... و در این مورد مهر خاموشی بر لب زد.  
همین سکوت او موجب خشنودی شاه طهماسب شد و بیش از  
پیش اورا هرز شمرد.

وقتی برای بار دوم خواجه رابط تقاضای میرزا سلمان را  
بعرض شاه رسانید شاه برا آشفت و براو خشمگین گردید.  
اما سلطان آغا خانم خودش را جلو انداخت و بطریقی که  
خودش می‌دانست شاه را برس لطف آورد و کاری کرد که تقاضای  
میرزا سلمان را پنهان کرد.

شاه طهماسب دستور داد که میرزا سلمان را در اطاق چنگ  
حر مخانه که زنبورک داشت راهنمائی کنند و آنگاه خودش با جامه  
خواب با آن اطاق رفت.

شاه طهماسب بمعض برخورد با میرزا سلمان اخمهایش را  
در هم کشید و بالحن تنده پرسید:

— چه اتفاقی افتاده که تقاضای مقامات مارا داری؟  
میرزا سلمان خودش را بسری پاهای شاه انداخت و  
ملتمسانه گفت؟

— قربانیت بگردم قبل از شنیدن عراضم جاگر را مورد عفو  
قرار دهید. ولی تقاضای نمی‌کنم که شنیدم را بمن بگردانید بلکه بخلافی  
درگاه مفتخرم فرمائید.

— برخیز و حاجت خود را بگو.  
میرزا سلمان از جای برخاست و اندکی برخویشتن نسلط  
یافت و گفت،

— مطلب مهمیست که هیچکس نباید از آن آگاه شود.  
شاه طهماسب قیافه تعجب آمیزی بخود گرفت و پرسید:  
— چه مطلب مهمیست که ترا باینجا کشانید؟  
میرزا سلمان آب دهانش را فروبرد و جواب داد:  
— قربان، آیا راجع بقراطخان نکلو که فرمان امیر الامرائی  
خراسان بنامش توشیح فرموده اید اطلاع دارید؟  
شاه بتنده پرسید:

## قلعه هرک

- آبا اتفاقی جراحت رخ داده ؟

- خیر، وی قصد خیانت بولینمخت خودرا دارد.

شاه از شنیدن این کلام یکه عجیبی خورد و گفت :

- قصد خیانت بمارا دارد ؟

بعد پرسید :

- میرزا سلمان، راست بگو، در باور کردن این خبر مشکوك  
 Hustم. نکند تماماً میخواهی از او نزد هاسابت کنی واو را خانم.  
 بنامی !!

میرزا سلمان نگاهی به پشت زنبورک انداخت و وقتی از  
 امن بودن آنجا اطمینان یافت بشرح خانه فراخان نکلو  
 پرداخت و شاه طهماسب را از توطنه او علیه محمد میرزا آگاه  
 نمود .

رفته رفته قیافه شاه در هم رفت و آثار خشم در آن  
 آشکار شد .

میرزا سلمان سکوت کرد و چشم بدهان شاه دوخت تا دستوری  
 در این مورد صادر نماید.  
 دقایقی چند گذشت .

آخر الامر شاه طهماسب سکوترا شکست و آهست گفت :

- هنوز نمیتوانم گفته های ترا بپذیرم .

بعد پرسید :

- آبا مدد کی در دست داری ؟

میرزا سلمان که این آخرین نیر در ترکت را جرای چنین  
 موقعی نزد خود نگهداشته بود فی الفور دست در جیب جبه خود برد  
 و نامه ای بیرون آورد و بست شاه داد و گفت :

- این سند خیانت فراخان نکلو که از خان از بک تقاضای  
 کمل نموده است .

شاه طهماسب از روی خشم فامه را گرفت و خود آنرا گشود  
 و شروع بخواندن نمود .

قرار ائتم نامه هنور با آخر فرسیده بود که شاه از شدت خشم .

## امیر عشیری

آنرا میان دست خود مجاله نمود و بقدم زدن در اطاق پرداخت.  
میرزا سلمان وقتی شاهرا در آنحال دید آهسته گفت،  
— قربان باید تدبیری سریع اندیشید که فرصت از دست  
نرود والا این خائن نمک بحرام سر زمین خراسان را دستخوش  
آشوب و بلوا خواهد ساخت.

شاه طهماسب در حالیکه پشت باو کرد بود پرسید:  
— چه کسی این نامه را در اختیار تو گذاشت،  
میرزا سلمان بلا تأمل پاسخ داد،  
— آنها هیکه برای بقای حضرت سلطان از جان خود در بین  
ندارند و همه وقت بفکر فداکاری در این راه مقدس میباشند و مترصد  
سر کوبی خائنین هستند.

شاه طهماسب پرسید و گفت:  
— حق با نست و من بیهوده نسبت بتوضیح گفین شدم. فورا  
برو و فرمان وزارت خود را بتوضیح ما برسان؛ واز با مداد فردا  
بدولتخانه بیا و بر تقدیم امور بپرداز..

میرزا سلمان که از خوشحالی در پوست نمی گنجید. مجددا  
بر پاهاش شاه افتاد و بر آنها بوسید.

شاه دست بزرگ بغل او گذاشت و اورا از زمین بلند کرد.  
میرزا سلمان اشاره بنامه نمود و گفت:  
— در مورد مطالب این نامه چه تصمیمی اتخاذ خواهید  
فرمود؟

شاه در حالیکه نامه را باود دیگر داشت:  
— این اولین وظیفه فردای وزارت نست. ولی بخطاطر  
داشته باش که ما انتظار دیدن سر بریده قراختان نکلو را داریم.  
شاه طهماسب آهنگ خروج از اتفاق را نمود.

میرزا سلمان فی الفور در را گشود. و خود بدنبالش برآه  
افتاد و تا پشت در حرمخانه شاه را مشایعت کرد و سپس مانند  
آنکه فتحی بزرگ نصیب شده باشد از همان شب در دولتخانه بکار  
مشغول شد.

## قلعه مرگ

خیز انتصیب میرزا سلمان جا بری (بعد از هفت سال خانه نشین بودن) بوزارت بوسیله خیز چینها که همیشه هترصد شنیدن اخبار و تحوالات دولت خانه بودند همان شب بگوش مخالفین و دشمنان او که در حرم‌سرای و در شهر بودند رسیده همه آنرا با بهت و حیرت قبول کردند و هیچکس برای ملاقات شاه طهماسب و میرزا سلمان بی نبرد.

میرزا سلمان تمام آتش را در دولتخانه مشغول کار بود. و همان شب پس از دریافت فرمان هما یونی فوراً دستور داد که حمزه خان را بحضورش بیاورند.

مامورین دولتی ابتدا بهمان کاروان را که میرزا سلمان نشانی آنرا داده بود رفته و خوشبختانه حمزه خان هنوز نقل مکان نکرده بود و در این بیرون از حجره‌اش بیرون گشیده بدولتخانه برداشتند.

حمزه خان تا وقتی بحضور میرزا سلمان نرسیده بود پنداشته بود که تو فیف او دنباله ملاقات با میرزا سلمان است.

میرزا سلمان برای آنکه نکته‌اش از هر لحاظ مکثوم بماند و مخالفین نتوانند سر از کار او در بیاورند دستور داده بود که حمزه خان را دستگیر و با او مانند یک محکوم رفتار کنند.

هنگامیکه حمزه خان در برای بر میرزا سلمان فرار گرفت از تعجب بر جای خشکش زد.

میرزا سلمان همینکه خود و حمزه خان را تنها دید خنده معنی داری کرد و پرسید:

- آیا هیچ فکر می‌کردی با این صفت بر منند وزارت چشیدم؟

حمزه خان جواب داد.

- خیر و اینطور که مرا احضا کردید حدس زدم که قبل از صیده صحیح بقتل خواهم رسید.

میرزا سلمان دست بشانه او گذاشت و گفت:

- ولی حالا عینخواهم ماموریتی سری بتو واگذار کنم و

## امیر عشیری

حتم دارم که آنرا بنحو احسن انجام خواهی داد.  
— چه ماموریتی ؟

— گوش کن و حوصله بخراج بده. همین امثب باید بطرف خراسان حرکت کنی.

حمزه‌خان مجال نداد میرزا سلمان دنباله کلامش را بگیرد.  
و درحالیکه لبخندی بر لب داشت گفت:

— بقیه ماموریت سری را میدانم  
میرزا سلمان مکشی کرد و سپس گفت:

— خیلی عجول هستی.. و چقدر پیغامست که این عجله و شتاب را در انجام ماموریت خود بکار ببری و قبل از آنکه قزاقخان تکلو دست اندر کار شود کارش را بسازی.

حمزه‌خان آهسته سرش را تکان داد و گفت:  
— مطمئن باشید که با او فرصت نخواهم داد.

— ولی باید بخاطر داشته باشی که در مراجعت بقزوین سرقزاقخان تکلو به مراعت باشد.

حمزه‌خان خنده دید و پرسید:

— آیا غیر از این ماموریت دیگری هم هست؟

— خیلی و بیدرنگ از قزوین خارج شو.. که تاطلوع آفتاب فرنگها از این جادوی باشی و حالا جرای آنکه مامورین سوء ظنی بتوانند. دستور خواهم داد ترا بهمان کار و انسرا مراجعت دهندو حتی یکی از آنانرا بمرافقت تو خواهم گماشت و این دیگر زدنگی نست که از چنگ او فرار کنی.

میرزا سلمان دستهایش را بهم کوفت.

خواجه‌ای بدرون اطاق آمد.

وی در حالیکه قیاده خشنی بخود گرفته بسود خطاب بآن خواجه گفت:

— این مرد را بهمان کار و انسرا بازگردانید و یکی از مامورین را در آنجا بگمارید که مرآقبش باشد.

چند لحظه بعد حمزه‌خان در میان چند تن از مامورین

## قلعه‌مرگ

دولتخانه بطرف محل اقامتش حرکت کرد.

ساعتی پس از ورود پکاروانسرا وی بازرنگی خاصی خودش را بطبوله رسانید اسبی بیرون کشید و میانه از در کاروانسرا خارج شد و بوی خراسان حرکت کرد.

\*\*\*

حمزه‌خان پس از ورود به راسان بکمک عده‌ای از طرفداران محمد میرزا نشقه قتل قنافذان را طرح نمود ولی در انجام آن توفیقی حاصل نکرد و خود از ترس جان خویش متواری شد و درست یک‌سال بعد که فرزادخان نکلو علنا دست بطغیان زده بود چامر شاه طهماسب چند تن از سرداران مأمور سرکوبی او شدند و سرانجام در سال ۹۷۲ ویرا دستگیر و بقتل رسانیدند و همان‌طور که خواسته شاه بود سر بریده او را بقزوین آورده نجلوی های شاه انداختند. (چون از اصل داستان اندکی دور شدیم این‌قسمت از تاریخ هر بوط مساله‌ای قبل از شروع داستان بود بطور اختصار ذکر مگردید تا خوانندگان مختصر اطلاعی درباره آنچه که در فصول بعد خواهد آمد داشته باشند و اکنون برمی‌گردیم با اصل داستان که آغاز آن در سال ۹۷۹ هجری بود)

## فصل دوم

### فن فاشناس

چنانچهای حرمرا یکی پس از دیگری خاموش شد و فقط مشعلهای داخل باغ سعادت می‌سوخت. در این موقع که سکوت و آرامش همه‌جara فرآمکرده بود زنی در حالی، «بالایوشی برانک خاکستری بدور خود پیچیده و از صورت فربایش دوچشم سیاه و افسونگر خودرا بیرون گذاشت. بود آهسته و با احتیاط درخوابکاهش را گتود نگاهی ناطرا ف انداخت و آنگاه سرعت از ولکان سرازیر شد و همینکه بسرای طبقه پائین رسید برای اینکه احتیاط را از دست نداده باشد خودرا در پشت یکی از ستونها پنهان کرد.

وی وقتی سکوت و آرامش آنجا را حس کرد پاورچین پاورچین طول سرای را پیمود و همینکه خواست از دربکه بعباط خلوتراه داشت خارج شود. ناگهان صدای قدمهای سنگین و آهسته‌شی بگوشش خورد که بدان طرف نزدیک می‌شد.

حس زد که صدای پا باید از نگاهبانان شب باشد که مشغول گشت شبانه هستند.

کهترین نرس و وحشتی بخود راه نداد بلکه آهسته خودرا بداخل سرای کشید پشت درا بستاد و با ندارهایکه بتواند خارج را ببیند در را ناز گذاشت.

در همین هنگام که او چشم بداخل حباط خلوت دوخته بود صدای پائی پشت سر خود از داخل سرای شنید، وحشت زده بعقب

## قلعه هرلک

برگشت مردی به او نزدیک می شد. زن تا آمد بخود بچندین مرده او حمله بود. یکدست بردها نشکداشت و با دست دیگر گلوی او را گرفت و با صدای خفه‌ئی که لرزش ناشی از خشم در آن احساس می شد گفت:

ـ کیستی، این وقت شب اینجا چه می‌کنی، مگر نمیدانی پس از خاموشی خروج از غرفه‌ها منوع است؟  
زن بتفلا افتاد و از آنجایی که نمی‌خواست سروصدا راه بیندازد و نگهبانان را بداخل سرسا بکشد آهسته گفت:  
ـ راحتم بگذار.

ووقتی دید آنمرد دست بردار نیست هست محکمی بینه مرد کوچید و اورا بروی زمین آنداخت.

مرد با چالاکی برخاست و همینکه بطرف زن ناشناس حمله برد آن زن نقاب از چهره خود پنگرفت و بتنید گفت:

ـ حالا مرا بشناس و گودت را گم کن  
آنمرد باشناختن زن سرایايش بارزه درآمد زبانش بلکنست افتاد و مضطربانه گفت:  
ـ مرا بپنهنید.

بعد بروی پاهای زن افتاد.  
زن جانوک با اورا از خود دور کرد و سیس بیش در حیاط خلوت رفت.

در این اتنا صدای با توان با گفتگوی دونفر بنشدیک او رسیده بود.

گوشهاش را تیز کرد. شنیده که یکی از آندو بدیگری می‌گفت:

ـ ... با تمام این احوال بالآخره معلوم نشد (شمال خان چن کس) چه گناهی مر نکب شده بود که بستور شاه او را بزندان آنداختند.

دومنی کلام اورا قطع کرد و گفت،  
هیس... آهسته مگر نمیدانی دستگیری او خیلی معزمانه و

## امیر عشیری

بی سر و مدا صورت گرفت و اگر این خبر را از دهان ما بشنوند کارهای  
تمام است زنگنه در مقابل همقطاران در اینباره سخنی نگو که  
بهیچکس اطمینانی نیست.

زن از شنیدن این خبر سخت حیرت کرد و از خود پرسید :

— آیا حقیقت دارد که شمخالخان را بزنگان انداخته‌اند؟  
بعد نگاهش بداخل سرمه افتاد.

مرد، که خواجه‌لمی بود، هنوز روی زمین دوزانو نشته و  
چشم با او دوخته بود.

زن بطرف خواجه پیش رفت با نوک پا بینه او زد و  
گفت :

— بی خیز.

خواجه شتابان برخاست.

زن نگاهی بسرا پای او که از ترس میلرزید انداخت و  
پرسید :

— تو هم گفتگوی دونفر نگهبان را شنیدی؟

خواجه مکثی کرد و پس آهسته گفت،

— آری بانوی عزیز، موقعی که شمخال خان را بزنگان  
میبینند من آنجا بودم خیلی چیزهای دیگر هم میدانم و اگر حقیقت  
را بخواهید شمخالخان فدای بدگوئی‌های...

کلامش را خورد پشتسرش را نگاه کرد و همینکه لب گشود  
نا کلام نیمه تمام را با تمام برساند ناگهان تیریزه آلود که معلوم  
نیود از کدام طرف سرمه و بدست چه کسی رها شد. در پشت  
خواجه نشد.

خواجه فریاد دلخراش و کوتاهی از سینه خارج کرد و در  
حالیکه دست بیشتر گرفته بود با سینه بروی زمین افتاد.

ترس و وحشت سرآپای زن را فرا گرفت و بیدرنگ در را گشود  
و وارد حیاط خلوت شد با قدمهای ریز و تند شروع برفتن کرد در  
انتهای حیاط به درگونه‌ای که پرده ضخیمی جلوی آن آویزان بود  
پرسید پرده را پس زد دست بدرگذشت و وقتی آنرا بسته دید

## قلعه هرک

اضطراب و نگرانیش بیشتر شده دهانش را بعد نهاد و با صدای خفه‌ئی گفت :

— باز کن من هستم.

مردی که پشت در استاده بود و چنین لحظه‌ای را انتظار داشت صاحب صدار اشناخت و فوراً در را گشود.

زن هراسان خود را بداخل دالان نیمه ناریک طویل و کم عرضی که فقط دو مثلث در سراسر آن می‌ساخت انداخت و با آن بعد گفت :

— همراه من بیا شب خطر ناکیست.

و بعد خودش در طول دالان برآه افتاد.

هنوز با او سط دالان نرسیده بودند که ناگهان فرباد جگر خراشی سکوت هول انگیز دالان را بر هم زد و بلا فاصله قطع گردید و نالمای جایگزین آن شد.

زن با او خشنی زاید الوضف بعقب پرید و با صحنه‌ای رو بروشد که موی برانداشته راست استاد خود را بینه دیوار کشید و چشم بمرد همراه خود انداخت که کف دالان افتاده واز پهلویش خوی بشدت جاری بود.

زن چشمان وحشت زده اش را با انتهای دالان دوخت واز دیدن شبح مردی که بسرعت در حال دور شدن بود و در روشنانی ضعیف دالان بخوبی دیده نمی‌شد بهترین زد احساس نمود که موقعیتش سخت بخطر افتاده واگر بیش از این درنک نماید او را خواهند شناخت و آنوقت است که نفشه‌ها بش خنثی شده و دیگر کاری از پیش نخواهد برد.

شتابان از دالان بیرون دوید و وارد با غ شد و در طول خیابانی که در امتداد ضلع غربی با غ قرار داشت با سرعت برآه افتاد.

هنچند قسمی که میرفت پشتسرش را نگاه می‌کرد و مجدداً برآه خود ادامه میداد؛ از راه رفتن و نگاههایی که بپیرامون خود می‌انداخت

## امیر عشیری

اینطور بینظر میرسید که انتظار برخود را کسی را دارد واز اینکه  
انتظارش بطول انجامیده نگرانست

به انتهای خیابان رسید اثرب از مردی که قبلاً اورا با آنها  
غرفتاده بود ندید هر لحظه بر اضطراب و تشویش درونیش افزوده  
میشد و بین آنرا داشت که در آن موقع یا یکی از نگهبانان باعث  
برخورد نماید و گواینکه هیچکس را برآور نعرضی نبود اما از  
آنچنانی که وی نقشه‌های پنهانی و محروم‌اندانی داشت نمی‌خواست  
آنوقت شب در آنها دیده شود.

در این حال که وی در پناه درخت تمومندی پنهان شده  
بود و چشم در طول خیابان دوخته بود شجاعی پیش‌نشست خورد که خود  
را بدیوار می‌کشید و با احتیاط پیش می‌آمد.

شیخ هیکل مردی بود و همینکه به نزدیک او لین مشعل رسید  
زن او را شناخت و نه س را حتی کشید واز تپوش واپطرابش اندکی  
کلته شد و قبل از آنکه آنمرد با او نزدیک شود وی بی احتیاطی  
محیبی بحرج داد و سوپش دورید  
حرکت او وی شنیده توجه یکی از نگهبانان را جلب کرد و  
جنپ و جوش در همان نگهبانان بوجود آمد  
وقتی آنمرد وزن بهم رسیدند، مرد بالعنی که سعی می‌کرد  
جانب ادب و احترام را نسبت باو حفظ کند گفت:  
- بانوی عزیز این چه بی احتیاطی بود که از خود نشان  
دادید.

زن که برادر پیش آمدن این‌وضع غیرمتوفه موقعیت و مقام  
خوبش را از پاد برداشت و بازوی مرد را که نامش (جبون) و  
صباپوست واز غلامان حاج حرم‌سرای بود گرفت و گفت:  
- شکی نیست: نگهبانان بدو در نظر گرفتن وجود من  
تم را فقط، فقط حافظه کرد و ایکان در حاج باعث نرا میدیدم.  
- حبیبون گه - ای چه می‌شود کرد کاربست شده و حالا باید  
در فکر چاره پید و اصل اینجا نادر متروک باعث خیلی زیاد است..  
نگاه کنید پکی ارنگه‌ها زان باینظرف هماید.

## قلعه هرگ

وی مکنی کرد و سپس ادامه داد ،  
فکری بخاطر رسانید ، شما فوراً پشت این درخت پنهان  
شوید .

زن فی الفور خودش را در پشت درخت پنهان کرد .  
جیحون فوراً دشنه از کمر کشید و در جهت مخالف نگهبان  
پیش رفت و بلافاصله بینه دیوار چسبید و مانند پلنگی آماده  
حمله شد .

نگهبان درحالی که بایستیست مشعل و بادست دیگر شمشیرش  
را حرکت میداد جلو آمد ... تا نزدیک جیحون رسید .. ازاو گذشت .  
و هنوز دو قدم نرفته بود که جیحون از پشت سر خود را بسری او  
انداخت و دهانش را محکم گرفت و دشنه را بپهلویش گذاشت و با  
لحنی تهدید آمیز گفت :

- فوراً بر قیامت خبر بده که هیچکس را در اینجا ندیده ؟  
و آمدن آنها لزومی ندارد .

جیحون در همان حال که هر دو دستش نگهبان را در بند  
نگهداشت بود باسر زانویش بزیر دست راست او زد و افزود .  
- شمشیر را رها کن و فرصت را از دست نده .

نه دست از دهان او برداشت و گلویش را گرفت .  
مرد نگهبان آهسته سرش را چرخ داد تا بعقب برس گردد  
ولی همینکه فشاری در گلوی خود احساس کرد بحال اول برگشت  
و با صدای بلند فریاد برآورد .

- و فقا خبری نبست بجای خود برگردید .  
چندتن نگهبان که بدانست میآمدند بر اثر شنیدن این کلام  
لحظه‌ای استاد ندو مجدداً از راهی که آمده بودند برگشتهند .

جیحون همانطور که مرد نگهبان را گرفته بود گفت ،  
- تا در متروک باغ با تو خواهم بود و کمترین حرکت تو که  
دال بر مقاومت و فرار نوباشد بانوک این دشنه خنثی خواهد شد و  
تصور نمیکنم تا این اندازه نسبت بجان خود بیاعتنا باشی .  
مرد نگهبان حرفی نزد .

## اهیر عشیوی

جیحون او را جلو انداخت و همچنان دشته را بپهلو بش  
گذاشت بود.

جلوی مخفی گاه آن زن که رسیدند وی اشاره کرد که زن  
بدنبالش حرکت کند.

طولی نکشید که به درمند وک رسیدند.

جیحون کلیدی از جیب نیمه اش درآورد و بدست آمرد  
داد و گفت :

- فوراً دررا باز کن.

مرد نگهبان از دیدن در متروکه نشان میداد بارها از  
آن برای خارج و داخل شدن استفاده ندهاست تعجبش گرفت و بهر  
زحمتی بود در را گشود و کلید را بدست جیحون داد و پرسید :  
- آیا مرا آزاد خواهی کرد؟

جیحون خنده کوتاه و آهته<sup>هی</sup> کرد و جواب داد.

- ای بیشур پنداشتی باین آسانی ترا آزاد خواهم گذاشت  
که بمجرد خروج من از باغ جار و جنجال راه بیندازی.  
این بگفت و آنگاه بادست دشته محکم بتغییره مرد نگهبان  
کو بید.

نگهبان برایش این ضربه سرش گیرجفت .. یکی دو قدم آنهم  
 بشکلی که پایش را روی زمین می کشید پیش رفت هنوز نقش زمین  
 نشده جیحون باکف دست به پس سراو زد بطوریکه مرد نگهبان با  
 سر روی زمین افتاد.

جیحون فی الفور آن زن را از در متروکه بیرون برد و بعد آهته  
 در را از آنطرف بست و خطاب باو گفت :  
 - بانوی عزیز، بخاطر تان پاشد که باید رفت و آمد از این  
 در را برای همیشه فراموش کنید.

زن در حالیکه بالا پوشش را کمی از سطح زمین بالا گرفته بود  
 و هنوز نقاب بجهه داشت پوز خندی زد و گفت :

- عجب شب پر حادثه ای تا اینجا برم من گذشت و حال باید  
 مرا قبض کنیم که دیگر خطری پیش نماید و بعد بطور اختصار بشرح

## قلعه هرگ

وقایی که از در خوابگاه نا ورود بیان برایش اتفاق افتاده بود  
پرداخت ولی هر گز راجع بشمالخان چرکس و دستگیری او سخنی  
بیان نیاورد.

چند لحظه میان آندو سکوت برقرار شد.

جیحون سکوترا شکست و گفت:

— این دو قتل فردا بگوش همه میرسد. معلوم نیست چه  
خواهد شد.

زن کلام او را قطع کرد و با بی اعتمانی گفت:

— آنوقت این طور انتشار خواهند داد که معروف‌اصلی در کشته  
شدن آندو من بودم.

— ولی شما بانوی عزیز خبلی بی احتباطی از خود نشان  
میدهید آنهم در این موقع که دشمنان سر سختی مانند (سلطانزاده‌خانم)  
و پسرش اطراف شمارا احاطه کرده و بشدت خصومت میورزند و شب  
در روز در بیان فرست هستند تا با نقطه‌های خود سداء شماشوند.

— زن همانطور که بسرعت میرفت گفت:

— حق با توست جیحون، باید زیاد عراقب خودمان باشیم،  
من اطمینان دارم که دو نفر خواجه بدست عمال آنها کشته شده و  
شکی نیست که قصدیان مرا هم دارند، قاتل بمراتب مرا سهلتر از  
آندو میتوانست بقتل برساند.

جیحون با لحنی کینه آمیز گفت:

— اگر اجازه بفرمایید از آنها انتقام سختی کرفته شود، من  
بنتهاشی حاضرم دو تن از عمال سلطانزاده‌خانم را بخونخواهی دو نفر  
خواجه بقتل برسانم.

— نه جیحون، این ناشیگری از ما نباید سربنند خودم میدانم  
با آنها چگونه رفتار کنم خونسردی شرط اولیه پیروزی هاست و  
خبلی نقطه‌ها در پیش داریم که یک بیک باید بمرحله عمل درآوریم  
واما تو که سوگند خورده‌ای نا پایی جان از من حمایت کنی زیاد  
مضطرب نباش بنویسی خواهی دید که همه سربر آستانم فرود آورده و  
فرمان را بدمدعت خواهند گذاشت.

## اهیر عشیری

جیحون دشنه پولادینش را در هوا بگردش در آورد و در  
حالیکه با تیغه آن بکف دستش میزد گفت،  
- چه افتخاری از این بالاتر که جان خود را فنای بانوی  
عزیز نمایم و هر روز این دشنه پولادین و ذهر آلود در سینه دشمنان  
شما جای بگیردو آنها را غرق در خون سازد.  
زن گفت، آفرین غلام من. حالا آرام باش که بمیدان عمومی  
شهر رسیده ایم و بنظر من باید از بازار عبور کنیم.  
جیحون گفت، بازار خطر ناکست. کوچه روغنی ها برای عبور  
ما امن تر است.

آندو در این گفتگو بودند که نور مشعل شبگرد ها از آنطرف  
میدان نمایان شد.  
زن شتابان بداخل کوچه ایکه در چند قدمیش قرار داشت  
دربد غلام سیاهپوست نیز با او ملحق شد. هردو در امتداد کوچه شروع  
بر فتن کردند.

جیحون بلک قدم جلو تر میرفت و دامن چشم باطراف خود  
می انداخت.

مقدار راهی که رفته باد، با اول کوچه دیگری رسیدند.  
مرد سیاهپوست اشاره بداخل آن کوچه کرد و گفت،  
- کوچه روغنی ها همین جاست و برای رسیدن به مقصد باید از  
اینجا برویم.

- ولی خیلی دور خواهد شد و باعجله ایکه من دارم دیر وقت  
با آنجا خواهیم رسید.

- چاره ای نیست بانوی من. برای فرار از مقابل شبگرد ها  
باید از کوچه پس کوچه ها گذشت.

آنها داخل کوچه روغنی ها شدند. در طول کوچه سه چراخ  
سو سو میزدند تاریکی کوچه بحدی بود که نور چراخها چندان  
اُفری نداشت.

در اینجا زن مجبور شد دست بربازوی جیحون بگذارد و در  
دل تاریکی شب شانه بشانه او راه برود.

## قلعه مرگ

در این انا ناگهان صدای پائی ازیست سر برخاست و مجدداً قطع شد.

جیحون ایستاد چشم بعقب انداخت.

ذن نیز خود را بکنار دیوار کشید و بالعین مضطرب گفت،

- مثل اینکه هارا تعقیب میکنند؟

- همانطور است بانوی من ولی صدای پا قطع شد و تعقیب کننده خود را پنهان کرد.

- پس حس کن مادریکم امکان ندارد.

جیحون در حالیکه پشت سر زدنگاه میکرد گفت،

- ایستادن در اینجا خطرناکتر است بیانید بروم.

هر دو مجدداً براء افتادند اما تمام حواسات متعوجه پشت سر بود.

صدای پا جرای بار دوم بگوش رسید.

جیحون اختلاف مقام میان خود و زن را نادیده گرفت دست بزیر بازوی او انداخت و گفت،

- باید تندتر بروم کوچه خطرناک است.

هر دو بسرعت قدمها بستان آفزودند.

قبل از آنکه به راغ دوم برسند در روشنایی ضعیف چراغ شبی بچشم زن خورد ایستاد و وحشت زده از جیحون پرسید،

- آبا شیخ را دیدی.. مثل اینشکه کسی از سمت مقابل بعا خردیک میشود؟

جیحون همانطور که زنرا با خود می برد جواب داد.

- هر کس باشد اورا بادشنه از پای درخواهم آورد و اگر توقف کنیم از دو طرف محاصره خواهیم شد.

در همان موقع سنگی بداخل حفره بالای سر در منزلی که درون آن پراغی قرار داشت افتاد و آنرا خاموش نمود تاریکی عمیقی کوچه را فرا گرفت.

جیحون که هر دم اضطراب و ترس و وحشتیش بخاطر زن هماره خود شدت می یافتد گفت،

## امیر عشیری

— با نوی غریز در صورتی که نتوانستیم از چنک ناشناسها که مسلم است بیش از دونفر هستند را اینها باید شما همیتان را مخفی نگهداشید.

زن گفت،

— خونسردیست را از دست نده مر افی باش و سعی کن او لین نفری که از جلو با او برخورد میکنی از میان برداری اینها قصد جان را کردند و اگر تو از مهلکه جان بدر بر دی فی الفور خود را بخانه (امیرخان) برسان و چریان را باطلاع او برسان.

در این اتفاقه چیخون با چشم انداخت و مملو از خشم در تاریکی بدنبال ناشناس میگشت ناگهان سوزشی در بازوی چیخون احساس نمود بسرعت دست از بازوی زنگشید و بطرف چپ پیویسد دشنه را در فضا بحرکت در آورد هیکل سیاهی در دو قدمی پیشمش خورد که قصد داشت برای بار دوم حمله کند.

چیخون بی آنکه بر جان خود وحشتی داشته باشد دل بدریا خرد و حمله کرد،

در همانحال توک خنجر ناشناس دستش را مجروه ساخت.

چیخون ناشناس را در تاریکی تشغیص داد، ماتنده در ندهش بسوی او پربد هیکل درست و سنگینش را روی او انداخت و ناشناس را عقب عقب بدیوار مقابل زد و زیر پاپش را کشید.

مرد ناشناس به پشت روی زمین افتاد و در یک لحظه دشنه چیخون بالادرفت و درینه آنمرد جای گرفت.

ناشناس فریاد دلخراشی از گلو خارج کرد.

چیخون دومن ضربت را زیر گلوی او وارد ساخت و صدایش را فقط نمود مثل اینکه هنوز آتش خشنی فرو نشسته چند ضربه دیگر بر او زد و همین که خواست از روی جسد برخیزد ناگهان ضربه سنگینی برش خورد و دیگر چیزی نفهمید هنگامی که بهوش آمد خود را روی جسد خون آلود ناشناس دید آهته برخاست ولی تعادلش را از دستداد و دو مرتبه روی زمین افتاد.

چند دقیقه نی بهمین حالت باقی بود. تا دو مرتبه توانست از روی

## قلعه هرک

زمین بلند شود.

احساس سوزشی شدید در بازو و دستش نمود همانطور که ایستاده بود وجای ضربه‌ای که پرسش وارد آمده بود با کف دست مالش میداد افکارش را جمع کرد و رفتاره و فایع چند ساعت قبل بخاطرش رسید و ناگهان بخود آمد اطرافش را نگاهی کرد با صدای خفه‌گیر نام آنزن را چندبار بزبان راند وقتی مدانی نشید بجستجوی او روی زمین پرداخت و ناگهان با دو دست پسر خود گرفت و گفت :

— وای که شاهزاده خانم را بودند .

نگاههای مضطربش را به پیرامون خود انداخت چشمانتش را برهم گذاشت و بناگاه نام (امیرخان) بیادش آمد شتابان بسوی خانه او دورید .

خانه امیرخان دور از مرکز شهر در یک محله خلوت و کم جمعیتی که بهنگام شب حتی شبکردان کمتر گذرشان با آنجا می‌افتد واقع شده بود.

وی در آنحال آنچنان ضعی بروجودش راه یافته بود که بختی پایش را روی زمین می‌کشید نفس نفسم بیند و از محل جراحتش خون جاری بود هر چند قدمی که می‌یرفت می‌ایستاد و تکیه بدیو ارمیداد نفس نازه می‌کرد و دو مرتبه چراه می‌افتاد.

بهر تر تیپی بود خود را بدرخانه امیرخان رسانید دق الباب کرد اما ضعف او را از پا درآورد و همانجا پژمین افتاد.



## کو قاه قد حظر ناک

مردی کو تاه قد که جبهه‌ای بلند پتن داشت و چین و چروک زیادی بر چهره‌اش بود شتابان از چند دالان تودر تو گذشت و بسوی عمارت کوچکی که در تاریکی فورفت و فقط از درون یکی از اطاوهای آن نوری بخارج می‌باشد رفت.

## امیر عشیری

من د کوتاه قد دوبله یکی از پله کانسکی بالا رفت و داخل ایوان  
شد و از دری که در وسط ایوان قرار داشت گذشت جلوی در اطاقی  
توقف نموده آهسته چند خس به بدرزد..

کمی بعد در بر وی پاشنه چرخید و زن جوانی در آستانه در  
نمایان گردید و مثل اینکه از دیدن آن مرد کوتاه قد نفرت دارد همینکه  
اورا دید اخمهایش را در هم کشید و صورتش را ازاو بر گرداند و از  
روی بی اعتمانی پرسید :

- چه کار داری (بولدوز)؟!

بولدوز دستهای کوچک لاغر و جروکدارش را بهم مالیده خنده  
کر یعنی کرد و جواب داد:

- امن مهمی پیش آمده که باید خدمت سلطانه بزرگ برسم.  
سلطانه استراحت کرده است و نمیتواند تو را که این وقت شب  
مزاحم شده‌ای بیندیرد برو و گورت را گم کن.

بولدوز همانطور که چشم انداز و فرورفتہ اش را بهجهه آنزن  
که کنیزی بیش نبود دوخته بود این یا و آن پاشد و بخنده مزورانه اش  
ادامه داد و با هشت دست کف سفید رنگی را که بکوشش لیش ظاهر شده بود  
بالا کرد و سپس گفت:

- می بینم که هنوز از دیدن من نفرت داری امامن از دیدن  
صورت زیبا و دلفریبت لذت میبرم خوش می‌آید چکنید و مستدارم  
عاشقت هستم.

کنیز قیافه خضبنا کی بخود گرفت و بالحنی تند گفت:

- خفه شو کوتاه قد بدم نظر گستاخی تو بجهانی رسیده است که  
نسبت بمن عشق میورزی بخدا اگر دشنه‌ای داشتم آنرا در چشمانت  
فرومیکرم تا برای همیشه کورشوی.

بولدوز فی الفور دست بزیر چبه خود برد و دشنه کوتاه و  
سر کجی بیرون کشید و در حالی که آنرا بطرف کنیز دراز کرده  
بود گفت :

- این دشنه، آن شهامت و قوت قلیبی که بتواند بروی من دشنه  
بکشند و فقط در تو که زن هست وجود ندارد بلکه هیچکس قادر برو و برد

## قلعه هرک

شدن با من نیست جته‌ای کوچک و ضمیف دارم اما...  
صدائی از دو اطاق آنطرف نیز برخاست که بالحنی آمرانه

پرسید:

— خدیجه با کنی عشقول گفتگو هستی؟  
این صدای گیس سفید حرمرا بود که آتش از طرف سلطانه  
بزرگ احضار شده بود.  
خدیجه همینکه صدای اورا تنبیشتا بان بداخل اطاق رفت  
و بلا فاصله برگشت و خطاب بیواروز گفت:  
— داخل شو ای کوتاه قد مزور.

بولدوز قدم بداخل اطاقی که بمنزله کفش کن بود گذارد  
پشت در رو در روی خدیجه ایستاد نگاه عمیقانه‌ای با او افکند و بی  
اختیار بادوانگشت بزیر چانه اتر زد.  
خدیجه بسرعت سر خود را عقب کشید و محکم پیش دست او  
زد و گفت:

— اگر بگتاخی و جسارت خود ادامه دهی اد تو بنزد  
(فرهاد آغا) شکایت خواهم کرد و حالا عجله کن که سلطانه انتظارت  
را دارد.

بولدوز دستی بجیهه اش کشید و بدنبال خدیجه حرکت کرد.  
از اطاق اول که گذشتند درون اطاق دوم گیس سفید حرمرا با  
غیافه‌خشن و ناراحت گذشتند ازاو استقبال کرد و همینکه چشمش باو  
افداد با صدای به و گرفته‌ای که بمردان شباهت داشت پرسید:  
— ها، بولدوز چه وقت آمدن بنزد سلطانه است؟

کوتاه قد نظمیعی کرد و جواب داد.  
— عمه ما چاکران در گاه سلطان و سلطانه بزرگ هستیم و بنای  
سر بلندی آنها از چنان خود درین ندادیم و حال آمده ام تا مطلب  
همی را بعرض سلطانه که جان من دردست اوست برسام.  
گیس سفید ابر و انش را بالاداد نگاه خیره‌ای با او افکند و  
آنگاه قدمی بسوی کوتاه قد برداشت و گفت:  
— ای کوتاه قد موذی راست بگو چه اتفاقی افتاده که با ینجا

## اھیر عشیری

آمده‌ای؛ ممکن نیست تو برای هیچی خود را بخطار اندازی.  
بولدوز همانطور که چشم در چشم او دوخته بود گفت:  
- مرا پنzd سلطانه ببینید تا آنچه را در سینه نگهداشته‌ام  
برای ایشان باز گویم و در غیر این صورت کلامی نخواهم گفت:  
گیس سفید بچشمانت حرج کشی غیر عادی داد، پشت باو گرد و  
داخل اطاق مجاور شد.. چند لحظه بعد بیرون آمد و بخدیجه اشاره  
نمود که بولدوز را راهنمائی کند.  
سلطانه که نام اصلیش (سلطانزاده خانم) بود بر بالای اطاق  
نکیه بمخدده زده بود در طرفینش شمعدانهای شش خانه‌ئی می‌سوخت  
واز آن بوی خوش عود و عنبر بر می‌خاست.  
با وجود اینکه سینه‌جوانی را پشت سر گذاشته بود، چشمانت  
در خشنده‌گی خاصی داشت و می‌شد بگوئی که نگاهها یعنی هنوز هوس و  
حرص و آزار ایام شباب را در خود حفظ کرده است.  
وی همینکه چشمیش به بولدوز افتاد با دست به خدیجه اشاره  
کرد و او فی الفور آنجارا ترک نمود.  
بعد کوتاه‌قیدرا مخاطب قرارداد و پرسید:  
- چه چیز ترا وادار نمود که بعلاقات ما بیائی؟  
بولدوز نگاهی به گیس سفید که داخل آناق شده بود گرد و گفت:  
- در خلوت باشد بعرض بر سام.  
سلطانزاده خانم لبخندی زد و گفت:  
- گیس سفید از خودمان است و وجود او مانع برای بیان  
مطلوب نیست.  
بولدوز لبخندی مکر آمیز بر لبانش نقش بست و گفت:  
- بموقع از افشاری رازی بزرگ جلو گیری کردم.  
سلطانزاده خانم از شنیدن این کلام نکیه از روی مخدده بر گرفت.  
وراست نشست و بالغی اضطراب آمیز پرسید:  
- چه می‌گوئی بولدوز کدام راز ...؟  
بولدوز بشرح ماجراهی بر خورد خواجه مقتول با آن‌زن  
نقابدار در سرسرای پرداخت و گفت:

## قلعه هرث

— در همان موقع که خواجه خواست آن زن را از راز زندانی شدن شمخال خان چرکس آگاه سازد اورا با تیری زهر آلود بقتل رسافدم .

سلطانزاده خانم که هر گز تصور نمیکرد این کوتاه قدر بد قیافه بچنین راز مهمی آگاهی داشته باشد شتاب زده پرسید.

— آیا آن زن را شناختی کی بود ؟

— خیر بانوی من، وی علاوه بر آنکه تقابی به همراه داشت هیکل آن خواجه که در مقابلش استاده بود مانع از دیدن او می شد .

کیس سفید که نا آن لحظه سکوت کرده بود لب بسخن گشود و خطاب به یولدوز گفت ،

— ای احمق کودن بیگناهی را بقتل رسانیدی ولی هر چه شناختن آن زن را نداشتی ...

کوتاه قدر از شنیدن کلمه « بیگناه » حیرت کرد و گفت ،

— اگر اورا نمیکشتم راز شمخال خان فاش می شد .

سلطانزاده خانم بالحنی مضطرب پرسید ،

— آیا ندیدی آن زن به کدام طرف رفت و آن وقت شب در عمارت (پریخان خانم) چه میکرد ؟

یولدوز با خنده مزورانه ای چوابداد ،

— خیر بانوی من پس از کشتن آن خواجه و فرار آن زن از سرما من نیز بسرعت از آنجا خارج شدم زیرا ظن آن عیرفت که بدست نگهبانان گرفتار شدم .

سلطانزاده خانم گفت ، ای بیشурد شناختن آن زن بمرا تب مهی تو از قتل آن خواجه بود .. وابکاش اورا می شناختی و مرا این طور نداراحت نمی کردم .

سلطانزاده خانم برخاست و در امتداق شروع بقدم زدن نمود و کلماتی زیر لب می گفت که برای یولدوز و کیس سفید مفهومی نداشت .

دقابقی چند بسکوت گذشت .

## اهیر عشیری

یولدوز جشم بقیافه سلطانزاده خانم که آثار خشم در آن آشکار شده بود دوخت واز خشم او ترسید و در مفن خود در بین راه غراری بود که از چنگ آن زن خلاص شود.

وی سکوت را شکست و گفت :

— اگر خاتون اجازه بفرمایند بسحوبی جبران این حماقت خود را خواهم کرد.

سلطانزاده خانم که غرق در افکار خود بود ایستاد و سر بجانب او برد و پتندی پرسید :

— آبا منتظرت این است که ردیابی آن زن را برداری ؟  
کیس سفید خنده احتمانه ای کرد و گفت ،

— از این بیشمورجنین فکری بعید نیست.

یولدوز از زیر جشم نگاهی بکیس سفید انداخت و آنگاه هر دنبال کلام خود ادامه داد ،

— خیر بانوی عزیز ، تعقیب آن زن نقابدار که از چنگم گرفت  
دیگر مسکن نیست اما منظوردم آن زندانیست که امشب به رمان سلطان اورا در اصطبل زندانی نمودند.

سلطانزاده خانم بالحنی آمیخته بتعجب پرسید :

— حرف بزن ، احمق صریح بکو ، کدام زندانی ؟.

کیس سفید خواست حرف بزند ولی یولدوز پیشستی کرد و گفت :

— شمخال خان چرا کس را میگوییم .

— شمخال خان ۱۱

سلطانزاده خانم بطرف او پیش رفت در چشم‌اش خبره شد و وحشت زده پرسید :

— تو چگونه باین راز بی بردی ۱۹.

کیس سفید خود را جلو آنداخت و گفت :

— خاتون عزیز این کوتاه قد بی شعور و فضول را با بد همین آمشت بدلست میر غصب سپرد تا این راز را با خود بگور ببرد سلطانزاده خانم از شفیدن این پیشنهاد که بظاهر سر پوشی

## قلعه هرلک

بر اسرار و توطئه‌های او بود نیزی بر لبانش ظاهر شد آهسته‌سرش را نگان داد و گفت :

— گمان می‌کردم هیچ‌کس بر از ما وارد نیست.

بعد بگیس سفید دستور داد که فوراً دو تن از خواجه‌ها را خبر کند که کوتاه قدرای با خود بیرون بینند.

بولدوز از شنیدن فرمان قتلش به راس افتاد پشتش لرزید و وحشت سراپایش را گرفت بی‌اختیار بر پاهای سلطانزاده خانم افتاد و در حالیکه سعی می‌کرد اثک از چشمهاش سرازیر شود با لحنی ملتمسانه گفت :

— بانوی عزیز، مرا نکشید قول میندم این راز را نزد خود نگهداش و شمخالخانرا در زندان بقتل برسانم.

سلطانزاده خانم بانوک یا اورا از خود دور کرد . بولدوز برخاست و در گوش‌های ایستاد.

در این اتفاق جوانی که در حدود بیست‌سال بیشتر نداشت داخل اطاق شد.

کیس سفید آهته از اطاق بیرون رفت و در را آهته بست .

مرد جوان نگاه خشم آلودی به بولدوز انداخت و سیس متوجه سلطانزاده خانم شد و بتندی پرسید :

— این کوتاه قد احمق اینجا چه می‌کند؟

سلطانزاده خانم در چهره مرد جوان خبره شد و حیرت‌زده پرسید :

— چه شده پسر مثل اینکه اتفاقی افتاده که اینطور ناراحت پنظر میرسی؟

مرد جوان، درحالی که سرش پائین بود گفت، آنقدر هامهم نیست.. در فکر فرارزن مقابدار هستم.

سلطانزاده خانم گفت، پس توهمند او را تعقیب می‌کردی؟

— بله، حتی یکی از غلامان من موفق شد خواجه‌ای که همراه زن مقابدار بود بقتل برساند ولی بدینختانه نتوانست زنده

## • امیر عشیری

تعقیب کند.

- عجیب است، چطور موفق نشده؟  
مرد جوان گفت، صدای پای نگهبانان اورا از انجام وظیفه اش  
باز داشته بود اما من را هشتر کردم که این راز مخفی بماند.  
سلطانزاده خانم اشاره به یولدوز کرد و پس گفت، گوش کن  
پس این کوتاه قد داوطلب شده که شمخال خان را در زندان  
بکشد.

شاهزاده جوان نگاهی به یولدوز کرد و گفت، امشب بخت  
از ما برگشته است.

سلطانزاده خانم گفت، امیدوار باش. با پیشنهاد یولدوز  
موافقت کن .. شمخال خان بیش از اندازه برای ما در درس درست  
کرده ..

شاهزاده جوان با این پیشنهاد موافقت کرد و بعد خنجرش  
را از کمر کشید و به یولدوز گفت، اگر فردانش سر شمخال خان را  
برایم نیاوردی خودم سر از بدشت جدا می کنم.

یولدوز گفت، جان بی ارزش خود را فدای انجام ماموریت  
مینمایم تا شاهزاده جوان بخت و خاتون عزیز در پیشرفت نقشه خود  
تو فیق حاصل کنند.

در این موقع صدای خدیجه از پشت در بلند شد که اجازه  
ورود میخواست.

سلطانزاده خانم اورا بداخل خواند.

خدیجه داخل شد و نامه‌ئی بست بانوی خود داد.

سلطانزاده خانم قبلاً از آنکه نامه را باز کند پرسید،  
- از کیست؟

خدیجه گفت، اوران شناختم. صورتش را پوشانده بیود . زن  
بود وقتی نامه را به من داد فوراً غیش زد.

مادر و پسر هردو بیکدیگر خبره شدند.

شاهزاده دست پیش بردا ناهمرا از مادر بگیرد.

سلطانزاده خانم به خدیجه اشاره کرد از اطاق خارج شود.

## قاهقهه هرگ

بعد شاهزاده را بگوشه اطاق برد و نامه را نشان او داد.  
چوان از خواندن نامه حالت دگرگون شد طوفانی از خشم  
بی او گذشت دست به پیشانیش گذاشت چند لحظه بفکر فرو رفت  
و سپس سربرداشت ویرسد:  
— حال چه باید کرد...؟ نکنند این نامه وسیله بدامانداختن  
ها باشد و خواسته‌اند بدین نحو هارا مقتضع سازند و نقشه‌هایمان را  
خنثی نمایند.  
سلطانزاده خاتم همانطور که نامه‌را بمعیان دستش می‌فرشد و  
چشم ب نقطه نامعلومی درخته بود گفت:  
— تصور نمی‌کنم دامن گسترده باشند.

شاهزاده متوجه یولدوز شد و سپس خطاب بمادرش گفت:  
— همین امشب باید بصحبت و سقم این نامه بی‌برد این کوته  
قدمکار که عدعیت جانش را برای خاطرها فدا خواهد کرد، اورا  
ماموریت بدھید تا همین امشب بعمارت (پریخان) برود و از آنجا  
اطلاعاتی کسب کند.

یولدوز با زرنگی خاصی که داشت براسرار فعالیتهاي اين  
مادر و پسر و جمعی از طرفداران با نفوذ آندوواقف بود وقتی کلام  
شاهزاده باینجا رسید او خنده منورانه‌ای کرد.

شاهزاده از چارت و وفاخت یولدوز که در حضور آنها  
آزادانه می‌خندید در شگفت شد... و وقتی دید وی موقعیت مکان را  
از پاد برده است جلو رفت و با مشت جسینه او کوفت و با لحنی تند  
گفت:

— خفه شو بیشمور.

یولدوز بر خود لرزید. سرش را بزیر انداخت چند دقیقه بعد  
وی با کسب دستورات لازم از سلطانزاده خاتم آنجا را ترک گفت.  
از خوشحالی روی با بندبود شتابان از پلکان پائین رفت و بسوی  
عمارت پریخان حرکت کرد.

## اهیر عشیری

\*\*\*

### پیک مرگ

عمارت پر بخان خانم که جدا از سایر عمارات بوده‌اند معبده‌ی  
متروک و کوهنال در دل تاریکی جای گرفته و کمترین روشنایی در  
آنجا بچشم نمی‌خورد.

نه فقط سکوت و خاموشی براین عمارت کوچک هنگامه‌ای  
می‌کرد بلکه تمام عمارات و باغ سعادت در سکوت فرو رفته بودند.  
حتی صدای پایی نگهبانان نیز شنیده نمی‌شد... در سایر غرفه‌ها وضع  
بهمین منوال بود.

در آن موقع که اگر نگهبانان سایه چمنده‌ئی را میدیدند او  
را قطعه قطمه می‌کردند، مردی با احتیاط از میان درختها می‌گذشت.  
بلکنار دیوار عمارت آشیز خانه رسید. مرد با شتاب از آنجا گذشت  
و بیشتر عمارت پر بخان پیوید ایستاد تانفس تازه کند و وضع آنجا  
را ارزیدیگ پیشند.

چند دقیقه‌ای که گذشت تصمیم گرفت داخل عمارت شود.  
از دریچه، ئی که باندازه عبور یک انسان، آنهم بزحمت امکان  
داشت، هیکل کوچک، ولا غرش را با آسانی از آنجا بداخل کشید.  
داخل زیرزمین ناریکی شد که چشم چشم را نمی‌بیند، کورمال  
کورمال در زیر زمین را پیدا کرد  
مثل این بود که مشعلی فروزان در مقابلش حرکت می‌دهند که  
آنطور بدون بزحمت راه را می‌جست و قدم بر میداشت.  
بلکان کنار زیرزمین را گرفت و بالارفت یک راهروی کوتاه  
را طی کرد و پس از آن از دریچه باز بود داخل سرسراند.  
از شمعدانهای دورون سرسران فقط یکی از آنها روشن بود و  
روشنایی ضعیفی داشت.

کنار در ایستاد اطرافش را نگاهی کرد مرد بود چکار کند و  
قدم اول را از کدام سمت بردارد تصمیم گرفت از بلکان رو بروی خود  
بالا برود و بهتر تر تیپی هست بمحل موردنظر راه باید، بطرف بلکان  
دفت قدم بر وی اولین بلکان گذاشت ناگهان آنطرف چشمش بلکه‌های

## قلعه هرک

خون کف سررا افتاد لب‌خندی زد و سرش را آهسته نکان داد و سپس پای خود را برداشت تا بروی دومین پله بگذارد ناگهان در سررا صدای ضمیغی کرد هر اسان جر گشت واژد بین گر به سیاهی پشتش لرزید. با خود گفت:

— مثل اینستکه امثب عمر من با آخر دسیده.

مرد بسرعت از پلکان بالا رفت و بی آنکه در نک کند بسوی اطاق مخصوص کتیز پریخان رفت تا با تهدید ازاو اطلاعات لازما کب کند.

در این هنگام شمعدان داخل سررای پائین خاموش شد و صدای افتادن جسمی بگوش دید. سررا در تاریکی عمیق و دعست ذاتی فرد رفت سکونی و حشتناک جایگزین صدای افتادن جسم‌نگین شد.

مرد بعجرد خاموش شدن شمع و برخاستن صدا خود را در هناء دیوار کشید و با وجود تاریکی که حتی جلوی پایش را هم نمیدید چشم باول پلکان دوخت و هر آن انتظار داشت که از دل ظلمت شخصی برآورده شود.

در آنحال نفس بشاره افتاده و قلبش بشدت میزد آهسته دست بزرگ جبهه اش برد و دشنهای بیرون کشید نگاههای مضطربش را بسوی انداخت و از خود قطع امید نمود.

دقایقی چند گشت و ناگهان صدای قمه‌های روی پلکان که آهسته بالامیامد و میکوشید که احتیاط را از دست نمهد این سکوت هولانگیز را برهم زد.

مرد که قبل از خاموش شدن شمع در اطاق مزبور را دیده بود و تا آنجا چندان فاصله‌ای نداشت چند بار تصمیم گرفت خود را به آنجا رسانیده و با زدن چند ضربه بدر خویشتن را از آن تنگنای نجات دهد.

آخرین بار که مصمم شد بدانسو حرکت کند صدای گامهای که روی پلکان بالا می‌آمد اورا بر جایش میخکوب کرد. رفته رفته نرس و دعست مرد ناشناش شد پافت عرق بسر پیشانیش نشد

## امیر عشیری

خر بان قلبش شدیدتر شد و در نهایت ناامیدی و خنف دسته دشنه را با انگشتاتش فشد و پشتش را بدیوار کشید و از جای خود حرکت کرد.

ولی در همین موقع صدای پا از روی پلکان بکف راهروئی که مرد ناشناس در او است آن ایستاده واژ تو سکم مانده بود قالب تهی کند کشیده شد و بعد از آن دیگر صدائی برخاست و چند لحظه بعد صدای همان گری به سیاه از سرسرای پائین سکوت را برهم زد ولرزه براندام مرد ناشناس انداخت.

وی که تا پایی چنان برای دفاع خوبی ایستاده بود و مرد را در چند قدیمیش احساس میکرد دشنه را بالا بردا و با چشم‌انسی باز در تاریکی به جستجوی کسی پرداخت که او را به وحشت انداخته بود.

مرد ناشناس بیکوقت به خود آمد که شبح مردی در مقابله باور چین باور چین حرکت میکرد.

وی همانطور که دشنه را بالا گرفته بود با سرعتی که از او بعید بنظر نمی‌رسید بسوی آن سیاهی حمله بردا و دشنه را در سینه‌اش فروکرد.

فریاد دلخراشی از گلوی مرد بیرون آمد و مقاومت آن در یکی از اطاقها بازشد و نور شمعدان بخارج تابید و فضای راهرو را روشن کرد.

زی که در اطاق را باز کرده بود بادیدن آن صحنه در روشنانی شمع، چیزی کشید و وحشت‌زده بداخل اتاق دوید و در را بست. مرد ناشناس با یک خیز خود را بدر اطاق اورد سانید و کوشید تا در را باز کند. از داخل اطاق صدای فریاد آنزن که کمک می‌طلبید وضع را وخیم تر میکرد.

در این اثنا سرسرای تاریک بنا کاه روشن شد و دونفر سراسمه از پلکان بالا دویدند آنکه شمعدان بست داشت آزدیدن چندخون آمود مردی در وسط راهرو خود را عقب کشید و صدای آمرانه به رفیقش گفت:

## قلعه هرث

– چرا ایستاده ئی جلو بروتا بینیم آن سیاهی کیست که  
قدم باینجا گذاشت و تصد ورود باطاق ندیمه خاتون را دارد.  
– هردو هر طرف مرد ناشناس دویدند.

آنمرد همینکه روشنایی داخل راهرو بچشم خورد و آنبو  
مردرا دید در اطاق را رها کرد و بانتهای راهرو دوید.. و بهریک از  
درها که دست گذاشت بسته بود.. بناجار برگشت و بسوی آندو مرد  
حمله کرد.. و با سر بشکم مرد شمعدان بست زدواورا نقش زمین ساخت  
و نا آمد فرار کند هیکل سنگینی رویش افتاد.

برادر افتادن آنمرد، شمعدان خاموش شد . مجدداً تاریکی  
راهرو را فراگرفت .

صدای یکی از دو مرد در فضای راهرو طنین انداخت شمعدان  
بیاورید تا اینمرد خانم را بشناسیم.

همان ذنی که چند دقیقه قبیل مرد ناشناس قصدورود باطاقش را  
داشت بیرون آمد. راهرو روشن شد.

مردی که هیکل سنگین خودرا روی مرد ناشناس انداخته بود  
بر خاست واورا از زمین بلند کرد، در چهره اش خیره شد و ناگهان سر  
خودرا عقب کشید و گفت :

– یولدوز کوتاه قد مکار است که این وقت شب وارد قصر خاتون  
شده و مردی را بقتل دسانیده است.

ندیمه پریخان که از ترس رنگ پیچه ره نداشت گفت،

– بینید کدام یک از خواجها بقتل رسیده است؟  
خواجه ای که گریبان یولدوز را گرفته بود (میرزا) نام داشت  
او را کشان بکنار جسد برد.

یولدوز همینکه چشم پیش خون آلود افتاد فرماد ترسناکی  
کشید و صورتش را با دودست پوشاند.

خواجها روی جسد خم شدند تا او را بشناسند.

میرزا، مقتول را شناخت و گفت ،

– این خواجه سلطانزاده خانم اینجا چه میکند؟  
رفیقش گفت :

## امیر عشیری

— بخت باما یاری کرده که او بدست یولدوز به قتل رسیده است . . .

یولدوز گفت، من او را نکشته‌ام.  
میرزا گفت، از فاقه حق بجانبی که گرفته‌ای انکار که اتفاقی نیفتاده است... تینه خنجرت هنوز خون‌آلود است... بازهم انکار می‌کنم . ؟  
ندبمه گفت،

— باید اورا شکنجه داد.  
میرزا از روی کینه و نفرت‌خنبدید و گفت:  
— همان‌گر به سیاه مارا باینچا کشانید و با همین دشنه خودت که روی زمین افتاده چندان‌بندت جداخواهیم کرد.  
وی مکشی کرد سپس ادامه داد،  
اما نه باید بگوئی چه کسی ترا باینچا فرستاده است.  
— اما چه؟

یولدوز حرفش را خورد و سکوت کرد.  
ندبمه خطاب بمیرزا گفت،  
— اورا فوراً بزیر زمین ببرید و هیچکس نباید از این هاجرا اطلاع حاصل کند.  
بعد میرزا را بگوش‌های کشید و آهته در گوشتش چیزی گفت،  
میرزا با نفاق خواجه دیگر یولدوز را در میان گرفه از پلکان یا این بردنده بسر سرا که رسیدند گر به سیاه هنوز کفار در نشسته بود و باورود آنان نایدید گردید.

میرزا خنبدید و خطاب بیولدوز گفت،  
— بیک هولنا کیست و کاملاً باقیافه کریه تو جور در میان بدول تشویش نداشت باش که زیادتر را شکنجه نخواهیم داد، و بایک اشاره خاتون سر از جدت جدامیکنم آنقدر سریع که درد را الحساس نکنم.  
رفیقش بقهوه خنبدید.

یولدوز از شنیدن این سخنان موی برانداش راست ایستاد و از آنجا می‌که پریخان خانه‌دا خوب بیشناخت رهاش از چنگ‌کال‌عامورین

## قلعه هرک

او را برای خود امری محال میدانست.  
آنبو یولدوزرا بگوشه سرسا برداشت  
آنجا قرار داشت بزرگ نمین راه باشند.  
میرزا در حالی که دشنه سرکجی را در دست راست گرفته  
بود دست چپ خود را بدرگذاشت و آنرا بداخل فشار داد و هنوز  
درست باز نکرده بود که تبری صفير زنان از کنارش گفت و داخل  
را همرو شد.

وی هر آسان بعقب برگشت و بسرعت یولدوزرا بدرون را همرو  
انداخت و خود بطریکه تیر رها شده بود دوید.  
میرزا در را تمام باز کرد صدای قدمهای که بسرعت  
در حال دور شدن بود و در فضای دهلیز زین قصر طنین داشت  
بگوشش خورد.

مسافقی که رفت ایستاد، کمترین صدائی شنید خواست  
بر گردد که ناگهان سوزشی شدید و در دنگ در گتف راست خود  
احساس کرد و متعاقب آن ضربه سنگینی بسرش وارد آمد.  
در همانحال که سر میرزا بدوار افتاده بود و خون از  
کتفش میریخت بعقب برگشت ولی کسی را در برای خود ندید بلکه دو  
قدم تلو تلو خوران جلو رفت مشتمل از دستش رها شد کوشید تا  
خودش را روی دویا نگهدارد و وقتی دید قادر با ایستادن نیست  
دست بدیوار گذاشت این حالت او بیش از یکی دودقيقه دوام نیافت  
و بعد از آن تعادلش بهم خورد، و هیکل سنگینش کف دهلیز افتاد  
و دیگر چیزی نفهمید.

\* \* \*

در خانه دور افتاده ایکه در کنار شهر واقع شده بود درون  
یکی از اطاقهای آن مرد جوان و خوش سیماهی که قاهتی ورزیده  
و بازوانی نیز مند داشت انتظار ورود کسی را میکشید که آمدن او  
جنایخیر افتاده بود.

مرد جوان در ناراحتی صحیب و کشنهه‌ئی بسیار بدش  
 بشور افتاده بود و فکر میکرد هنما بین راه حاده‌ئی برای مهماتش

## اهیر عشیری

بیش آمده است.

در همان حال که او غرق در افکار متصادی بود صدای دق -  
الباب در خانه بلند شد و سکوت را برهم زد .  
غلام بچه‌ای که از اول شب پشت در چمن‌نمه زده و در حال  
چرخ زدن بود با صدای در هراسان از جای پرید و شما بان در را  
باز کرد .

بمجردی که در باز شد زنی باعجله در حالیکه نفس نفس  
عیند خود را بداخل دلان انداخت و بسرعت در طول آن شروع  
پذیریدن کرد و همینکه بمحض حیاط رسید و چشم مرد جوان را باو  
افتاد فریادی از خوشنعایی کشیدوبی اختبار نام (افسون) بروز باش  
جاری شد.

وی دوپله یکی خود را باور سانید و حسناً جلا جلوی پلکان  
افسون زن جوان را در آغوش گرفت و لبانش را بوسید.  
بعد دست مزین بغل او انداخت و با تفاوت هم از پلکان بالا  
رفتند و داخل اطاق شدند.  
بوی خوش عود و عنبر فضای اطاق را معطر و سکر آور  
ساخته بود.

شمعدانهای متعددیکه در اطراف اطاق قرار داده شده بودند،  
آنچه را به صورت حجمی کاهی در آورده بود که انتظار نو عروسی یجون  
افسون را داشت.

هر دو بالای اطاق کنار هم در جای مخصوصی که مرد جوان  
قبل از تهیه دیده بود نشستند.  
افسون که برادر تند آمدن خته بنظر میرسید و رنگ  
چهره‌اش اندکی پرده بود تکیه بمنده داد و پاهاش را دراز  
کرد .

مرد جوان رو در روی او قرار گرفت و در حالیکه ساق  
پاهاش را مالش میداد و در چشم ان افسونگر ش خیره شده بود  
میرسید <sup>۱</sup>  
- کجا بودی .. فکر کردم شاید حادثه‌ای برایت بیش آمده

## فلمه هر ک

است ؟

افسون دستمال از سرش بر گرفت سر بعقب بر دکردن سفید و هوس انگیزش را در معرض نگاههای آتشین مرد جوان قرارداد و گفت :

- چیزی ذمانته بود، که شبکردها دستگیرم بگنند.

وی حرکتی بخود داد و شراب خواست.

مرد جوان فی الفور برخاست جامی شراب ریخت و بدست او داد و مرید :

- چه اتفاقی افتاده است.

افسون جرعه‌ای از شراب نوشید و جواب داد،

- امیرخان، باید نابعال داشته باشی که فقط بحاظ دیدن تو خودرا بخطر می‌اندازم و از حرمانه خارج می‌شوم و همین امشب اگر کمترین غلطی از من سرزده بود بی‌شک بدست نگهبانان افتاده بودم و دمار از روزگارم درمی‌آوردند. بعد جام شراب را تا پایان نوشید و جام خالی را بدست امیرخان داد.

رفته رفته شراب افسون خودرا بخشید گونه‌های افسون گل انداخت رنگ چشمانت عوض شد و موجی از هوس و تمايل در آن ظاهر گشت.

در همین حال امیرخان آهته دستهای اورا در دست گرفت و در چشمانت مخصوص خیره شد.

حالت افسون در این موقع مثل این بود که شبی را تا همیع بپاده گساری مشغول بوده خیلی زود دخوت وستی برآورد چیره شد. در همان موقع که آندو در آغوش بکدبگن فرورفت بودند دو چشم شربار از درز در اطاق آندو را مینگریست.

صاحب آن دو چشم غلام سیاهیوست نیز و مندی بود که همچنان چشم چهل ز در گذاشته و داخل اطاق را مینگریست و معاشه آندو آتش خشم و کینه‌اش را دامن می‌زد. دشنه را از کمر کشید آنرا بهمیان دستش فشرد و برای چند لحظه چشمانت را به هم نهاد

## امیر عشیری

و سپس برخاست نگاهی بستینه دشنه انداخت که در ناریکی در خشنده‌گی خاصی داشت.

مرد سیاهپوست دست دراز کرد تادررا با یک فشار باز کرده، داخل شود و کار امیرخان را که آنطور درستی و عشق ورزی بود بسازد.

اما هنوز دستش بدرنگ سیده بود که دستی روی شانه‌اش فرار گرفت صدائی آهسته زیر گوشش گفت،  
— چه میکنی (اروج)؟!

مرد سیاهپوست صاحب صدا را که کسی جز (مرجانه) کنین امیرخان نبود شناخت سرمهان او برگرداند چشمان معلواز کینه و شهوتش را با و دوخت و همان طور ساکت و خاموش او را نگریست.

مرجانه پرسید،  
— آیا قصد کشتن آفای خود را داری؛ که اینطور دشنه بدهت پشت در اطاف ایستاده‌شی.

اروج بادشنه اشاره بدر اطاف کرد و گفت،  
— بالاخره او را خواهم کشت، نگاه کن چطور افسون را در آغوش گرفته و با او معاشره میکند.  
مرجانه که از عشق آتشین و وحشیانه ارجو بافسون اطلاع داشت گفت،

— بیا از اینجا دور شویم که جان‌مردوی هادر خطر است،  
بعد دست ارجو را گرفت و او را با خود باطاقش بردا.  
چند لحظه میان آندو سکوت برقرار شد و آنگاه مرجانه غلام را مخاطب فرآداد و گفت،

— عشق تو هم مسخره است و بیهوده خود را رنج میدهی افسون هر گز روی خوش بتو نشان نخواهد داد حتی اگر از عشق تو نسبت بخودش آگاه شود مسخره‌ات میکند و ممکن است قضیراً با امیرخان پکوییس و آنوقت است که خواهی فهمید این عشق برای خودت شوم بوده و جز بدینه چیز دیگری به مراء ندارد.

## قلعه هرگ

مرجانه مکشی کرد و سپس ادامه داد:

– افسون را از فکر خودت دور کن، او زنی نیست که عشق و حتیانه مرد سیاهی چون ترا بیندیرد. خوب میدانی او کنیز چه کسب است و چه نفوذ و قدرتی در حرم‌سرای سلطان دارد خیلی وقت است که افسون و امیر خان دل بیکدیگر داده اند و امیر خان بخاطر او زن نگرفته و با او هم نمی‌توانند ازدواج کنند. حالاً موقعیت اجازه نمیدهد همه چیز را برایت بگویم بعد ها خواهی فهمید.

اروج آهسته دشنه‌اش را بکمن بست در نگاهها یاش هنوز خشم و کینه موج میزد نفسی تازه کرد و گفت:

– نمی‌توانم از افسون صرفنظر کنم فقط بکبار باید از او کام دل بگیرم. ولو جانم از دست برود، به آذوه خود خواهم رسید.

مرجانه از روی عصبا نیت دست‌های کوچکش را بیازوی ارج گرفت و با لحنی تند گفت:

– ارج دیوانگی را کنار بگذار. کشته خواهی شد و من نمی‌توانم ترا از دست بدهم.

بعد صورتش را به بازوی مرد سیاه پوست تکیه داد و ذینلب گفت:

– با وجودیکه سیاه‌ستی ترا دوست‌دارم می‌خواهم تو مال من باشی. می‌فهمی ارج؟

اروج سر اورا از روی بازویش برداشت و گفت:

– هس این توفیقی که مرا از عشق افسون بر حذر میداری. حس حادت تو است. نه، من از افسون دست بردار نیستم. سخنان ارج مانند چیکشی بر مغز مرجانه فرورد آمد. چشمانش حالت دیگری گرفت. بین اختیار خود را در آغوش ارج آنداخت.

اما مرد سیاه پوست اورا با خشنوت از خود دور ساخت. مرجانه از شدت هیجان و خشم لرزید چشم باطراف اطلاع

## امیر عشیری

انداخت و پس از جا برخاست بگوشه اطاق دوید و خنجری که در گوشه طاقچه افتاده بود برداشت. تیغه را از نیام بیرون کشید و با آن چرف اروج که چون کوهی در وسط اطاق استاده و بعرا کلت تند او خیره شده بود حمله برد.

غلام سیاهیوست در حالیکه لبغندی لبان کلفت و سیاهش را از هم گشوده بود بهولت خنجر را از دست مرجانه بیرون آورد و او را چون پر کاهی از زمین بلند کرد و روی زمین خوابانید و گفت:

— حقا که زن دلیر و با شهامتی هستی اما بخطاطر داشته باش که همیشه حریفرا باید از پشتسر غافلگیر کنی والا دریک چشم بزم زدن گشته خواهی شد.

مرجانه از روی خشم ناشی از حادث زنانه اش با مشت های گره کرده بسینه اروج کوبید و گفت:

— ایکاش میتوانستم آن خنجر را در سینه تو جای دهم تا انقدر رنج نبرم.

بعد بگریه افتاد دستهاش را بکردن اروج حلقه کرد و افزود:

— چکنم دوست دارم برای خودم هم عجیب است که بتودلباخته ام و عجیبتر آنکه نوکمترین نوجویی بمن نداری و دل بنزی باخته ای که او در اختیار دیگر است.

اروج خنده کوتاهی کرد صورتش را بصورت او گذاشت و گونه اش را بوسید و گفت:

— اینهم برای دل تو.

ناگهان گریه مرجانه قطع شد نکاهی تند به اروج انداخت و گفت:

— نه هر گز نمیخواهم از روی ترحم منا بپوسی راحتم بگذار والا جیمع می کشم.

دراین اتنا چند ضربه تند بدر اطاق خورد.

اروج هر آسان برخاست و سط اطاق استاد قفسه سینه اش برآثر

## قلعه مرگ

نفسهای تند بالا و پائین میرفت.  
مرجانه نیز فوراً خودش را جمع و جور کرد و با دست باروج  
اشاره نمود در را باز کند.

اما او خودش را کنار کشید.

مرجانه همانطور که نشته بود پرسید:  
- کیست؟

صدای غلام پچه را شناخت که میگفت:  
- آیا اجازه هست باطاق خود بروم.

اروج ارشیدن این کلام زبانش را بروی هم فشد و بطرف  
در اطاق رفت مرجانه را عقب زد در را گشود و بی آنکه حرفی بزنند  
دست انداخت گریبان غلام پچه را گرفت و او را بداخل اطاق کشید  
و بتنده پرسید:

- احمق این دیگر پرسیدن ندارد.

مرجانه که از خشم ارجو وحشت داشت مضطر بانه گفت:  
- ارجو بگذار باطاقش بسورد و بیش از این سر و صدا  
راه نینداز.

غلام پچه که کم مانده بود قالب تهی کند زبانش بلکن افتاده  
با کلمات بربدهای گفت:  
- ارجو خان را بپخشید که بی موقع باینجا آمدم و سوال  
کردم.

اروج اورا از خود دور ساخت.

غلام پچه شتابان از اطاق بیرون دوید بطوریکه تنهاش پدر  
خودد و خودش کف ایوان افتاد.

مرجانه در را بست و بطرف ارجو رفت و همینکه دست بشانه  
ادگذاشت، مرد سیاهیوست با خشونت دست اورا پس زد و گفت:  
- چون نزدیک نشو، و ایکاش غلام پچه را گوشمالی سخنی  
می دادم.

مرجانه با لحنی اطمینان بخش گفت:  
- او گناهی نداشت. و انگویی جرئت اینکه راجع بمن و

## امیر عشیری

توبکس حرفی بزنندارد.

اروج نیم تنهاش را که قبل از تن خارج کرده بود پوشید و از اطاق مرجانه بیرون رفت خواست به طرف اطاقش برود اما خوسه شیطانی که دست از او پر نمیداشت او را بسوی اطاق امیر خان کشانید.

پشت در اطاق آنورسید آهته خمشد جشم بدرز در گذاشت و نگاهش را بداخل اطاق انداخت واز آنجه که دید سرا باش لرزید و آتش کینه در وجودش شعلهور گردید.

اروج افسون را نیمه عربیان در آفوش امیر خان دید. در آنوضع خونش بچوش آمد ضربان قلبش تدبیش نهاد بشماره افتاد در همین موقع دق الباب درخانه صدا کرد و پس از آن جسم سنگینی بدرخورد و آنرا پشت نگان داد.

اروج از پشت در دور شد و همینکه خواست از ایوان بصحن حیاط قدم گذارد مرجانه را در مقابل خود دید از او پرسید،  
— آیا قوهم صدای دق الباب در را شنیدی.  
— آری زود برو ببین کیست.

غلام سیاهپوست بصحن حیاط پرید و شتابان بسوی درخانه دوید مرجانه نیز بدنبالش حرکت کرد. اروج همین که پشت درسید دشنه از کمر گشود و خود را کنار در کشید آهسته کلون در را عقب زد و سپس در را باز کرد و خود در پشت آن قرار گرفت بطوریکه داخل کوچه را نمی دید. اما مرجانه که رو در روی در دور از آن استاده بود با تکلن دادن سر باو فهماند که کسی دیده نمیشود واو می تواند خود داخل کوچه شود.

اروج اشاره بعنفل کرد.

مرجانه فی الفور مشعل را از دیوار دالان برداشت. غلام سیاه مشعل را گرفت و سر بداخل کوچه بود در حالیکه اطرافش را نگاه می کردنا کهان مرجانه چیزی گشید و بداخل دالان پرید و وحشتزده گفت.

## قلعه هرک

- اروج جلوی پایت را نکاه کن جسد مردی آنجا افتاده است .
- اروج چشم بجلوی پایش انداخت واز دیدن جسد خون آلودی که بروی سینه افتاده بودیکه خورد .
- وی بالعنی آمرانه مرجانه را بنزد خود فرا خواندمشعل را بست او داد و سپس جسد را بیشت برگرداند .
- مرجانه که ترس سرا پایش را می لرزانید گفت :
- گوش بغلبیش بگذار شاید زنده باشد .
- اروج خم شد گوش بقلب جسد گذاشت چند لحظه بعد سر برداشت و گفت :
- هنوز زنده است باید معالجه اش کرد و از شرح حالت جویا شد .
- بعد هر دو دستش را بزبرنل جسد انداخت واو را کشان کشان بداخل دالان آورد .
- مرجانه در را بست و مشعل را سرچایش قرار داد و بکمل اروج شناخت .
- هر دو پاتفاق جسد نیمه جان را با طاق اروج مردند .
- من د سیاهبوبت فی الفور نیم ته اورا از تنفس بیرون آورد و بعد پیراهن خون آلودش را پاره کرد و با خوشحالی گفت .
- وحشت نداشته باش مرجانه جراحت این مرد چندان خطر ناک نیست و فقط دستش زخم برداشته ولی تعجب اینجاست که چگونه این مرد برادر این زخم مختص اینطور از هوش رفته است .
- مرجانه گفت :
- بدون شک اورا مجروح و عمد بیهوش نموده اند .
- اروج خندید و گفت :
- کدام احتمیست که با حریف زور مندش بدیشان رفتار نماید نه اینطور که تو می گوئی نیست باید اورا بهوش بیاوریم .
- آیا نمیخواهی امیر خان را از جریان آکام سازیم ؟
- این بعده تو من ابدآ با طاق آنها نزدیک نمی شوم .

## امیر عشیری

مرجانه شتابان بیرون دوید<sup>\*</sup> پاور چن پاور چن خودش را  
پشت در اطاق امیر خان و افسون که صدای خنده شان بگوش  
میر سید رسانید.

مردد بود. آیا بدر بزند یا صدا در دهد و سردار امیر خان را  
بنام بخواهد.

آخر الامن چند ضربه بدر زد.

صدای خنده قطع شد و امیر خان برسید:  
— کیست؟

— من هستم. مرجانه.

— چکار داری.

مرجانه آب دهانش را فروبرد و گفت:

— امری فوری بیش آمده که باید باطلاعاتان برسانم.  
سردار امیر خان باصرار افسون از جای برخاست لباش را  
مرتب نمود. و باقیافه عیوس در را گشود و پرسید:  
— چه خبر شده. چه امر فوریست که میخواهی باطلاع من  
برسانی؟

مرجانه ماجرا را شرح داد.

سردار امیر خان از شنیدن این خبر اخمايش را درهم  
کشید و گفت:

— اروج باجازه چه کسی جد مرد ناشناس را به خانه من  
آورده است این سیاه احمق با این عمل خود آبروی من را بمن  
خواهد داد.

در خلال این مدت افسون بسرعت پیراهنش را بتن کرد و با امیر  
خان ملحق شد و چون صحبت های او و مرجانه را شنیده بود خودش را  
جلو انداخت و با امیر خان گفت:

— خشم تو در این موقع نتیجه ندارد و اینطور که مرجانه  
اظهار میدارد مرد ناشناس هنوز نمرده و باید از هر کجا تشنیمه  
و این دور از انسانیت است که آن مرد را بحال خود بگذاریم.  
امیر خان کلام او را قطع کرد و گفت:

## قلعه هرگ

— تو خود اطلاع داری که چه دسته بندیهای خطرناکی چه در اوک شاهی و چه در خارج وجود دارد و هر دسته علیه دیگری مشغول حسیه باز است تا خود یکه ناز میدان قدرت و نفوذشود آیا باعلم باین چربان اصرار داری که مرد مجرم را در خانه خود نگهداش و بعضاوای او بپردازم.

افسون گفت :

— شاید مرد بی گناهی باشد و انگهی پس از آنکه بهوش آمد و از شرح حالت مطلع شدیم آنوقت تضمیم خودت را در مورد او بگیر حال باید اورا مالجه کرد و جزاین جاده‌ئی نیست و از تو خواهش بیکنم که نسبت باروج خشمگین نشوی زیرا او مقصر نیست و فقط حس نوع دوستیش اورا و ادار باین عمل نموده است.  
امیر خان گفت :

— پس دیگر آمدن من لزومی ندارد افسون تو خودت برو و دستورات لازهرا باروج بده .  
افسون با تفاق هرجانه بطرف اطاق اردوچ رفت .

مرد سیاهپوست بعجردیکه صدای پائی در پشتسر خودش نمیدارد از کنار مرد ناشناس برخاست و بدین افسون سرش را خم کرد و خودش را کنار کشید .

افسون جلو آمد چشم بصورت مرد بیهوش انداخت و ناگهان غیربادی از تعجب کشید و سراسمه بنزد امیر خان دوید .  
— امیر خان بدادم برس .

— چه شده ؟

— مرد ناشناس چیعون فلام مخصوص بانوی منست که باین حال افتاده است زود خودت را برسان و او را بیهوش بیاور دلم شور میزند .

امیر خان با تعجب اورا نگریست و سپس با نظر فحیاط دوید داخل اطاق اردوچ شد .

پشتسر او افسون بدرون اطاق آمد .

بنصیور امیر خان جسد فیمه جان چیعون را از اطاق اردوچ

## امیر عشیری

بیکی دیگر از اطاقها انتقال دادند.

افسون در حالیکه چشم جیحون دوخته بود از امیر خان

پرسید:

فکر می کنی چه کسی اورا مجروه کرده است؟

- منهم مثل تو متغیرم نکند در تعقیب تو بوده ام است؟

- نه، حتماً ماجرای دیگری دارد.

امیر خان لبخندی تلغی بر لبانش نقش بست و گفت:

- در هر حال عیش من و ترا بروم زد.

- افسون باتمام اضطرابی که داشت تبعی روى لبانش ظاهر شد و گفت:

- اگر بگویم متی از سر من پرید دروغ نگفته ام.

امیر خان گفت ولی بهوش آوردن جیحون مقدم بر هر چیز است و من از بکجهت خیال ناراحت است.

افسون مضطربانه پرسید:

- از چه جهت تشویش داری؟

امیر خان گفت:

- وقتی جیحون بهوش بیاید و ترا در اینجا ببیند معلوم نیست جه خواهد شد.

افسون خنده دید و گفت:

- یکی از کسانی که بر از من آگاه است همین غلام سیاه پوست است که همیشه وسائل خروج را از خانه فراهم میکند.

امیر خان نفسی بر احت کشید و گفت:

- حالا دیگر تشویش ندارم.

در این موقع جیحون غالهای کرد.. که موجب خرسندی آندو شد.

وی درست موقعی بهوش آمد که سیلهدم از دل تاریکی بیرون آمده بود.

افسون همین که مشاهده کرد جیحون از حال اغماء و بهوش خارج شده است دست بدیشانی او گذاشت و چندبار صدایش کرد.

## قلعه مرگ

با طلوع آفتاب جیحون چشمان خود را گشود و اولین کلامی که  
از دهانش خارج شد این بود:  
— من کجا هستم.

افسون در حالیکه لبخندی بروی لبانتش ظاهر شده بود گفت:  
— جیحون من هستم. افسون...  
جیحون چشمانش را بجانب صاحب صدا برگرداند و از دیدن  
افسون تعجب کرد مژه برهمنزد و آهسته پرسید:  
— شما هستید افسون.. اینجا کجاست..?  
— اینجا مکان امن و دور از خطر است.  
— آیا در خارج حر مخانه هستم؟

جیحون عاند آنکه سعی دارد واقعیت شب گذشته را بخطاب بیاورد  
ابروانش را درهم کشید.  
امیر خان و افسون چشم باو دوخته بودند و هر آن انتظار  
شنبدهن قضایائی را از دهان جیحون داشتند که او را به آنجا  
کشانیده بود.

اروج و مرجانه نیز پشت سر آندو ایستاده و منتظر صدور  
اوامر نازه ارباب خود بودند.

چند دقیقه‌ئی پسکوت گذشت.

افسون که آرام و قرار نداشت پرسید:  
— جیحون آیا می توانی بگویی که شب قبل بر تو چه گذشته  
است؟

جیحون در بستر حرکتی کرد و جواب داد:  
— آری همه‌جیز را بخطاب دارم.

و بعد شمرده شمرده بشرح ماجرای شب قبل پرداخت.  
افسون همینکه از مفقود شدن بازوی خود آگاه شد آه  
و حستناکی کشید.

امیر خان روی بستر جیحون خم شد و گفت:  
— آنکسی که بازوی تو نامش را گفته است من هستم و اینجا  
خانه منست.

## امیر عشیری

جیحون سراز روی بالش برداشت درجهه امیرخان خیره  
شد و سپس گفت:  
— با نوی من سفارش کرد که چریان را باطلاع شما پرسانم و  
اکنون هر کجا هست بکمل شما احتیاج دارد.  
افسون پرسیده:

— آیا بانوی عزیز ترا از فصد خود آگاه نساخت که برای  
دیدن چه کسی آنوقت شب از خرمخانه خارج شده است.  
جیحون برخاست درون بستر نشست و جواب داد:  
— خیر ولی قدر مسلم آنست که او فصد اینجوارا داشت.  
امیرخان بهتر فرو رفت.

تیس و وحشت چنان وجود افسون را در بر گرفته بود که بی  
اختیار دست بدامن امیرخان نشد واژ او کمک خواست.  
امیرخان بالحن محکم و اطمینان بخشی افسون وجیحون را  
آمیدواری داد که این وظیفه اوست و احتیاجی بگفتن ندارد و تا پای  
جان کوشش خواهد کرد که شاهزاده خانم را نجات دهد. ولو در این  
چریان جانش از دست برود.  
جیحون با صدای بلند گفت:

— جان حمه ما فدای شاهزاده خانم که ولینعمت ماست.  
اروج که ساکت ایستاده بود دشنه از کمر کشید و در حالیکه  
آنرا حرکت میداد گفت:

— او هر که باند من نیز آقای خود را تنها نمی‌گذارم حمه جا  
چون سایه‌ئی بدن بالش خواهم رفت.  
سردار امیرخان نگاهی باو کرد و گفت:

— آفرین غلام من . . .  
افسون نگاه نهیں آمیزش را متوجه اروج نمود... نگاهش  
با نگاه او تلاقی کرد و فوراً چشم از او برگرفت و خطاب با امیر  
خان گفت،  
— مشکل اینجاست که ردپائی از رباندگان شاهزاده خانم  
بجای نمانده است.

## قلعه هرث

سردار امیرخان بی تأمل پاسخ داد:  
- ربودن او از خصوصت سلطان نژاده خانم سرچشمه میگیرد و  
تنها رقیب سرچشت شاهزاده خانم اوست که با تمام قوامیکوشند خود  
یکه تاز میدان سیاست و قدرت ارک شاهی شود. و باید رد پا را از  
نصر او برداشت.

افسون گفت پس مراجعت من بحرخانه دیگر لزومی ندارد.  
چه در این وقت روز ورود بحرخانه با خطر مرگ هم احست و اگر  
اینطور که میگوئی درست باشد بی شک کلفتها و خواجه‌های سلطان نژاده  
خانم از شب گذشته تا بحال قصر شاهزاده را زین نظردارند و بمنزد  
که پایی من بحرخانه بر سر چاسوسان ورود مر را بفرهاد آغا اطلاع  
خواهند داد.

افسون آهنگشید و سیس ادامه داد:  
- وای...! از خشونت و بی‌رحمی فرهاد آغا که خود کشی با  
مهلكت‌زین زهرها بر مردم زبرشکنجه‌های او ترجیح دارد.  
امیر خان گفت:

- مراجعت تو بحرخانه بمرانی از ماندن در اینجا بهتر  
است زیرا در آنجا با کنیزان تعاون میگیری و از اسرار پشت پرده  
که درینه یک‌بیک آنها پنهان است آگاه خواهی شد و از آن گذشته  
از قصر بانوی خود باید اطلاع داشته باشی که از شب گذشته در آنجاچه  
وقایعی رو بداده است.

جیعون نظر امیر خان را تائید کرد و عقیده داشت که در  
این موقع باریک و حساس وجود افسون در قصر شاهزاده خانم  
ضروریست.

اما افسون پایش را دریک کفش کرد که تا مادامیکه شاهزاده  
خانم پیدا نشد وی مراجعت نخواهد کرد و اصرار آنها فایده‌ای  
ندارد.

سردار امیرخان لعن تنی پیش گرفت و از افسون خواست که  
فوردآ بحرخانه برگردد.

جیعون برای آنکه زن جوان را راضی بر فتن نماید با او گفت که

## امیر عشیری

خودش هم را او بحرمسرا خواهد آمد.

امیر خان بتندی کلام چیحونرا قطع کرد و اظهار داشت که  
وی مایل است از اولین روز غیبت شاهزاده خانم، از خبرهایی که در  
حرمسرا در این باره گفته میشود اطلاع حاصل کند و کسی شایسته نی  
از افسوس نیست.

وی این مأموریت را بهده زن جوان گذاشت.

افسون که قیافه عبوسی بخود گرفته بود از شنیدن این کلام  
خوشحال شد و گفت:

— حالا پیشنهاد شما دونفر را میپذیرم و اگر تا قبل از نیمه  
شب مراجعت نکردم یقین بدانید که اتفاقی در داخل و یا خارج  
حرمسرا برایم افتاده ولی در داخل حرمسرا امکان آن بیشتر  
است.

چیحون سر راست گرفت و گفت:

— این دیگر بدهست خودت است که باید من اقب اشخاص باش  
و احتیاط را از دست ندهی و بیکدار با پ نز فی فریرا سلطانزاده  
خانم از امروز جانی تازه خواهد گرفت و مأمورین او سخت بفعالیت  
افتاده اند.

افسون برخاست و با طاق دیگر رفت.

چیحون که حالت بیشتر شده بود از جا برخاست و قبل از هر چیز  
از امیر خان دشنهای خواست که بکمر بیندد و پس از آن بطرف اروج  
هم تزاد خود رفت و دست محکمی بر بازوی او زد و گفت:

— نجات خود را مدیون تو هستم.

اروج خنده دید و گفت:

— از امروز مادوستان و فادار و صمیمی خواهیم بود.  
سردار امیر خان بنزد آن دو آمد و هر دو دستش را بر شانه های  
آن دو گذاشت و گفت:

— دست اتحاد بد همید که حوات مهی و خطرناکی در پیش  
داریم و همه باید جان خود را برای پیدا کردن شاهزاده خانم بخطر  
اندازیم.

## قلعه هرلک

هر سه نفر دشنهای شان را بالا بر دند و نوک آنها را بهم زدند...  
وبدهیں ترتیب سو گندوقا داری یاد نمودند.  
افسون آماده رفتن شد.  
سردار امیرخان سفارشات لازم را باور نمود.  
افسون موقی که قدم در آستانه در گذاشت اشک در چشمانت  
حلقه زد.

خواست حرفی بزند.. ولی گریه مجالش نداد.  
صدای امیرخان از داخل دالان شنیده شد که گفت:  
- افسون کمی صبر کن.  
زن جوان همانطور که قطرات اشک روی گونهای شمشیر یخت  
جر کشت در را بست و چشم با امیرخان دوخت.  
- امیرخان گفت:

- مطمئن بشن که جان خود و دو غلام سیاهرا فدای شاهزاده  
خانم هینما یم و هیچکس را جرأت تعریض باو نیست و اگر این خبر  
به سلطان بر سر دوی غوغائی برآم خواهد آمد از خدا خواست  
را صادر نماید.  
افسون گفت:

- شاهزاده خانم نزد پدر بسیار عزیز است و تنها کسی که با  
او رقابت و خصوصیت میورزد سلطان زاده خانم است که تا حدی نزد  
شاه نفوذ دارد و حال باید بود رهبری داشت شاهزاده خانم جوان ما بدت  
جه کسانی و بستور کی صورت گرفته است.  
افسون ادامه داد.

- قبل از آنکه تصمیمی بگیری همین حالا بمقابلات  
(خلیلخان افشار) لله شاهزاده خانم برو و قضیه را با او در میان  
بگذار.

سردار امیرخان سری تکان داده گفت،  
- ابدآ بگذر خلیلخان نبوده راست می گوئی باید با او تماس  
گرفت وی مردی با تدبیر است و مطمئناً از شنیدن این خبر سخت  
متاثر خواهد شد.

## اهیز عشیری

— افسون در را گشود و در حالیکه بلک بای خود را داخل کوچه گذاشته بود گفت :

— سعی می کنم امشب به اینجا بیایم. منتظرم باش.  
وی لحظه‌ای میکث نمود و آنکاه پشت با امیرخان کرد و با خدمتها ریز و تندی در طول کوچه شروع برفتن نمود.  
امیرخان نا آنعا که اندام افسون مشوقه عزیزن را در جاده‌ی سیاه رنگ می دید استاد و چشم باو دوخته بود و حتی موقعیکه دیگر او را نمی‌بیند باز نگاهش بدنیال افسون بود ناینکه صدای جیحون او را بخود آورد.

— سردار شما اینجا هستید؟  
امیرخان لبخندی زد و گفت :  
— جدائی او برایم خیلی در دنی است.  
— جیحون دست ببازوی او گرفت و در حالتی که با تفاوت

داخل خانه می‌شدند گفت،  
— سردار خونسرد و آرام باشد از امروز وظیفه‌ای خطیر  
و در عین حال خطرناکی دارید. همه مادر برا این دشمن سرمهختی  
چون سلطانزاده خانم قرار داریم و باید با تمام قوا بادار و دسته اش  
حبارزه کنیم و در این راه چن شما و مکنی دو نفر دیگر که سوگند  
و فداری نسبت بشاهزاده خانم جوان باد کرده‌اند کس دیگری  
نیست که او را باری کند.

امیرخان دست بسینه او گذاشت  
هردو ایستادند آنکاه وی بالحنی محکم گفت،  
— چرا از خلیل خان افشار باد نمی‌کنی.  
جیحون بلا تأمل جواب داد،  
— او جای خود دارد و از آنکه نیروی جوانی شما بیش  
از اوست.

— مطمئن باش جیحون جان من فدای شاهزاده خانم است که در حقیقت بر قلب‌های ما حکومت می‌کند و تو بهتر می‌دانی که شاه در اغلب امور از شاهزاده خانم نظر می‌خواهد و این زن با من کمی

## قلعه هرک

که دارد، قدرت زیادی دارد و عمه را بتعجب انداخته است.

جیحون کلام او را قطع کرد و گفت:

— و پنځاطن همین تیز هوشی و نفوذ است که رقبای سرختنی چون سلطان زاده خانم و پسرش (حیدر میرزا) برای او قد علم کرده‌اند.

امیرخان دستش را بالا برد و گفت:

— از سلطانزاده خانم حرفی نزن که این روزها صاحب نفوذ و قدرت فوق العاده است و از آنجا که نزد شاه عزیز است خیلی کارهast که مطابق میل او صورت می‌گیرد.

آنبو صحبت کنان داخل اطاق شدند.

امیرخان بسرعت لباسش را عوض کرد شمشیر مخصوصش را پکمرست و خنجر دسته مرصنی یرشالش نزد و دقتی خود را از هر لعاظ آراسته دید گفت:

— جیحون توهم با من بیا زیرا وجودت لازمت.

بعد دستوراتی بادوچ و مرجانه داد و پس با تفاوت جیحون از خانه خارج شد. داخل کوچه که شدند جیحون پرسید:

— آیا قصد شرفیابی دارید؟

— خیر بقصد ملاقات خلیلخان می‌رویم تا قضیه را باطلانش پرسانیم.

\*\*\*

## شب پرهاجر1

میرزا وقتی بهوش آمد هنوز شب بیایان نرسیده بود. وی چشمانتش را اندکی گشود نگاهش را باطراف انداخت دیواری از سنگ سیاه دید تعجب کرد و از خود پرسید — اینجا کجاست؟

چندبار پلکشایش را بهم زد پنداشت خواب می‌بیند یا آنکه درون غاری اورا جای داده‌اند روی دست چپ تکیه نمود و خود را از زمین بلند کرد و نشست. بالای سرخش خیره شد آنچه از سنگ دید.

## امیر عشیری

ناگهان برجاست

همین حرکت تند او در برش خامتن موجب گردید که در ناجیه  
کتف و پس سرش احساس درد نماید.  
میرزا دست بسرش گذاشت و محلی که درد میکرد با کف  
دست مالش داد.

رفته رفته حوادثی که او را با آنوضع در آورده بود برش خاطر شد  
گذشت بهر زحمتی بود برآه افتاد.

ولی فوراً سرش بدوار افتاد و اگر دست بدیوار نگرفته  
بود مجدداً کف دهلیز سقوط میکرد سرش را بدیوار دهلیز نکیه  
داد نفسی نازه کرد و آنکاه آهسته در حالیکه هر دو دست بدیوار  
میکشید چند قدم جلو رفت.

در همین حال همه چیز برآو روشن شد و کمترین نقطعه  
تاریکی برایش باقی نماند.

وی سعی کرد تاز آن حالت که نشانه ضعف درونیش بسود  
بیرون آید، اما بی فایده بود. وقتی احساس ضعف و ناتوانی در خود  
نمود آهسته زیر لب گفت،

— بیچاره (آغا محمد) حتماً بولدوز کوتاه قد دلچک او را  
از پای در آورده و گریخته است.

منظور میرزا از آغا محمد همان خواجه‌ای بود که با تفاوت  
او، بولدوز را دستگیر نموده بودند و با دوستی و رفاقتی که میان  
آنها وجود داشت وی از تجسم موقعت آغا محمد دلش مشور  
افتاد.

میرزا بهتر ترتیبی بود خودش را بدر دهلیز که بداخل دالان  
کوتاهی باز نمیشد رسانید.

وی تمام این راه را در تاریکی طی کرد و با آشناشی که  
به آنجا داشت برایش چندان سخت و ناراحت کننده نبود.  
با واسط دالان که رسید ضعف برآو چیره شد. زانسوانش  
لرزید و احساس نمود که قادر برآه رفتن نیست. روی زمین نشست  
و صدا در داد و آغا محمد را بکمک طلبید.

## قلعه هرگ

طنین نام آغا محمد در داخل دالان پیجید.  
چند دقیقه نی گفت سکوت و خاموشی ادامه داشت.  
میرزا برخاست و براه افتاد.  
از پلکان بزمت بالا آمد داخل سرسرش و فریاد زد آغا  
محمد.... آغا محمد....

صدایش در سرسرها پیجید و جوابی به آن داده نشد.  
طولی نکشید که صدای باز شدن در اطاقی بگوشش خورد  
و متعاقب آن ذنی در جامه خواب در حالی که شمعدانی بست  
داشت از اطاق طبقه بالا بیرون آمد جلوی در اطاق ایستاد و با  
صدای بلندی پرسید :

— این صدا از کیست؟

— من هستم میرزا.

آنzen که از کنیزان پریخان خانم بود شتابان از پلکان  
پائین آمد خودش را به میرزا رسانید و از دیدن او فریاد کوتاه و  
وحشتناکی کشید و پرسید:

— چه اتفاقی افتاده آیا مجرّوح شده‌ای؟

میرزا نگاه تندی با او افکند و گفت:  
— زودیانش کمکم کن.

کنیزان مجدداً از پلکان بالا رفت در یکی از اطاقها را بشدت  
کوبید چند لحظه بعد ندیمه پریخان خانم که در حقیقت نامش هم  
(ندیمه) بود در بروی او گشود و وقتی از جریان امن اطلاع یافت  
با تفاوت بیالین میرزا آمدند.

ندیمه که از وقایع چند ساعت قبل باخبر بود از دیدن میرزا  
در آنحال حیرت کرد و بتندی پرسید:

— چرا مجرّوح شده‌ای میرزا آیا یولدوز از چنک تو و آغا  
محمد گریخت؟

میرزا نفسی تازه کرد و جوابداد،  
— از آغا محمد خبری ندارم.

مکثی کرد و پس بشرح هاجرا پرداخت و بعد اشاره بدر

## امیر عشیری

نیمه باز سمت راستش کرد و گفت :

- قبل از آنکه ناشناس را در دهلیز تعقیب کنم بولدوز را از آندر بداخل دالان انداختم و به آغا محمد سفارش کردم که هر افیش باشد... اما مثل اینکه از آندو خبری نیست.

ندیمه بی درنگ شمعدان را از کنیز گرفت. و خود بطرف در نیمه باز رفت با ترس ولرز سر بداخل برد و ناگهان جیغی کشید با قیافه و حشتزده بتردمیز زاکه او نیز حاج وواج مانده بود بر گشت و با لکنت زبان گفت،

- جسد آغا محمد داخل دالان افتاده.

میرزا از شنیدن این خبر لرزید. از مهای ناشی از خشم و کینه سرایا بش را گرفت.

و با همه ضعف و ناتوانی که داشت نیروی فوق العاده در خود احساس کرد. بیا خاست و بی آنکه دست بدیوار بکیرد بطرف دو دالان رفت.. جسد آغا محمد روی زمین افتاده بود.

ندیمه که پشت سرش ایستاده بود مضطرب بانه گفت :

- بالاخره بولدوز کار خودش را صورت داد و بنظر من او موفق بکشتن آغا محمد نشده و شخص دیگری که همان ناشناس باید باشد باوکمل کرده است.

میرزا بجانب او بر گشت لختی اندیشید و پس گفت:

- حق با توست ندیمه ولی تعجب اینجاست که ناشناس چرا مرا به قتل نرسانده است؟

ندیمه گفت :

- هنوز جسد آنمرد بالای پلکان افتاده و این یکی در اینجا واژ بامداد فردا وحشت دارم. چون اگر باطلایع شاه برسد همه ما توقیف خواهیم شد و آنوقت است که فرhad آغا دمار از روز گارمان در می آورد.

میرزا گفت: چاره‌ئی نیست باید قبل از پایان شب اجساد را در چاه زیرزمین بیندازیم. و فعلاً جسد آغا محمد مقدمت است . هر سه داخل دالان شدند میرزا با وجود جراحت کتف با آندو کمل

## قلعه هرک

کرد .

ـ کنیز که پای جیدرا کرفته بود هنوز پا بر روی اولین پله نگذاشته بود که در خروجی عمارت که بسرسا باز می شد آهسته باز شد و صدای قدمهای کسی که داخل شده بود سکوت سرسا را برهم زد .

و حشت سرا پای هرسه را فرا کرفت .

ندیمه و کنیز بیدرنک جسد آغا محمدرا روی زمین گذاشته و خودرا در پناه دیوار کشیدند .

میرزا آندورا دعوت بسکوت کرد و گفت :

ـ مثل اینکه تازه وارد بمنظور خاصی داخل عمارت شده است گوش کنید خیلی با احتیاط قدم بر میدارد .

ندیمه که از ترس رنگ بچهره نداشت پرسید :

ـ فکر میکنی یولدوز است ؟

میرزا نیمرخ بطرف او برگشت و جواب داد :

ـ مگر آنکه جنون داشته باشد و انکه شما هنوز این کوتاه شد حرمزاده را نمیشناسید که چه عجوبه ایست امکان ندارد او به این زودی قدم باینجا بگذارد .

نفسی تازه کرد و آدامه داد :

ـ ممکنست تازه وارد از خواجه های نگهبان باشد .

ندیمه پتندی گفت :

ـ تاکنون سابقه نداشته که نگهبانان اجازه ورود بمنطقه بانوان حرمسرا را داشته باشند ! صدای پا بوسط سرسا رسید و سکوت و آرامش آنجارا برهم زد .

در این حال میرزا آهسته لای در را گشود نگاهی بدرون حرمسرا انداخت تاکهان خود را عقب کشید و با لعن و حشت زده گفت :

ـ فرhad آغا رئیس خواجه هاست !!

ندیمه از شنیدن نام فرhad آغا ترس و وحشت شدت یافت و با

## اهیر عشیری

حدای گرفته‌ای گفت:

— این وقت شب، آمدن او باینجا عجیب بنظر میرسد و باید  
دید پجه منظوری وارد عمارت شده است.

میرزا آب دهانش را بسته فروبرد و گفت:

آمدن او با فرار یولدوز و همکاران او بستگی دارد.

کلام میرزا هنوز با خر نرسیده بود که ناگهان جند آغا  
محمد که روی اولین پله قرار گرفته و سنگینی آن بطرف پائین پله‌ها بود  
تعادلش را از دست داد و روی چند پله در غلطید.

صدای افتادن جسد رعب و هراسی در آنها بوجود آورد.  
ندیمه و کنیز بلژه افتادند.

میرزا بادست اشاره پائین پله کرد و گفت:

— زود شما دونفر از این راه خودتان را نجات دهید.  
ندیمه پرسید:

— پس توجه خواهی کرد؟

— بمن کار نداشته باشید شاید اتفاقی بیش نیاید.  
ندیمه بسرعت از پله‌ها سازیز شد بدنبال او کنیز هم  
پائین رفت هر دو داخل زمین زمینی که در ظلمت فرو رفته بود  
شدند.

متلاعف فرار آن دو در دلان بازشد و فرhad آغا با لعن  
آمرانه و خشنی پرسید:

— اینجا چه میکنی میرزا؟

میرزا بالکنت زبان پاسخداد،

— قصد ورود برسرا را داشتم

— بیرون بیا به بینم چه اتفاقی افتاده است.

میرزا در حالی که دست بکتفش گرفته بود قدم برسرا  
گذاشت.

فرhad آغا سر آپای او را بر انداز گردید و پرسید:

— راست بیکو چه اتفاقی افتاده مثل اینکه در جدال خونینی  
شرکت داشته‌ای!

## قلعه هرگ

- خیر قربان چیزی نیست .

- دیوانه خود را بنفهمی نزن حقیقت را بگو .

و بعد بی آنکه منتظر جواب میرزا شود داخل دالان شد  
چشم باطراف انداخت و همینکه جدآغا محمد روی پلکان توجهش  
را جلب نمود فن باد کوتاهی کشید و سپس با این رفت روی جدمخم شد  
و آنگاه فی الفور بند میرزا برگشت و آهسته پرسید :

- تو او را کشتن ؟

میرزا قدیمی طرف فرهاد آغا برداشت و پاسخ داد :

- خیر قربان چطور ممکنست رفیق عزیزم را بست خود  
بقتل بوسانم .

فرهاد آغا لبخند هرموزی زد و گفت :

وضع ظاهری تو بمن اینطور حکم میکند که قاتل تو هستی .

هر چه هست بگو من رئیس خواجه های حرمرا هستم .

میرزا لحظه‌ای مکث کرد و سپس فضایا را از ابتدا برای  
فرهاد آغا شرح داد .

فرهاد آغا لحن ملایمی پیش کشید و با خوشروئی گفت :

- تشویشی نداشته باش هم اکنون دستور خواهم داد اجساد  
را بداخل چاه بیندازند و خودت همراه من بیا تا بحکیم باشی  
سفارش کنم .

میرزا وقتی فرهاد آغا را با خود بر سر لطف دید نفس راحتی  
کشید و مثل اینکه نیروئی تازه یافته باشد و حست و اضطرابدا از  
خود دور نمود و بدنبال فرهاد آغا از پلکان بالارفت جسدیگری که  
نژدیک اطاق ندیمه افتاده بود باونشان داد و گفت :

- این یکی را بولمعز اشتباه با تصور اینکه یکی از ساکنین  
این عمارتست بقتل رسانیده است .

فرهاد آغا همانطور که چشم بجسد دوخته بود بفکر فرورفت  
کمترین اثری از خشم و بی رحمی یا حیله و تزویر در چهره چین و  
جز و کدارش بچشم نمیخورد گوئی در قالب دیگری جای گرفته که  
وجودش مملو از شفقت و رحم شده بود .

## امیر عشیری

چند دقیقه‌ای پهین حال باقی بود . سپس خطاب بمیرزا گفت ،

— تشویش نداشته باش تا قبل از سپیدهدم اجاد راس به نیست خواهم کرد .

تو میدانی اگر این جریان باطلاع شاه برسد چه غوغائی بر پا خواهد شد . همه در آتش خشم سلطان خواهیم دوخت و قبل از هر کس تو بخطر خواهی افتاد .

میرزا مثل اینکه در در چراحت کتفش را از یاد برد . است خندهید و گفت ،

— اینهمه بزرگواری را حتی در خوابهم نمیدیدم .  
فرهاد آفا گفت ، همینجا بایست تا بر گردم .

بعد شتابان از پلکان پائین رفت و بسرعت از سرسر اخراج شد .  
چند دقیقه بعد با تفاق دو تن از خواجه‌های نگهبان بر گشت .  
میرزا از خوشحالی سر از پا نمی‌شناخت و در حالیکه نکاوش با آنها دوخته شده بود با خود گفت :

— بیچاره آغا محمد که گرفتار نمی‌گری به سیامند و بحمدالله خطر از ما گذشت بعد پوزخندی زد و ادامه داد .

— یولدوز احمق خیال می‌کرد گری به سیاه پیک مرک اوست اما نمی‌دانست که این پیک مرک کربیان آغا محمد را خواهد گرفت .

فرهاد آغا با دوتن از خواجه‌ها بالا آمد با آنها دستور داد جسد را بدرون زیر زمین حمل کنند .

میرزا از شنیدن کلمه زیر زمین مضطرب شد چه ندیمه و کنیز در آنجا مخفی شده بودند یکی دوبار دهان باز کرد که قصبه را فرhad آغا بگوید اما باز خودداری نمود .

دو خواجه جد آنمرد را بسرسر انتقال دادند و از آنجا داخل دالان شدند .

فرهاد آغا در اینجا با آنها دستور داد که جسد آغا محمد را قبل از پائین ببرند بعد جسد دوم را حمل کنند .

## قلعه هرک

میرزا زرنگی کرد، و فوراً از پلکان پائین رفت و در همان حال  
چشم باطراف انداخت و یکنی دوبار آهسته ندیمه را صدای کرد اما  
جوابی نشنید با خود گفت،

آنها کجا ممکن است رفته باشند.

خواجها جد آ GAM محمد را پائین یله‌ها گذاشتند و برای حمل  
جسدهم بالا رفته‌اند.

طولی نکشید که هردو جد بداخل زیرزمین حمل شگردید.  
میرزا وقتی ندیمه و کنیز را در زیرزمین ندید تشویش درونیش  
زیادتر شد فکر کرد شاید آنها اگر فتار حاده شده‌یا آنکه عمال  
سلطانزاده‌خانم آندورا ربوده‌اند.

در چاهرا برداشتند. فرhad آغا جلو رفت نگاهی بدرون چاه  
عمیق انداخت خنده کوتاهی کرد و بمیرزا گفت،  
— چاه عمیق و هولانگیز است.

— آری و برای محکومین بمرک در دنگ ترین شکنجه‌ها  
همین است که آنها را زنده بدرون این چاه و با امثال آن سر نگون  
سازند.

فرhad آغا انگشتان دست راستش را زیر شال کمرش قلاب  
کرد و گفت،

— موافقم میرزا باید محکومین بمرک را زنده بدرون چاه  
انداخت.

اجساد را بداخل چاه انداختند.  
سپس در با همان صدای گوش خراش روی حلقه چاه کشیده  
شد . . .

فرhad آغا با غرور و نخوتی جلو رفت و از میرزا پرسید،  
— آبا خیالت آسوده شد؟

میرزا تعظیمی کرد و جوابداد،

— این عمل شمارا چن معجزه بچیز دیگری نمی‌توان تشیه  
کرد.

— بسیار خوب حالا بامن بیا تاترا بنزد حکیم باشی بفرستم.

## امیر عشیری

میرزا کفت .

- اگر اجر لزه بدهید فردا خدمت بر سرم زیرا جیزی بصیر نماینده  
و این وقت شب حکیم باشی را از خانه اش بیرون کشیدن پسندیده  
نیست . . .

فرهاد آغا استاد . جسم خیره‌ای با و رفت . و آهسته . اما با  
لعن اطمینان بخشن گفت ،  
- احمق میخواهم تا شب باقیست براین هاجرا خونین  
سریوش بگذارم همراه من بیا .

میرزا اندکی آرامش یافت .

همگی از زیرزمین بیرون آمدند داخل سرسا شدند . و  
سبس از عمارت بیرون رفتهند .

خارج عمارت سکوت و خاموشی عمیقی حکم فرماید که مترین  
حدائقی بگوش نمی‌رسید .

فرهاد آغا از جلو و میرزا و دونفر خواجه بدنیال او بطرفی  
که رئیس خواجه سرایان میرفت در حرکت بودند از دالانی که  
حرمسرا را بقسمت بیرونی آن مشغول می‌ساخت گذشته . و داخل حیاط  
خلوتی شدند .

از حیاط خلوت پکدر بدولتخانه بازمیشد و در دو طرف آن  
دو درجوبی دیگر بود .

فرهاد آغا راه خود را بطرف چپ کج کرد .

جلوی درجوبی که رسیدند میرزا قلبش فرو ریخت و سراپایش  
لرزید .

یکی از خواجه‌ها جلو دوید با کلیدی که همراه داشت در را  
گشود . نور مشعل داخل دالان بخارج تابید .

نگاه میرزا بدرون دالان افتاد با وجودی که آنجاروشن بود  
اما هراس و وحشتی داشت .

فرهاد آغا نیمرخ بجانب میرزا برگشت و با لعنی همانه  
جاد گفت ،  
- همراه من بیا .

## قلعه هرک

- میرزا، لحظه‌ای مکث کرد و گفت،  
- ولی اینجا.. ۱

هنوز کلامش را با آخر نرساند. بود که دو تن خواجه بازوان  
او را محکم چسبیدند.  
فرهاد آغا خودش را عقب کشید و در حالیکه لبخندیز و رانه‌ای  
بر لباس نقش بسته بود گفت:  
- داخلش کنید.

دو خواجه گردن کلفت میرزا را با یک حرکت تندو و حشیانه  
بدرون دالان انداختند. پشت سر آنها فرهاد آغا قدم بدلان  
گذاشت.

یکی از خواجه‌ها بر گشت در را از داخل بست.  
میرزا از وحشت رنگ چهره‌اش سفید شده بود و قدرت حرف  
زدن نداشت.

اینجا بود که فرهاد آغا ماماسک فریبندی را از چهره‌اش برداشت  
و خوی و حشیانه‌اش را آشکار ساخت. در حالیکه بیرحمی و شقاوت  
از چشم‌اش می‌بارید آمرانه فرمان داد که میرزا را بدرون شکنجه  
خانه جبرند.

میرزا در آنجل که دیگر رمقی نداشت و بزرد دو خواجه  
حرکت می‌کرد. زبان بالتماس گشود و گفت:  
- مرا بکجا می‌بینید؟

فرهاد آغا با خشنوت جواب داد،  
- احمق خودت میدانی اینجا کجاست؟ بارها برای دیدن  
محکومین باشیعاً آمده‌ای، باز هم می‌پرسی. ۱

میرزا فریادی از ترس کشید و بیحال شد.  
یکی از خواجه‌ها مشعل را از دیوار دالان برداشت و بدرون  
شکنجه خانه برد.

سکوت آمیخته بخوف فنای آنجا را فرامگرفته بود.. آلات  
شکنجه روی دیوار مقابل هر چهار محکومی را بلرزه می‌انداخت.  
میرزا بطرز حزن انگیزی ناله می‌کرد.

## امیر عشیری

بستور فرhad آغا او را روی سکوی سنگی کنار دیوار خواهند باندند.

بکی از خواجه ها از رئیس خود اجازه خواست که بدنبال نسق چی (مأمور شکنجه) رفیعه واورا برس کارش بپاورد اما فرhad آغا که نمیخواست مرصدائی راه بیندازد خود او را مأمور نمود که موقعی وظائف نسق چی را انجام دهد.

اولین دستور فرhad آغا بهوش آوردن میرزا بود. دونفر خواجه بکملت یکدیگر میرزای بد بخت را که پنداشته بود او را پنزد حکیم باشی میبرند بهوش آوردند.

فرhad آغا خود جلورفت خطاب باو گفت:

— میرزا فقط یک سوال از تو میکنم و باید فوراً جواب مشیت بدهی والا خروج تو از این قتلگاه امکان نخواهد داشت. میرزا چشمان بی فروغش را به چهره فرhad آغا دوخت و با کلمات بریده ای گفت:

— از جان من چه میخواهید مرا بحال خود بگذارید خواهم مرد زیرا آشلار مرک در وجودم ظاهر شده و یارای پاسخ گفتن ندارم.

فرhad آغا خنده کوتاه ولی هولانگیزی سرداد و در حالی که دندانهاش را بحال تخشیم روی هم فشار میداد گفت:

— حالا زود است مرک بسرا غ تو بباید بادت هست که گفتش محکومین بمرک را زنده ببرون چاهانداختن شکنجه در دنای کیست؟ میرزا از شنیدن این کلام لرزید و گفت:

— وای که اگر میدانستم قصد فربیب مراداری هرگز قدم از عمارت بپرون نمیگذاشتم.

فرhad آغا با همان خنده آمیخته بخشمش مجدداً پرسید: — آیا بسؤال من جواب میدهی یا آنکه باید شکنجه ات بدشم.

میرزا همان طور که روی سکوی به پشت افتاده بود نالهای از گلو خارج کرد و گفت:

## قلعه هرگ

- چه میخواهی بیرسی؟ بگو و جانم را خلاص کن.

فرهاد آغا سربگوش او گذاشت و گفت:

- اطمینان دارم که جواب درستی خواهی داد، حالا بگو پریخان خانم بقصد کجا و دیدن چه کسی از حرم را خارج شده است.

میرزا که روحش از جریان خروج با نوی خود اطلاع نداشت از شنیدن این سوال بحیرت افتاد و با احتی که نشانه تعجب او بود جواب داد:

- بخدای بزرگ من چیزی نمی‌دانم.

فرهاد آغا بلا فاصله دستورداد. میرزا را بلند کرده و او را روی سکوی بنشاند.

بعد با شاده‌روی یکی از خواجه‌ها شلاق کوتاهی بدمش داد. رئیس خواجه‌ها که خشم شدت یافته و حالت درنده‌ئی بخود گرفته بود گفت:

- چطور تواز خروج پریخان اطلاع نداری. شلاق را بدور سرش بحرکت درآورد و باشدت هر چه تمامتر آنرا بر بدن میرزا فرود آورد.

میرزا با وجود ضف وجراحتی که داشت در درا تحمل کرد. سکوت او موجب ازدیاد خشم فرهاد آغا و ضربات شلاق شد. ضربات دوم.. سوم.. میرزا را بفریاد کشیدن انداخت وحال غش باو دست داد.

فرهاد آغا شلاق را بگوشه‌ای پرتاپ کرده و یکی از خواجه‌ها را مأمور حفاظت او نمود و خود مهیای خروج از نسق خانه شد. در این هنگام که او بطرف در پیش میرفت. ناگهان در نسق خانه باز شد. و سرمه کله یولدوز در حالیکه نیشش تا بنا گوش باز شده بود در آستانه در ظاهر گردید.

ها، یولدوز این میرزا همان کسبت که قصدش کنجه ترا داشت و درست او اسیر شده بودی آیا راضی هستی؟ یولدوز خنده کنان بطرف سکوی رفت نگاهی بعیرزا کسر

## امیر عشیری

بروی سینه‌اش خمشده بود و دونفر خواجه شانه‌ها یش را گرفته بودند  
افکنند و سپس بفرهاد آغا گفت:  
— قربانت بگردم، باید اورا کشت و مجاتش نداد.. او مرد  
خطرناکیست.

— نه، یولدوز حالا زود است. هنوز نتیجه مطلوب را از او  
بدهست نیاورده ام ولی تو معجزه آسا از چنگال هر ک نجات یافته  
باید خیلی معمنون سلطانزاده خانم باشی که جانت را نجات داد.  
یولدوز همان طور که پنجه‌ها یش را در آستین گشاد جبهه‌اش پنهان  
ساخته بود اند کی سر بجلو خم نمود و گفت:  
— سلطانزاده خانم ولینعمت‌منست و من جان بی ارزش خود را  
فدای او خواهم ساخت.

فرهاد آغا در عین خشم خندهید و گفت:  
— حالا فوراً برو و این خبر را با اطلاع سلطانزاده خانم و  
شاهزاده حیدر میرزا برسان. آنها خوشحال خواهند شد.  
یولدوز اند کن تأمل نموده سپس پرسید:  
— ولی بامیرزا چه خواهید کرد؟  
— او در دست منست و نجاتش از اینجا ممکن نیست. فعلاً باید  
با زجوتی از اورا بفردا موکول کنیم.  
هر دو با تفاق نق خانه را نزد کردند.  
فرهاد آغا، یولدوز را بگوشه حیاط خلوت کشید گوش او را  
گرفت اندک فشاری بآن داد و گفت:  
— آنچه دیدی و شنیدی نزد خودت نگهدار وای برحال تو که  
کلامی از دهانت نزد دیگران خارج شود آنوقت من نوشتن و حشتناکتر  
از میرزا خواهی داشت.  
یولدوز گفت:

— جان من در دست شماست، بمن اطمینان داشته باشد.  
فرهاد آغا، گوش او را رها کرد و گفت:  
— پس زود از من جدا نمکه کسی هارا با هم نمی‌پند.  
یولدوز بشتا ب خیاط خلوت خارج شد و بسوی عمارت

## قلعه هرگ

سلطانزاده خانم رفت.

کسی بعده از رفتن او فرhad آغا از در دیگر حیاط خلوت گذشت و در حالیکه سی مینمود کسی از نگهبانان اورا نبیند، پطریق تقطیع کاشش رفت.

## فصل سوم

### دام خطر ناک

پریخان خانم دختر زیبا و حیله ساز شاه طهماسب تازه از ملاقات (سلطان آغا خانم) مادر خود بعمارت خویش بازگشته بود و در اطاق جنب خوابکاهاش با افسون کنیز و فادارش از دسته بندهای و فعالیت های پشت پرده سلطانزاده خانم و طرفداران او علیه خود صحبت میکرد.

در همین موقع که هوا کاملا تاریک شده واژ سروصدای داخل غرفه ها کشته شده بود ندیمه وارد اطاق شد و ناهای لفاف شده بدمت او داد.

پریخان نامه را گرفت قبل از آنکه شروع جواندن آن نماید افسون و ندیمه را من خس کرد و آنگاه در پرتو شمع نامه را بمحله باز کرد نکاهاش به مهر (خلیل خان افشار) لله خود افتاد.

خلیل خان در نامه خود از پریخان دعوت کرده بود که برای هذا کره در امر مهمن بخانه او برود.

پریخان بلا فاصله نامه را روی شمله شمع سوزاند و بفکر خرو رفت.

چند دقیقه‌گی بعدین حال گذشت و ناگهان تصمیم گرفت دعوت لله خود را پذیرفه و بخانه او برود.

وی ندیمه را بنزد خویش خواند و با او دستور داد تا فوراً به چیخون غلام سیاه پوست او اطلاع دهد که در باغ خرمخانه منتظر

## قلعه هرگ

باشد و بعد خود بالا یوشی خاکستری رنگ بعن کرد و نقاپی بجهود زد و آهته از اطاق بیرون آمد و داخل سرسرشید. و بی آنکه شناخته شود بعداز حواری که گفت به اتفاق غلام سیاه پوستش در هسپار خانه خلیل خان گردید.

بین راه در داخل کوچه‌ئی تنه و تاریک تحت تعقیب ناشناسانی قرار گرفتند.

غلام او بدفع از بانوی خویش پرداخت و با یکی از آنها گلاویز شد.

اما باصره سنگینی که بسرش وارد آمد از هوش رفت و بزمین افتاد و دیگر چیزی نفهمید. پریخان در آنحال در پناه دیوار ایستاده بود و همینکه یکی از مردان که صورتش را پوشانده بود با او نزدیک شد و آنها تندر آمرانه‌ای پرسید:

— کیستید و منظور تان چیست؟

آنمرد جلوتر رفت و بالحن ملایمی جواب داد:

— تنوش نداشته باشید شاهزاده خانم از جانب ما طیچگونه خطیری متوجه شما نخواهد بود بهتر است با مادر کنید. پریخان از شنیدن کلمه شاهزاده خانم قلبش فروریخت و با خود گفت:

— توطئه‌ای در کار است که این نامردان بهویت من بی برده‌اند نکند نامه خلیل خان جعلی بوده و توطئه‌ای علیه من در کار است. لحن آمرانه‌ای پیش گرفت و گفت:

— مرا میشناسید و اینطور گستاخانه بغلام من حمله گردید یکی از مردان و فیحانه جواب داد:

— آری شاهزاده خانم.. اینجا جای این سوال نیست. این بگفت و چلو رفت چنانکه بر شانه پریخان خانم زد واوراً از کنار دیوار به پیش کشید. پریخان از این حرکت وحشیانه او نسبت بخودش خشمگین شد و سیلی سخنی بصورت آنمرد نواخت و بمندی گفت:

## امیر عشیری

- دست بعمل خطرناکی زدهای این جارت ترا هرگز  
نمی بخشم .

همینکه سخن پریخان خانم با آخر رسید آن دو مرد خنده  
سردادند یکی از آنها جلو رفت و مجدداً بازوی او را گرفت و مانند  
آنکه باز نی عادی روی وست با خشونت و ذشتی رفتار کرد.

پریخان خانم از رفتار ناهنجار او خشمگین شد حرکتی  
تند و شدید ببازوی خود داد و مشت محکمی بینه آنمرد کوبید و  
اورا یکقدم بعقب راند و سپس بالحنی خشم آلود و محکم گفت :

- ای پست فطر تان خانم .. کدام خیانتکاری شما نامردان را  
مامور ربودن من کرده است که اینکونه با دختر سلطان رفتاری  
وحتیانه داشته باشد گستاخی را بجایی زسانیده اید که دست پر بازوی  
من میگیرید عقب با پستید.

پریخان مکث کوتاهی کرد و آنگاه افزود :

- من بنام دختر سلطان، بشما دونفر امر می کنم، قبل از  
آنکه شناخته شوید فورا دور شوید و جان خود را نجات دهید.  
مرد دومی که کمی آنطرفتر استاده بود وقتی سخنان  
پریخان خانم تمام شد بر فیض گفت :

از تهدیداتش نباید ترسید..

بعد سرگوش او گذاشت و چند کلمه نجوا کرد .

پریخان خانم از این فرصت کوتاه استفاده کرد و ناگهان از  
برابر آنها گریخت .

آندو مرد مانند گرگ گرسنه بدنبالش دویدند در چند قدمی  
یکی از آنها از عقب چنگ بر شانه او زد و شاهزاده خانم را عقب  
کشید.. دیگری فی الفور دهانش را گرفت.

پریخان در آنحال که فقط دست راستش آزاد بود بسرعت  
خنجر کوتاهی از مینه خود بیرون کشید و آنرا حواله مینه مردی  
که دهان او را گرفته بود نمود.

آنمرد با وجودی که بعقب پرید ولی نوک خنجر بازوی چپ  
اورا مجرّد ساخت .

## قلمه هر ک

خشم آندو شدت یافت آنکه بازوی پریخان را گرفته بود با مهارتنی که داشت معج دست اورا گرفت فشاری سخت با آن داد خنجر بازدست شاهزاده خانم بزمین افتاد.

مرد اولی خنجر را از روی زمین برداشت و در حالیکه آن را نیز کمر بند چرمیش جای میداد و خون از بازویش جاری بود خطاب بر فیض کفت :

— این نتیجه سنتی و بی ارادگی توست باید تا حادثه دیگری پیش نیامده اینzen خطرناک را ازاینجا ببریم. پریخان خانم بنفس نفس افتاده بود. و با اینکه میدانست فرار او امکان ندارد می کوشید شاید بتواند از جنک آنان رهائی بیابد .

آندو مرد دودست بزبازان او قلاب کردند و یکی از آنها دهان اورا گرفت و با تفاق شاهزاده خانم را بسوی محلیکه منظور و هدفstan بود برداشت.

پریخان در آنحال برایش مسلم شده بود که نوطه دستگیری او صدر رخد بدبست عمال سلطانزاده خانم صورت گرفته است . اما وقتی بنامه خلیل خان افتخار که در صحبت خط و مهر آن کمترین تردیدی نداشت اندیشید موضوع نامه برایش مالـ معماقی شده بود .

پریخان خانم دختری با هوش . مکار، وزیرک بود در هیچ امری حدش بخطا نمیرفت و با عقل سالم مشگان ترین مسائل را آسان خیافت . نفوذ و قدرت وی در دولتخانه و حرمسرا دست کمی از پدرش شاه طهماسب نداشت و با رسختی عجیبی دربرا بر رقبای خطرناکی مانند سلطانزاده خانم و حیدر میرزا و طرفداران آنها که اکثر آن روسای طوانف استا جلو بودند مقاومت می کرد و نقشه های خائنانشان را خنثی مینمود.

پریخان خانم بنای چار تسلیم شد و دست از مقاومت برداشت مقصد آندو مرد محله (مقلواج) بود آنها چشمهای پریخان را بسته بودند که راه را نشناشد.

## اهیر عشیری

در اواسط محله‌منز بود جلوی در کو تامخانه‌ای توقف کردند  
یکی از آنها با مشت چند پسر به بدر زد.  
چند لحظه بعد در باز شد.

مردی که در بروی آنها گشوده بود دست دراز کرد و دست  
پریخان خانم را گرفت و او را بداخل کشید. پشت سر او آندو مرد  
قدم بدرورن خانه گذاشتند و برآهنگی صاحب خانه شاهزاده خانم را  
به‌اتفاق که بک در آن به‌دان باز می‌شد بردند.

در آنجا سه تن مرد نقا بدار حالت انتظار داشتند طرز  
لباس‌ها بشان که در نهایت سادگی بود نشان میداد که عمداً خود را  
با آنصورت در آوزده‌اند تا شناخته نشوند. بر لباس‌های آنها هیچ‌گونه  
علامیم یا نشانه‌ئی دیده نمی‌شد.

علاوه بر آنها چهار نفر دیگر که آنان نیز چهره‌ها بشان را با  
پارچه سیاهی پوشانده بودند و بنظر می‌رسید که در برابر ماقوچه‌ای  
خود قرار دارند جلب توجه می‌کرد.

پریخان خانم را چشم بسته وسط اطاق متوقف ساختند.  
پاشاره بکی از آن سه نفر که سمت ارشدیت بر دو نفر دیگر را داشت  
چشم‌های پریخان خانم را باز کردند.

پریخان خانم چشم‌هاش را مالید، نگاهی باطراف اطاق  
ازداشت.. همه‌را نقا بدار و در پیراهن‌های عجیبی دید.

تعجب او وقتی شدت یافت که نقا بداران در برابر او تعظیم  
کردند و ادای احترام نمودند.

پریخان نفسی تازه کرد و بالحنی محکم و قاطع که از او در  
این موقع بعید بنظر می‌رسید خطاب با آنها گفت:

- مرا خوب شناختید.. و اینطور احساس می‌کنم که مردمانی  
خائن و جنایتکار هستید و حالا بگوئید منظور تان از این عمل رشت  
که در حقیقت توهین بسلطان و حرم‌سرای اوست چیست؟

یکی از سه مرد در حالی که می‌کوشید تن صدایش را تغییر  
داد با پی اعتنایی جوا بداد،

- از رفتار بیکه شاهزاده خانم شده است پوزش می‌طلبیم اما

## قلعه هرگ

چاره‌ئی نیست و شما هر گز ما را نخواهید شناخت. آنچه که می‌کوئیم  
باید بیرون چون و چرا انجام دهید والا..

پریخان خانم بتندهی حرف اورا قطع کرد و گفت:  
— والاجه خواهید کرد؟

نقابدار با وفاحتی تمام یاسخداد،

— در صورتیکه تقاضای مارا انجام ندهید برای مدت  
نامعلومی درون بکی از اطاقهای این خانه دور افتاده زندانی  
خواهید بود.

پریخان خانم زنی باهوش و ذر نک بود.. با وجودیکه احساس  
می‌کرد که در دام خطرناکی افتاده و کمترین غفلت پسر رش تمام  
خواهد شد خود را نباخت و برآتکارش نسلط یافت و بالحنی محکم که  
می‌کوشید در نقابداران ابعاد رعب و هراس نمایند خطاب با آن  
نقابدار گفت،

— نزدیک بیا و بگو از من چه می‌خواهید؟

نقابدار سرداشت گرفت نکاهی بدو تن رفای طرفینش  
انداخت و گفت،

— انجام خواسته‌ها برای شاهزاده خانم مشکل و نشاید  
حصیب بنتظر برسد ولی تنها راه نجات و بازگشت بحر مرا همین  
است.

پریخان خانم گفت،

— کمتر حاشیه پردازی کن.. حقیقت را بگو.. شاید از عهده‌ام  
بر جاید شما آنقدر ترسو و پست هستید که مانند زنان چهره‌های  
سرخ شده از شرم خود را پنهان ساخته و پیراهنی بلند بتن کرده‌اید،  
حقدار بدد، زیرا زنی مانند مراروی جهالت و نادانی دستگیر کرده‌اید باین  
خيال که نقشه پلید و شوم خود را بدست او انجام دهید.

لعن محکم پریخان و سخنان تند او که با صراحة بیان  
شد.. در سکونت عمیق اطاق ابعاد رعب و هراس نمود.

نقابداران سر بجانب یکدیگر بر گردانیدند.

آن نقابدار لب گشود تا جواب پریخان خانم را بشهد.

## اهیر عشیری

رفیقش او را امر بسکوت داد و خود لحن خشن و تندی نسبت  
با شاهزاده خانم پیش گرفت و در حالی که میگرد آن رعیت و هراس  
را که بوجود آمده بر طرف سازد گفت :

- آرام باش پریخان، تو را خوب میشناسیم، که چه زندگیست  
پاز و حیله گری هستی و چه چنایاتی انجام داده ای.

پریخان از روی خشم خنده دید، در نک چهره اش برآفروخته متند  
قدم پیش گذاشت تا مرد نقابدار را ادب نماید

ناگهان یکی از چهار نقابدار دیگر جلو دوید و بازوی خود را  
گرفت، و پیرا در جایش متوقف ساخت .

پریخان نیمرخ بطرف او برگشت نگاهی تند و نافذ باو  
افکند و با یک حرکت تند بازویش را از چنگ او خلاص نمود و  
نقابدار را مورد حمله سخنان خویش قرار داد و اورا ترس خواند  
که از بیان خواسته خود وحشت دارد.

نقابدار خنده کوتاهی گرد و گفت :

- از چه وحشت داشته باشم.. از تو که درین قدرت ما قرار  
داری؛ وحال بتو تکلیف میکنم که دستور ما را بدون در نک انجام  
دهی .

پریخان همان نظر را که خیره در چشم انداشت از پشت  
نقاب دیده میشد نگاه میگرد پر سیده،  
- پس چرا معطل هستید ؟

نقابدار در جای خود حرکتی کرد و بالحنی کینه آمیز گفت،  
- مرد ناپرادریت اسماعیل میرزا را که اکنون چهارده سال در  
قلعه نهقهه زندانی است طالبیم. باید پیدرنک نامه ای بعجیب بیک  
استا جلوها کم قلعه بنویسی و در آن باو دستور دهی که اسماعیل میرزا  
را بقتل برساند.

پریخان خانم که خود در رأس طرفداران اسماعیل میرزا  
قرار داشت از شنیدن این تکلیف آمرانه یکه عجیبی خورد و  
گفت ،

- پس شما خائنین از عمال حیدر میرزا و بنا بدستور

## قلعه هرگ

مادر او سلطانزاده خانم چنین نفته چنانیکارانه ای را طرح کردند اید ؟  
- خیر شاهزاده خانم همانطور که گفته شد هر گز بهویت ما بی نخواهید برد و بهمان اندازه که آرزومند من کو اسماعیل میرزا هستیم از حبیر میرزا و مادرش هم نفرت داریم.  
در همین حال چهار نفر تقابدار دیگر باشاره رئیس خود دشنهایشان را از زیر لباس بیرون کشیدند.  
پریخان خانم از دیدن دشنهای آنها کمترین هراسی بخود راه نداد پوز خندی زد و گفت،  
- تا برایم روشن نشود که از کشتن اسماعیل میرزا چه منظوری دارید جواب شمارا نخواهم داد.

تقابدار بطرف طاقیه سمت راست خود پیش رفت سینی می که در آن وسائل تحریر بود برداشت و آنرا جلوی پای پریخان بزمیں گذاشت و گفت :

- یشت سر خود را نگاه کرده و دیدی که مردان مسلحی آماده بفرمان هستند تا به یك اشاره من تک قتل شاهزاده خانم شوندو اطمینان داشته باش از کشته شدن تو کمترین خبری بخارج از اینخانه راه نخواهد یافت پس پنهان و بی آنکه شوال کنی و بیهوده سخن بگوئی نامه دلخواه مارا پنویس تا قبل از سپیده دم صحیح و سالم بعزمرا برو گردی .

پریخان نگاهش را به سینی دوخت و آنگاه نوک پایش را زیر لبه آن نهاد و با حرکتی تندیشی را بطرف تقابدار پرتاب کرد و گفت :

- از تهدیدات تو خالی شما مردان خیانت کار ترسی ندارم و باید بخاطر داشته باشید که از دشنهای شما و تقابهای سیاهتان باک نداشته و در حرف خود ثابت قدم هستم  
مرد تقابدار خطاب بدو تن از چهار تقابدار گفت،  
- فوراً بروید و اورا باینجا بیاورید تا شاهزاده خانم بداند که قدرت ما تاچه اندازه است .

## اھیر عشیری

دو نقاپدار برای اجرای امر رئیس خود از اطاق بیرون  
دویدند .

سکوت ناراحت‌کننده‌ای فضای اطاق را فراگرفت.  
پریخان خانم هم چنان وسط اطاق ایستاده و در افکار خود  
غوطه‌ور بود

وی حتی از نگاه کردن بسه‌نفر نقاپدار نفرت داشت .  
آن سه‌تن نیز درانتظار پایان نقشه جنایت کارانه خود  
بودند و لحظه‌ای چشم از پریخان خانم که صورت زیبا بش را نمایان  
ساخته بود بین نمی‌داشتند .  
در چشم اندازونگرش خشم و کینه می‌دوید و عضلات صورتش  
منقبض شده بود .

دقایق بینندی گذشت در اطاق بازشد و دو تن نقاپدار در حائل  
که زیر بغل مردی را گرفته بودند واورا با خود می‌کشیدند وارد  
اطاق شدند .

### - آه خلیل خان ۱۹ .

این صدای پریخان خانم بود که بمجرد دیدن خلیل خان  
افتارله خود در آنحال فریاد کوتاهی از گلو خارج کرد و بطرف او  
دوید و حیرت زده پرسید :

- اینجا چه می‌کنی ؟

خلیل خان آهسته سوش را تکان داد و گفت ،

- از آنها بپرس که شکنجه‌ام دادند .

نقاپداران خلیل خان را بدیوار تکه دادند و خود در  
ظرفیت ایستادند . یکی از نقاپداران جلو آمد نگاهی بوجه پریخان  
انداخت و گفت :

- خلیل خان هم از نوشتن نامه‌ای که شما آن را دریافت  
نمودید ابتدا سریعی می‌کرد اما شکنجه‌های مرک کش مقاومتش  
دای از بین بردو تسلیم شد .

پریخان بطرف خلیل خان برگشت و پرسید ،

- هیچ می‌دانی از من چه میخواهند ؟

## قلعه مرگ

خلیل خان چوابداد ،  
نه ولی برای مانوطه ای تنقیب داده اند.  
پریخان خانم لبانش را بروی هم فشار داد و گفت ،  
یعنی میگوئی آنچه میگویند انجام دهم ۱۱.  
آدمی عزیز من نگذار بیش از این موقعیت تو بخطسر  
افتد .

خلیل خان باگوش چشم پریخان خانم فهماند که درنوشن  
مامه مخالفت نکرده و فوراً جان خویش را از آن دام خطرناک  
نجات بخشد.

اشاره خلیل خان را جز پریخان خانم که چشم در چشم او  
انداخته بود هیچیک از تقابداران متوجه نشدند.

شاهزاده خانم چشم از لله خود بزرگرفت و پشت باو کرد.

خلیل خان سخن خود ادامه داده و گفت ،

Shahزاده خانم عزیز دستور تقابداران را بکار بندید اینها  
مردمانی لجوج و خطرناک هستند و در صورت مخالفت هر دوی ما را  
خواهند کشت .

یکی از سه تقابدار که سخنگوی دسته خود بود فریادی  
کشیده گفت ،

خلیل خان را ساکت کنید که ریاد از اندازه سخن می -  
گوید. هنوز نمی داند که مقاومت شاهزاده خانم دربرابر تیغه شمشیر  
ما جز مرگ نتیجه دیگری ندارد.

پریخان خانم اینطور وانمود کرد که تهدید آنها کار خود را  
صورت داده واو دست از مقاومت برداشته است.

در حالی که نگاهش بنقابدار بود گفت ،

من و خلیل خان خیلی خوب میدانم که از پشت من بحریف  
حمله کردن واورا از پایی در آوردن کار راهزنان و خائنین است و حالا  
من برای انجام تقاضای شما آماده ام.

، تقابدار کلام او را قطع کرد و گفت :

— تقاضا نیست بلکه دستور است.

## اهیر عشیری

بعد خود او بروی زمین خم شد وسائل تحریر را که هر تکه اش بگوشهای پرتاب شده بود جمع آوری نمود و مجدداً داخل سینی گذاشت.  
پریخان خانم روی زمین نشست و بنوشت نامه دلخواه نقاداران مشغول شد . . .  
وی نامه را نوشت و آن را جلوی یائی نقاب دار انداخت و پرسید :

— این کافیست ؟  
نقابدار نامه را برداشت با یک نظر سطور آن را خواند و بس نامه را پاره کرد و گفت :  
— خصد فریب مارا نداشته باش حالمن می گوییم و تو بنویس .  
تحریر نامه چند دقیقه‌ای بطول انجامید .  
مرد نقابدار نامه را از شاهزاده خانم گرفت بر عبارات آن خیر متشد وقتی دید نامه مطلوب خود را بدست آورده آنرا مجدداً به پریخان خانم داد تا با همراهیکه روی نکین انکشترش حک شده بود جان صحبه بگذارد . کار نامه از هر لحظه بیان رسید .  
پریخان خانم از جای پر خاست و در حالتی که سعی می کرد لحن کلامش ملاجیم باشد نقابداران را مخاطب قرار داد و گفت :  
— فوراً دستور بده کسانی بهمان ترتیب که من را با پنجا آورده‌اند بر گردانند .  
نقابدار نامه را چندتا کرد و خنده دید — خندهایکه نشانه پیروزی او و رفایش بود .  
پریخان از خنده نا بهنگام او در شکفت شد .  
خلیل خان چشم ان وحشت زده اش را باو دوخت .  
مرد نقابدار وقتی بہت وحیرت آندورا مشاهده کرد در همان حال که می خنده بگفت :  
— شاهزاده خانم خیلی مایل هستید شمارا بعزم را بر گردانم هاما یک شرط دارد .  
پریخان خانم از روی تعجب پرسید :

## قلعه هرگ

- چه شرطی؟

نقابدار اشاره بخلیل خان نموده گفت:

- در صورت آزاد نمودن شما خلیل خان در اینجا نزد ما خواهد ماند.

بعد آهنگ صدایش را بلندتر کرد و افزود:

- کدام احتمیلت که در چنین وضعی هر دوی شما را آزاد بکند... نه... هر گز اینکار را نخواهم کرد. تا مادامی که خبر کشته شدن اسماعیل میرزا باقزوین نرسد خلیل خان افشار همچنان عیمه مان ماخواهد بود واز او پذیرائی خواهیم کرد.

وی اندکی تأمل نمود و آنگاه ادامه داده گفت:

- شما شاهزاده خانم بخاطر داشته باشید که در صورت فرستیدن نامه بدهت حبیب بیک حاکم قلعه قهقهه بلا فاصله خلیل خان بقتل خواهد رسید پس بهتر است از هر گونه اقدامی در جلو گیری از رسیدن نامه که هر گز موفق نخواهید شد خودداری نمائید و ماجرا امشب را ندیده بگیرید.

پریخان در برابر سخنان او سکوت کرد.

جنبد دفیقه‌ئی بدان حال گذشت.

ناگهان پریخان خانم سکوت را شکست و بالحنی تند نقابداران را مخاطب قرار داد و گفت:

- یقین دارم قبل از آنکه خلیل خان را وادار بنوشتند آن نامه نمائید باوقول آزادی داده بودید اما حالا ثابت کردید که حتی از رله زنان واو باش شهر پست تر هستید.

خلیل خان بمعیان حرف او دوید و گفت:

- شاهزاده خانم، جان من فدای تو، شرط آنان را من بیینم و تو فرصت را از دست مده و مرآ بحال خود بگذار و اگر صیغ فرار سده مخالفین از غیبت تو بمنفع خود استفاده خواهند کرد.

نقابدار جلو رفت سیلی سختی بصورت خلیل خان نواخت و اورا امر بسکوت داد.

پریخان خانم از این عمل تند و وحشیانه او برا آشفت و مقابله

## اهیر عشیری

بمثل نمود واز عقب مشتی بپس سر آن تقابدار کو بید.  
رئیس تقابداران با وجود قدرت و موقعیت خود از حمله  
پریخان خانم بخشم آمد و مانند در نده‌ئی بطرف او حمله بر دینجه‌های  
نیرومند را بکلوی او انداخت.  
پریخان خانم با مشت‌های گره کرده‌اش چندبار به صورت او  
کو بید.

خلیل خان افشار با وجود ضعف و ناتوانی که عارضش شده بود  
از دیدن این صحنه‌خون در عروقش جوش آمد رگهای گردش  
متورم شد نیرومندی تازه در خود احساس کرد و ناگهان بسوی تقابداری  
که پریخان خانم را تحت فشار پنجه‌های خود قرار داده بود پرید.  
وی آنقدر فرصت بافت که از عقب گلوی او را گرفته و فشاری  
به آن بسند.

همجوم دونفر تقابدار مستحفظ او، وی را بعقب کشید.  
یکی از آندو مشتی به صورت او زد.  
خلیل خان از پشت بروی ذمین افتاد.

در این اثنا یکی از چهار تقابدار که گوئی تحمل این صحنه  
برایش ناراحت گشته شده بود بحمایت از شاهزاده خانم برخاست  
و دشنه بدهست بطرف رئیس خود حمله بر داد و وی را از ناحیه کتف راست  
 مجروح ساخت.

رئیس تقابداران فرماد کوتاهی کشید و پریخان خانم را رها  
کرد قبل از آنکه بعقب بر گردد و تقابدار خائیز را بینند.  
نفر دیگر، رفیق خیانت کار خود را بزیر ضربات دشنه از پای در  
آوردند.

وی در حالیکه فرمادهای جگر خراش از گلو خارج می‌  
کرد و خون از چند جای بدنش بشدت جاری بود کف اطاف افتاد.  
پریخان خانم در آنحال دست بکلویش گرفته بود و نفس  
نفس میزد و با چشم انداخته دست زده‌ئی جسد تقابدار را مینگرید.  
که آخرین لحظات عمرش را طی میکرد.  
رئیس تقابداران که حالت در نده‌ئی بخود گرفته بود چرخی

## قلعه هرک

خورد و متوجه خلیل‌خان شد بطرف اورفت بانوک پاگدی پیهلویش زد و گفت:

— احمق پنداشتی که با این عمل ابله‌انهات راه فراری برای خود باز خواهی کرد.

خلیل‌خان ناله‌ئی زد و گفت:

— من شرط ترا می‌پذیرم و همین‌جا خواهم ماند و مطمئن باش ابدا فکر فرار را به هفتم راه نخواهم داد. اما همان‌طور که قول داده‌ای شاهزاده خانم را از اینجا بیرون بفرست و بیش از این مزاحمش نشو.

رئیس نقابداران بیاران خود دستور داد که فوراً خلیل‌خان افشار را با طلاق مخصوصش ببرند و مرافق او باشند.

بعد به پریخان خانم گفت:

— چکنم، همه ما از قدر ایان پدر تو هستیم. اما برای بریشه کن کردن قدرت و نفوذ تو در او که موجب جنایات بیشماری شده است و بیازهم خواهد شد. از هیچ اقدامی فردگذار نخواهیم کرد و هر گز دست خود را بخون تو آلوده نمی‌کنیم. زیرا تو باید در غرفه خوش دست دشمنان خونخوارت کشته شوی. و همین اندازه تهدید برای نشان دادن قدرتی که در مقابل نفوذ و اقدامات محیلانهات وجود دارد کافیست.

پریخان خانم، این دختر جوان و سرخست که از هیچ حادثه‌ئی رو گردان نبود و با اینکه دردام حریف ناشناس و نیرومندی قرار گرفته بود و هر آن بیم کشته شدنش می‌رفت با لحنی محکم گفت:

— از شهامت و مردانگی تو و بارانت همین بس که چهره‌ها یتان را پنهان نموده‌اید.

رئیس نقابداران، نامه در دستش را نشان او داد و گفت:

— بزودی خبر کشته شدن اسماعیل میرزا خود خواه و جانی را خواهی شنید و حالاً دستور خواهم داد پارانم شمارا بهمان نقطه‌ای که دستگیر تان ساختند بر گردانند و از آن پس صلاح شادر اینست که نسبت بوقایع امشب و زندانی بودن خلیل‌خان افشار لله

## امیر عشیری

خود کلامی حتی بپدر تاجدار تان ابراز نکنید زیرا علاوه بر آنکه نتیجه‌ای عاید تان نمی‌شود جان خود تان را هم بخطیر خواهد انداخت.

رئیس تقاضداران مکنی کرد و پس ادامه داد،

– در شناختن ما و این خانه که در کدام نقطه از محلات پایتخت واقع است اصراری نداشت بهایش و ضمناً اینرا هم بدانید که مأمورین ما شب و روز مراقب عملیات توطئه آمیز تان هستند.

پریخان خانم کلام او را قطع کرد و گفت،

– از مراجعت مأمورین تو کمترین وحشتی ندارم و این خود فرصتی خواهد بود که با آنها دست و پیغاهای نرم کرده و یکبار دیگر قدرت و نفوذ خویش را در حرم را و دولت خانه بتو و خانمین سرشناسی که بیک آنها را می‌شناسم نشان دهم.

رئیس تقاضداران پوزخندی زد و گفت،

– قدرت ماهمین بیم که با وجود اینکه ترا بدام انداخته بشهولت می‌توانیم در بیک لحظه بزندگانیت خانمه دعیم معهوداً از کشتن تو صرف نظر کرده و آزادت می‌کنیم و حالا برای خروج از خانه و مراجعت بحرمسرا آماده باش ناقبل از سپیده دم در فره خود باشی.

وی بلا فاصله به دو نفر مأمورینی که پریخان خانم را ربوده بودند دستور داد فوراً چشمان شاهزاده خانم را بسته و او را از آنجا خارج نمایند.

پریخان خانم تعاب بر جهراهش افکند ایستاد تا چشمان او را بستند و قبل از آنکه مأمورین او را حرکت دهند رئیس تقاضداران جلو آمد و از رفتار والفاظ تند خود و کسانش نسبت بشاهزاده خانم پوزش خواست و آنگاه اجازه داد او را بیرون بپرسند.

دو نفر مأمور از همان راهیکه آمده بودند پریخان خانم را با خود بردند. بهمان نقطه‌ای رسانیدند که چیخون غلام سیاهپوست او از پای در آمده بود.

در اینجا چشمان پریخان خانم گشوده شد.

## قلعه هرک

وی اندکی چشم انداز را مالش داد و در همان حال خطاب بدو  
نفر مأمور گفت :  
— پرنس خانم خود بگوئید که بزودی بادست خود نقاب از  
چهره اش برخواهم داشت .  
دونفر مأمور خنده مسخر آمیزی کردند و بی آنکه جوابی  
داده باشند شتابان در تاریکی نایدیدند .  
پرینخان خانم همینکه خود را نهایا فت بیا دجیون افتد .  
با اینکه تاریکی مانع از دیدن روی زمین بود جستجوی او  
مشغول شد چند بار صدایش کرد و وقتی جوابی نشنید و از جستجوی  
خوبیش نتیجه ظن نکرف بلکه فرورفت و پنداشت که شبگردان هنگام  
عبور از آنجا جیعون را با خودشان بدآروغه خانه برداشت .  
دقایقی چند وسط کوچه ایستاد مرد بود بکجا برود از  
مراجمت بحر مرا در آن موقع که کاملا بضرر ش تمام می شد منظر  
کرد . آخر الامر بفکرش دیده پرینخان خلیل خان اشاره رفته و بقیه  
شب را در آنجا بصیر ساند و اینطور و اینمود کرد که بحر مرا ارا بقصد  
خانه او ترک کرده است .  
پرینخان خانم با قدمهای ریز و تند که در ضمن احتیاط را از  
دست نمیداد رهبار خانه خلیل خان گردید .



## خشیم شاه

با طلوع آفتاب خاموشی و سکوت داخل بحر مرا و دولتخانه  
به هنگام شب جای خودش را بحسب و جوش همه روزه کنیزان و غلام بجهه ها  
داد که جلوی آبدار خانه اجتماع کرده و در گرفتن سینی صباحانه  
سر و صدر راه انداخته بودند .  
در میان آنان کثیر پرینخان خانم دیده نمیشد و غیبت او موجب  
تعجب همقطارانش گردید .  
حتی عمارت او همچنان در سکوت فرو رفته و خاموشی شب  
کذشته را حفظ کرده بود گوئی کسی در آنجا وجود نداشت .

## امیر عشیری

رفته رفته زمزمهٔ میان کنیز ان و کلفت‌ها افتاد که پر بخان خانم شب گذشته را در حرم‌سر آبوده در خارج بسی بوده است.  
منبع این خبر بعثت آور از عمارت سلطان‌زاده خانم و شخص او بود.

با وجودیکه فعالیت شبانه او در کسب اطلاع از چگونگی داخل عمارت پر بخان واينکه آيا او همان زنی بوده است که خروجش را غلام حیدر میرزا و یولدوز دیده اند پنجاهی نرسیده بود ممکن‌هذا سلطان‌زاده خانم بوسیله ایادي خود در داخل حرم‌خانه این خبر را به منظور پيش‌رفت نقشه‌های آپنده‌اش انتشار داد.  
حیدر میرزا پس او نيز در این میان نقش مهمی بعهده داشت.

طولی نکشید که غیبت پر بخان خانم از حرم‌سر را دهان بدهان گشت و بگوش سایر بانوان رسید.  
هر کس در این مرد حدسی پيش خود زد.

اما حسودان و دشمنان شاهزاده خانم غیبت او را اطهور دیگری تفسیر کردند. آنطور که دلخواهشان بود و باعتبار پر بخان لطفه وارد می‌ساخت.

آنان می‌کوشیدند که این خبر را قبل از رفتن شاه بدولاً تختانه با اطلاع او برسانند و عکس العمل شدید آن را ببینند.  
شاه طهماسب آن‌شب را تا صبح در غرفه سلطانم مادر اسماعیل میرزا بسی بود. پس از صرف صبحانه در حالیکه سر حال و بنا نشاط بود غرفه او را ترک کرد و همین که چند قدمی از آنجا دور شد ناگهان غلام پجه‌ای برس راهش فرار کرده تعظیم غرائی نمود و نامه‌ای پیش‌ست شاه داد.

شاه همانجا ابتداء نامه را گشود و بخواندن آن که بيش از دو سطر نبود پيرداخت.  
در خلال اين مدت کوتاه غلام پجه با چالاکی خود را پنهان می‌ساخت.

نامه هیچ‌گونه مهر و نشانه‌ای از نویسنده آن نداشت.

## قلعه هرگ

شاه باخواندن آن نامه بآن آشناز و اندیشناز گردید و یکسر  
بسی عمارت پرینغان خانم رفت.  
و وقتی از نبودن او در عمارت تن اطلاع یافت بزمطالع نامه  
که تا آن موقع برایش غیرقابل قبول بود صجه گذاشت و با حالتی  
گرفته بطرف دولتخانه رفت و امر باحضور فرhad آغا رئیس  
خواجه ها داد.  
فرhad آغا باعلم باینکه شاه اراحتدار او چه منظوری دارد  
معهدا چون مسئولیت امور حرمرا بهدهاش بود در بیمه و هراس  
افتاد و شبابان بدولتخانه رفت.  
جلوی نالاریکه شاه همروزه در آنجا باز عام میداد میرزا  
سلمان وزیر را دید سلام کرد.  
میرزا سلمان بانکان دادن سرسلام او جواب داد.

و بعد پرسید:

— کجا فرhad آغا مثل اینکه مضطرب هستی؟

— قربان سلطان امر باحضور داده اند.

— آیا اتفاقی افتاده که اینطور ترسیده ای؟

فرhad آغا آب دهانش را فروبردو گفت:

— خیر قربان ولی بطوریکه شنیده ام سلطان هنگام خروج  
از حرمرا نسبت بموضعی که بر جان نثار یوشیده است خشنگین  
شده اند.

میرزا سلمان که مردی زیرک بود از قیافه و حشتزده فرhad آغا  
حدس زد که اتفاق مهمی افتاده واواز جریان امر اطلاع دارد.  
وی دیگر سوالی نکرد و داخل تالارشد.

پشتمن او فرhad آغا درحالیکه اورادی زیر لب میخواند و  
بنحو فوت عیکرد بدرون تالار قدم نهاد.  
شاه طهماسب بالای تالار قدم میزد و تغییر رنگ چهره اش نشان  
میداد که در حالت خشم قرار دارد.  
وی تا چند دقیقه بهمان حال باقی بود و متوجه ورود  
آندو نشد.

## امیر عشیری

میرزا سلمان آهیه چلورفت.

شاه طهماسب بمجردی که برگشت و چشمش با افتاد بتندی

گفت:

– توهنتی میرزا سلمان، بسیار بموقع بعلاقات ما آمدی.  
بعد متوجه فرhad آغا شد از دیدن او آتش خشم شعلهور  
گردید فریادی برس او کشید و گفت:

– نزدیک بیا، احمق، تو اینجا چکاره هستی.  
فرhad آغا از خشم شاه بوحشت افتاد پاهایش لرزید و با ترس  
ولرز فدمی بچلو برداشت.

میرزا سلمان که از توجه خاص سلطان حتی در مواقع خشم  
نسبت بخودش اطمینان داشت پرسید:

– آیا میکنست حقیر را از اتفاقی که موجب ناراحتی وجود قان  
گردیده است مطلع فرمائید؟!

شاه بجانب او برگشت چشمان معلو از خشم و ناراحتی  
درونیش را متوجه میرزا سلمان نمود و پرسید: باشد اشاره به فرhad آغا  
کرد و گفت:

– از این خواجه احمق که امور حرمایی ما بعدها اش محول  
شده است بپرس تا برایت بگوید.

شاه مجدداً پقدم زدن مشغول شد.

سکوتی ناراحت کننده فضای تالار را گرفت.

میرزا سلمان با تکان دادن سر از فرhad آغا پرسید که قضیه از  
چه قرار است.

فرhad آغا همچنان مهر خاموشی برآب نهاده بود و قادر  
بتهکل نبود.

شاه طهماسب عرض تالار را پیمود. و در مراجعت همین که بمقابل  
میرزا سلمان رسید نامه ای که میان دست خود آن را می فشد. باو  
داد و گفت:

– بخوان واز بی نظمی حرمایی ما آگاهشو.  
میرزا سلمان با عجله نامه را باز کرد. بمجردی که نگاهش

## قلعه هرک

بسطور آن افتاد قلبش فرو ریخت و پندشت که دشمنان پریخان خانم با توطئه قبلی او را از حرمرا بیرون کشیده و از بین برده اند.

میرزا سلمان که خود از طرفداران پریخان خانم و تحت نفوذ اوقار داشت و احساس کینه و غفرانی نسبت بمالفین شاهزاده خانم که اوهم برای حال آنها آگاه بود، در خود نمود.

— چه فکر میکنی میرزا سلمان آیا چنین چیزی در حرمای ما سابقه داشته است

میرزا سلمان که جسم بروی نامه دوخته بود بشنیدن صدای شاه سر برداشت و گفت،

— خیر قربانت بگردم چاکر هم در این اندیشه است که شاهزاده خانم برای انجام چه منظوری از حرمای خارج شده و شبرا در کجا بسر برده است.

شاه بتنده کلام اورا قطع کرد و گفت،

— چهر منظوری که باشد ما چنین اجازه‌ئی نداده‌ایم که هنگام شب حرمای را ترک کنند.

فرهاد آغا که نایین موقع سکوت کرده بود لب از روی لب برداشت و با بیانی لرزان گفت،

— قربانت بگردم چاکر را اجازه بفرمائید بهمارت شاهزاده خانم رفته و قضیه را جویا شود.

شاه نگاه تندی با او فکند و آنگاه جلورفت و مشتی بسینه او کوبید و گفت:

دور شوکه هایل بدبین قیاده منحوض نیستم.

فرهاد آغا از شنیدن این کلام نفس راحتی کشید و بسرعت از تالار خارج شد.

پس از رفتن او میرزا سلمان گفت،

— آیا مطمئن هستید که شاهزاده خانم شب را در حرمای نبوده.

— خیر بتدآ مطالب نامه مورد تأیید ماقرار نگرفت ولی وقتی

## امیر عشیری

بعمارت اور فتم بر صحت مطالب نامه اطمینان یافتم و حالا نظر تو  
چیست چه باید کرد؟

میرزا سلمان بی تأمل پاسخ داد :

- من بدور اندیشی و هشیاری شاهزاده خانم که مورد علاقه  
سلطان می باشد ایمان دارم و تا بد وی بامداد امن وز از حرم‌ها  
خارج شده و دشمنانش اینطور انتشار داده‌اند که او شب قبل حرم‌ها  
را ترک نموده است .

شاه سخنان میرزا سلمان را با نگرانی دادن سر تصدیق کرد و چند  
لحظه بفکر فرورفت و سپس سر برداشت و خطاب باو گفت :

- بلکه حسن دیگری که میتوانند و مقررون بحقیقت است این  
است که ممکن است او از دستگیری شمخال‌خان چرکسی که شب گذشته  
صورت گرفته اطلاع یافته و بهالت اعتراض مارا ترک نموده است .  
میرزا سلمان از شنیدن این سخنان بر قی در چشمانتش در خشید  
و با لحن اطمینان بخشن گفت :

- حسن سلطان کاملاً صحیح است و چاکر هم همین نظر  
را دارد .

شاه کلام او را قطع کرد و برسید .

- فکر می‌کنی او بکجا رفته است ؟

میرزا سلمان بی تأمل پاسخ داد :

بدون شک بخانه خلیل‌خان افشار، لله خود.. چون هیچ کجا  
در خور شان و مقام شاهزاده خانم نیست و از آن گذشته با علاقه‌ای  
که او بله خود دارد مطمئناً آنچه را برای افامت خود انتخاب  
نموده است .

شاه سری نکان داد و گفت :

- خدا کند اینطور باشد و باین سروصدای داخل حرم‌ها که  
در اطرافش برخاسته است خاتمه داده شود .

میرزا سلمان برسید :

- حال میفرماید چه باید کرد ؟

- چاره‌ئی نیست همین حالا بدون اینکه کسی از مقصود و

## قلعه هر ک

منظورت آگاه شود بخانه خلیل خان برو و از چگونگی امر اطلاع حاصل کن و بعاطر داشته باش که باید پریخان را باین نکته متوجه سازی که هنگام برخورد باما ابدآ از دائی خود شمخال خان صحبتی بمعیان نیاورد زیرا هما هر گز از تصمیم خودمان درمورد این سردار چو کسی که باید در زندان بماند عدول نخواهیم کرد.

میرزا سلمان لختی اندیشید و بسی گفت:

— ولی من سوگند یاد می کنم که شمخال خان همیشه سلطان و فادر بوده و اتهام واردہ با او دور از انصاف است و موضوع ارتباط او با اسماعیل میرزا حقیقت نداشت و مخالفین شاهزاده زندانی که با پریخان خانم نیز شخصومت دارند این اتهام را باو نسبت داده اند.

شاه اخمهایش را در هم کشید و گفت:

— میرزا سلمان توهیشه مورد اطمینان ما بوده و حتی واما راجع بشمخال خان تاوقتی که نامه او خطاب با اسماعیل میرزا بنظر ما نرسیده بود در وقاری او تردیدی نداشتم ولی حالا زندان برای او جای مناسبی است.

میرزا سلمان لب فرو بست و با کسب اجازه تالار را ترک کرد و بهطور محظا نه بسوی خانه خلیل خان افشار رفت.  
در خلال این مدت‌زی آشکارا از درباغ سعادت وارد حرمخانه شد نفای از چهره‌اش برداشت و یکسر بطری عمارت پریخان خانم پراه افتاد.

عمارت شاهزاده خانم همچنان در سکوت غم انگیزی فرورفت و در سرای آن که همیشه باز بود از بامداد آنروز بازنشده ورفت و آمدی در آنجا مشاهده نمیشد حتی کنیزان یاخو اجمعی ای عمارت دیگر از حوالی آنجا عبور نمیکردد.

شایعات در اطراف غیبت پریخان بشدت ادامه داشت.

آنزن جلوی عمارت که رسید روی اولین پلکان استاد پیرامون خود را نگریست نگاهش بهلام بجهه‌ای افتاد که از نزدیکی عمارت میگذشت هائین آمد خواست اورا مذاکره و درباره آنجهه که از در

## امیر عشیری

باغ نا آنجا بگوش خورده بود از او سوالاتی کند.

ولی غلام بجهه بمجردی که متوجه او شد پا بفرار گذاشت.  
آنزن مایوسانه از پله ها بالارفت دست بدر عمارت گذاشت  
فشاری بازداد و آهته وارد سررا شد.

سکوت حزن انگیز داخل سررا که گوئی صاحب آن برای  
همیشه دیده از جهان فرو بسته است اثر عمیقی در آنزن نمود بطوریکه  
بن اختیار قطرات اشک از گوشه چشم‌اش سرآزین شد.

وی بواسطه سرسرا پید صدا در داد. ندیمه.. ندیمه.  
صدای باز شدن در اطافی از طبقه فوقانی او را متوجه  
آنزو نمود.

زنی از اطاق بیرون آمد سرپرداخت سررا کرد و از دیدن  
آنزن فریاد کوتاهی کشید و از بلکان سرآزین شد.

— افسون، کجا بودی؟  
آنزن که کسی جز افسون نبود ندیمه را در آغوش گرفت هر دو  
یکدیگر را بوسیدند.  
افون در حالی که بروی گونه‌ها یش اشک فرود میریخت از  
ندیمه پرسید:

— از بانوی عزیز چه خبر؟

ندیمه از شنیدن این سوال بغضش ترکید و آمیخته بگریه  
جواب داد:

— بیا برویم تاماً جرا را برایت تعریف کنم شب قبل از تلخ  
ترین شباهی عمر من و (گوهر) بود.. بطوریکه میبینی از بانوی  
عزیزان کمترین خبری نیست و هر کس در اطراف فیبت ناگهانی او  
یک حرفی میزند.

ندیمه مکثی کرد و سپس پرسید:

— متوجه فکر میکنی.

افون آنقدر از ماجرا خود را که من بواسطه عشق بازی با  
امیر خان بود نزد خود نگهداشت و بشرح اصل قضیه که من بواسطه  
بعیینون بود پرداخت.

## قلعه هرک

هر دو در حالی که دست در گمر بیکدیگر آنداخته بودند  
آخرین پله را زیر پا گذاشتند.

ندیمه اورا باطاق خویش برداشت.

در این موقع (گوهر) کنیز پریخان خانم که در حوادث شب  
قبل همه جا بدنبال ندیمه بود وارد اطاق شد و کنار آن دونشت.  
افسون که بیصراحت انتظار شنیدن هضایا را داشت و قتنی دید  
ندیمه سکوت کرده است گفت:

- چرا در گفتن وقایع شب قبل مردد هستی.. آبا غیر از  
آنست که جیحون گفته است؟

ندیمه لبخندی تلخ بر لبهاش ظاهر شد و گفت:

- از آنجه که بر پانوی عزیز ما و جیحون در خارج از  
حرمس روى داده است ما کمترین اطلاعی نداریم و همین حالا از  
زبان تو می شنیم و اگر بگوییم من و گوهر حتی متوجه خروج او  
از خوابگاهش نشدم قبول کن زیرا تو خودت میدانی که پریخان  
خانم کارهای خود را بطور معترمانه و شخصا بدون متورت بادیگران  
انجام میدهد.

افسون کلام اورا قطع کرد و گفت:

- بالاخره نکتهای شب قبل چه حوادثی در اینجا بوقوع  
پیوسته است؟

ندیمه گفت:

- این قضیه چنان افکار را مختل کرده که توجهی بگفته قبلی  
خود نداشتم.

بعد وقایع شب گذشته را شرح داد کلام ندیمه باینجا رسید  
که او و گوهر درون زیر زمین مخفی شدند و فرهاد آغا با تفاوت  
میرزا و دو تن خواجه دیگر مشغول حمل اجساد بداخل زیر زمین  
بودند.

ندیمه در اینجا مکشی کرد و پس ادامه داد و گفت:

- در آنحال من و گوهر بهیچوجه حالت خود را نمی فهمیدیم  
ترس و وحشت سرآپای وجودمان را فرا گرفته بود در فکر این بودیم

## امیر عشیری

که راه فراری بخارج پیدا کنیم زیرا اگر فرhad آغا مادر در آنجا  
می‌بیند بدون شک تصمیم خطرناکی درباره ما می‌گرفت هم چنانکه  
هنوز هم از میرزا خبری نیست.

ندیمه نفسی نازه کرد و بعد اینطور ادامه داد:

— آخر الامر فکرمان باینجا رسید که از دریچه کوچکی که  
بسرباب راه داشت و عبور از آن بدون اشکال نبود خودمان را  
نجات دهیم و همین کار را هم کردیم و پس از آنکه سروصدایها  
خواهید از همان راه مجدداً بزین زمین بازگشته و از آنجا بیرون  
آمدیم.

افسون بتدی پرسید:

— هنوز از میرزا خبری نداری؟

— خیر و این موضوع من ناراحت کرده است.

افسون گفت:

— در هر حال باید فکری بحال میرزا بگنیم و اینطور که  
نمی‌گتویی اگر فرhad آغا اورا برای معالجه فرماده است قاعده‌نا  
باشیستی تا بحال من اجmet کرده باشد.

گوهر که تا این‌موقع مهر خاموشی بر لب زده بود گفت:

— ولی من تصور نمی‌گنم میرزا نزد حکیم باشی رفته باشد  
و مسلمًا بلائی سراو آمده است.

ندیمه گفت:

— این حرف تو میرساند که فرhad آغا او را فریب داده  
است.

افسون گفت:

— تا آنجا که همه ما میدانیم فرhad آغا از نوکران و سر  
سینه‌گان پریخان خاتم است و امکان ندارد وی قدمی برخلاف  
بردارد و همین امروز تا قبل از غروب آفتاب باید تحقیقات  
کاملی در باره میرزا بعمل آوریم و بدانیم او در کجاست و چه  
می‌گذرد؟

ندیمه گفت:

## قلعه هرگ

ـ ها قلانه ترین راه ایستکه از فرhad آغا پرسیم زیرا او بود که نسبت بپیش زا اظهار دلوزی میکرد و بردوی دوقتل سرپوش گذاشت.

در این اثنایکه آنها گرم گفتگو بودند چند ضربه بدر اطاق خورد هر سه بیکدیگر نگاه کردند.  
گوهر فوراً از جای برخاست در را گشود ناگهان فرhad آغا را در مقابل خود دید.

وی تعظیمی کرد و خودش را عقب کشید.

فرhad آغا باقیافه خشمگین داخل اطاق شد.

افسون و ندیمه بدبند او برخاسته تعظیم کردند.

رئیس خواجهها نگاهی بدو دبوار اطاق انداخت و بطرف آن دو پیش رفت و آنگاه بالحنی که نشانه ناراحتی و اضطراب درونیش بود از افسون پرسید :

ـ پریخان خانم کجاست ؟

افسون سکوت کرد.

فرhad آغا از سکوت او عصبانی شد و فریاد زد :

ـ مگر مردهاید باشما هستم چرا جواب نمیدهید.. بگوئید جانوی عزیزان از قصد کجا از حرمسرا خارج شده که تا بحال من اجتنب نکرده است.

فرhad آغا لحن ملایمی پیش گرفت و گفت :

ـ ما همه چاکران در گاه پریخان خانم هستیم و باید در این موقع که دشمنان او از غیبت ناگهان پیش استفاده کرده و ذهن شامرا مشوب نموده‌اند از او رفع خطر نمائیم.

افسون و ندیمه از شنیدن سخنان دلسوزانه فرhad آغا بیکدیگر نگریستند.

ندیمه سکوت را شکست و گفت :

ـ از دست ما چه کاری ساخته است پریخان خانم را از نیمه شب گذشته تا بحال ندیده‌ایم و نمیدانیم کجا هستند شما که رئیس خواجهها هستید بیش از ها باشد اطلاع داشته باشید.

## امیر عشیری

فرهاد آغا سکوت کرد و پس از چند لحظه سکوت شرائیکست

و گفت:

- حق باشماست ولی حالا بمن کمک کنید .. که مقصوب شاه  
واقع شده‌ام.

ناگهان گوهر خودش را جلو انداخت و گفت:

- از دست ماکاری ساخته نیست ... و بما بگوئید بینینیم میرزا  
را کجا بر دید؟

فرهاد آغا از شنیدن نام میرزا و لحن تند گوهر با همه  
خوبیشن داری که داشت قیافه‌اش تغییر کرد نگاه عمیقاً نهای با او که  
کنار افسون فرار گرفته بود انداخت و سپس لبخندی خفیف بر لبانش  
ظاهر شد و گفت:

- جراحت میرزا خیلی خطرناک بود و هم اکنون او در  
خانه (حکیم ابونصر طبیب) بستریست و تصور نمی‌رود حکیم قبل از  
بهبودی کامل با او اجازه حرکت بدهد.

گوهر کلام او را قطع کرد و پرسید:

- پس باین زودی نباید انتظار مراجعت او را داشته  
باشیم.

- به میرزا تا بهبودی پیدا نکند نمی‌تواند بستر را ترک  
گویید از آن گذشته قادر بحرکت نیست و در این موقع خطرناک که  
دشمنان شاهزاده خانم سخت در فعالیت علیه او هستند خروج میرزا  
از خانه حکیم که در حقیقت مخفیگاه او بشمار میرود صلاح نیست.  
از من می‌شوند در اطراف او زیاد کنیکاوی نکنید و حتی المقدور  
نمی‌نمایید این خبر از میان شما بخارج سرایت نکند و کسی از آن  
آگاه نشود.

نذریمه مهر خاموشی از لب برداشت و گفت:

- فکری برای شاهزاده خانم نکنید که از او خبری نیست.  
فرهاد آغا خنده تلغی کرد و گفت:

- من چه می‌توانم بکنم آمده‌ام تا از شما خبری بگیرم  
دالگر حقیقتش را بخواهید آنقدر افکارم مختل شده که نزدیکست

## قلعه هرگ

دیوانه شوم شوخی نیست... شاهزاده خانم بدون اینکه نزدیکترین کسان خود را از منظور خویش آگاه ساخته باشد حرمخانه را ترک کرده است.

فرهاد آغا از دکی تأمل نمود و ادامه داد:  
- وای که اگر خدای نکرده با پستان آسمی رسبده باشد خاک  
بر سر همه ما خواهد شد از من گذشت شما کنیزان باوفای او قبل از  
من گرفتار ختم و نصب شاه خواهید شد.

ندیمه ناگهان بیکریه افتاد در میان ریزش اشک گفت:  
- زیانم لال اگر شاهزاده خانم دچار سرنوشت شوه شده  
باشد بیکر زندگی برای من معنی نخواهد داشت.  
فرهاد آغا در حالیکه وانمود می کرد سخت انسدو هکین و  
متاثر است بیش ازین توقف را جایز ندانست و بهتر دید زودتر  
دست یکلر شود.

وی آمته از اطاق بیرون رفت و باول پله ها که رسید چند  
لحظه‌ای ایستاد افکارش آنقدر منثور بود که دیگر قادر بمرتب  
نمودن آن نبود. بر جان خویش سخت می ترسید و تو س از خشم شاه  
پیشتر را بلوژه انداخته بود ناگهان بفکرش رسید برای مرتبه  
دوم به نسق خانه برود واز میرزا تحقیق کند شاید شکنجه های شب  
قبل ومحیط رعب آور آنجا تصمیمش را هوش گرده باشد.

فرهاد آغا شتا باز از عمارت پریخان خانم خارج شد و بطرف  
نق خانه رفت بین راه (نادره) کنیزان سلطان آغا خانم مادر پریخانه  
خانم را دید که بطریقش می آید وی ایستاد نا نادره نزدیک شد،  
پرسید:

- چه خبر است آیا من را احضار کرده‌اند؟  
نادره که راه را با عجله طی کرده بود و نفس نفس هیزد  
جواب داد:

- آری، بانوی من شمارا احضار کرده‌اند.  
فرهاد آغا که پنهانی در صف مخالفین و دشمنان این مادر و  
دختر و طرفداران دیگران قرار داشت لحظه‌ای تأمل کرد و سپس

## اویور عشیری

بعلقات سلطان آغا خانم رفت در قیافه چر و کودارش آثار عدم رضایت از این علاقات مشهود بود هر گز دلش نمیخواست با سلطان آغا خانم روبرو شود.. ازا و دخترش نفرت و کینه عجیبی داشت. بعجردی که وارد غرفه او شد نادرها جلو فرماد تاورد او را باطلایع بانوی خود بر ساند.

نادره رفت و برگشت و فرhad آغارا با خود با طاقی که سلطان آغا خانم در آنجا انتظار اورا داشت راهنمائی کرد. وی بمحض ورود فرhad آغا از او راجع به پریخان خانم پرسید .

فرhad آغا جز آنچه که از کنیزان پریخان خانم شنیده بود، چیز دیگری در جواب اونکفت و حق هم داشت زیرا فعالیت او برای پیدا کردن ردپای شاهزاده خانم بجهانی نرسیده بود. سلطان آغا خانم در حالی که آسته میگیریست فرhad آغارا مخاطب قرار داده پرسید

— چطور ممکنست تو که مسئولیت حرمخانه را بعده داری از خروج او اطلاعی نداشته باش؟  
فرhad آغا بعرض دسانید که تمام کوشش او بجهانی نرسیده و شاه از این جویان سخت ناراحت است.  
سلطان آغا خانم بشدت اورا بیاد دستنام گرفت. و وی را با گفتن از نظرم دور شو که حاضر بدیدن ربخت و فیافهات نیستم هر خشک کرد .

فرhad آغا در حالی که زیر لب کلمات نامه و می ادا میگرد از غرفه سلطان آغا خانم بیرون آمد و کینه دبرینه اش از این ملاقات شدت یافت .

در نگاهها یش شله های خشم زبانه میکشید کم مانده بود که خود را بادست خویش هلاک نماید وی از یک طرف گرفوار خشم شاه شده بود و از طرف دیگر احساس می کرد که در حل این قضیه کاملاً عاجز است و کمترین قدری در این راه نمیتواند بردارد. بار نک و روئی برآف و خته از حوالی غرفه سلطان آغا خانم

## قلعه مرگ

دور شد در آن حال خشم و کینه سرایای وجودش را فرا گرفته بود و بهیچ چیز جز نجات خودش از آن وضع خطرناک فکر نمی کسرد. مرد بود قدم اول را از کجا بردارد و بسرا غم کی بروید که بتواند از او اطلاعات لازم را کسب کرده و رد پای پریخان خانم را بدست آورد؟

فرهاد آغا دودل بود آیا بنزد شاه که انتظار مراجعت او را داشت برود یا آنکه دنباله تحقیقات شب گذشته خود را از میرزا بگیرد.

در این افکار بود که ناگهان قیافه درهم رفته اش باز شد و لبخندی بر لبان کبود رنگش نقش بست آهسته سرش را تکان داد و با خود گفت،

- بدونشک پریخان خانم بخانه او رفته است ایکشن زودتر با این فکر افتاده بودم باید بدون اینکه با کسی مشورت کنم با آنجا بروم.

فرهاد آزادستهاش را بهم مالیودر حالی که آهسته می خندید برآمد افتاد و بی آنکه با کسی حرفی بزنده باشتاب از حرمسرا خارج شد و بسوی محلی که حدس زده بود ممکنست پریخان خانم شب قبل را تا آن موقع در آنجا بسربرده باشد حرکت کرد.

## ۵۰۵

## پرخورد نامگهانی

ورود پریخان خانم بخانه خلیل خان افتخار در آن وقت شب که صدای مناجات از گوشه و کنار پایتخت شنیده بیش اهل خانه را بغيرت انداخت.

همسر خلیل خان افتخار فی الفور اطافی در اختیار او گذاشت و وقتی جویای چگونگی حال او گردید پریخان خانم وی را دعوت بسکوت نمود و پس سراغ لله خود را گرفت.

همسر خلیل خان اظهار بی اطلاعی کرد ولی از لحن کلامش پیدا بود که از غمیقت شوهر خود مضطرب است.

## امیر عشیری

وی که زنی دنبادیده بود آثار بیک ناراحتی عمیقی را در جهره شاهزاده خانم دید و حبس زد که اتفاقی برای او افتاده که وی آنوقت شب با آنجا آمده است.

پریخان خانم مردد بود که آبا فضا بارا برای همسر لله خود شرح دهد یا آنکه همچنان اورا در بی خبری نگهداشد.

آخر الامر بر اثر اصرار وی ماجرا را تعریف کرد.  
همسر خلیل خان همانطور که چشم بدھان پریخان خانم دوخته بود وقتی نام شوهرش را از دهان او شنید کلام شاهزاده خانم را قطع کرد و پرسید :

— پس خلیل خان چه شد؟

پریخان خانم آنکه شست بر روی لبان خود گذاشت و با او فهماند که جانب احتیاط را در گفته هایش در نظر گرفته و آهسته صحبت کند.  
همسر خلیل خان بی صیرانه پرسیده:  
آیا اورا کشته اند؟

— خیر، کمی صیر داشته باش همه چیز را خواهی فهمید خلیل خان تا آنوقتی که هر از خانه تقابداران خارج کردند در قبیحیات بود و تصور نمی رود خطری مبنی بر اینکه او باشد و آنچه که تقابداران در انتظارش بودند تا از نقشه خبانتکارانه شان بدمست آورند با گرفتن نامهای از من که منظورشان را تأمین کرده دیگر دلیلی ندارد خلیل خان را بقتل برسانند.

همسر خلیل خان آهی در دنالش کشید و گفت :

— ولی آن نامردان او را زنده نخواهند گذاشت و برگشت خلیل خان امری محالست باید اورا مرده دانست.

پریخان خانم پس از آنکه او را دلداری داد گفت :

— آرام باش مادر، خونسردیت را از دست نده گریه و زاری را کنار بگذار تا برای نجات او اقدام کنم. در غیر این صورت همه خواهند فهمید و آن وقت است که بکروز صبح جسد خلیل خان را پشت درخانه پیدا بکنی.

پریخان خانم مسکنی کرد و آنگاه ادامه داده گفت :

## قلعه هرث

ـ حالا باید در فکر اسماعیل میرزا باشیم بدون شک تقابداران قبل از طلوع آفتاب بسوی قلمه فقهه حرکت کرده با آنکه به نگام روز خواهند رفت در هر صورت باید خبلی سریع نقشه‌ای طرح کنیم که پیک تقابداران بفقهه نرسد و نامه از چنگ او خارج شود.  
فهاری از فهم و اندوه بر جهله زن نشسته بود.

وی در همانحال که سخنان شاهزاده خانم گوش میداد آهسته سو شد ا تکان داد و گفت:

ـ اینها که گفتی علاج درد مرا نمی‌کنند . باید قبل از اقدام به روکاری نقشه‌ای برای نجات خلیل خان طرح کنی .  
پیرخان بالحن متوجهانه‌ای گفت :

ـ چه می‌گوئی مادرن ، تقابداران گوش بزنک موقعی هستند که بمحض مشاهده فعالیتی از طرف من علیه خودشان ، بیند نک خلیل خان را بقتل رسانیده و مقدمات کشتن مرا فراهم کنند .  
ادامه داد :

ـ و آنکه از مکان تقابداران کمترین نشانه‌ای در دست نیست جز آنکه مرا با چشم انداخته از کوچه پس کوچه های تاریک عبور دادند و بهمان ترتیب باز گردانیدند و ما در این جریان با پد خیلی باحتیاط باشیم و از تماس با اشخاص خودداری کنیم زیرا تقابداران بار بودن خلیل خان و من صاحب قدرت و نفوذ زیادی هستند .  
همسر خلیل خان پرسید :

حالا چه خواهی کرد آیا قضیه را با پسر تاجدارت در میان می‌گذاری یا آنکه کلامی ابراز نخواهی نمود ؟  
پیرخان خانم لختی اندیشید و سپس جواب داد :

ـ هنوز تصمیمی در این مورد نگرفتم زیرا بطوری اتفاقاً مختل شده که خودمهم نمیدانم چه باید بکنم از طرفی بطوری که شنیده‌ام شمخال خان را بزندان انداده‌ام و از طرف دیگر اگر نتوانم بموقع پیک تقابداران را بین راه دستگیر کنیم اسماعیل میرزا را از دست خواهیم داد .

پیرخان که باینجا رسید سخن را قطع کرد دست پیشانی پیش

## امیر عشیری

گذشت و بفکر فرورفت و احساس خستگی شدیدی در خود نمود.  
همسر خلیل خان وقتی او را در این حال دید فی الفور از  
اطاق پریون رفت و در اطاق مجاور برای او بستری آنداخت و خود  
بنزد پریخان خانم بازگشت ولی او را همانجا درخواه دید خواست  
بیدارش کند ولی باسابقه ایکه از اخلاق او داشت بهتر دید او را بهمان  
حال باقی بگذارد.

همسر خلیل خان با اطاقت رفت. آهته درون بستر در از کشید  
اما احساس آرامش در خود نمی کرد. تمام افکارش در اطراف خلیل خان  
دور میزد که دچار سرنوشت نامعلومی شده بود. تنها امیدش پریخان  
خانم بود و فقط او را قادر بسنجات شوهرش میدانست حتی چندان امیدی  
بقدرت و نفوذ شاه نداشت.

همسر خلیل خان همین طور که در بحرا فکار غوطه ور بود او را  
خواب در زبود ...

پکوقت چشم گشود که شمع آفتاب بدرون اطاق نابیده و  
سر و صدای کلفت ها و نوکرها از داخل حباط پکوش میرسید هر اسان  
از بستر برخاست و پکسر با اطاق پریخان رفت.  
او هنوز در خواب بود .

همسر خلیل خان فی الفور غلامی که شب قبل در بروی تعازه اده  
خانم گشوده بود بنزد خویش خواند و با او سفارش کرد که ورود پریخان  
را بهیج یک از اهل منزل اطلاع نداده و تا بیدار شدن او این موضوع  
را مکثوم نگهداشد.

ساعتی از روز بالا آمده بود. دو تن پسران خلیل خان بقصد  
انجام کار روزانه خانه را ترک گفتند.

چند دقیقه پس از رفتن آنها دق الباب در خانه به صدا  
در آمد . . .

غلامی که همیشه در اطاق محقر پشت در منزل داشت در را  
گشود دو مرد سفید و سپاهی که آنها را بکرات دیده بود در مقابل  
خود دید .

آندو مرد اجازه ورود خواستند.

## قلعه هرک

غلام حبشه شتا بان داخا، خانهند و همسر خلیل خانرا از  
تفاضای آن تومرد مطلع ساخت.  
همسر خلیل خان باودستور داد که آندو را بدرون بکی از  
اطاقها راهنمائی کند بعد خودش با طاق پریخان رفت.  
پریخانخانم نازه از خواب برخاسته وقتی ورود آندو مرد  
را بخانه خلیل خان شنید ناگهان بلند شد نشت و بالحنی حیرت  
زده گفت :

- امیرخان وجیحون.. اینجا آمدیدند. ۱۱۴
- همسر خلیل خان آهسته گفت،  
آری عزیزم گویا برای ملاقات خلیل خان آمدیدند.
- بکو باینچا بیارند.
- همسر خلیل خان از اطاق بیرون رفت و چند دقیقه بعد  
امیر خان و جیحون را بنزد پریخانخانم راهنمائی کرد ولی قضیده را  
با آنها نگفت.
- قبل از ورود آندو پریخان برخاسته و دستی بس و لباسه  
کشیده بود.
- امیرخان وجیحون به صوراینکه با خلیل افشار ملاقات خواهند  
کرد آزادانه داخل اطاق شدند.
- ولی ناگهان از دیدن پریخانخانم یکه عجیبی خوردند.  
امیرخان خواست از اطاق خارج شده و وقتی پریخان نقلب  
بر جهراهش انداخت با او رو برو شود.
- پریخانخانم گفت،  
- داخل شو سردار مانع نیست..
- امیرخان داخل اطاق شد.
- جیحون از فرط خوشحالی اشک در چشم‌اش حلقوزد در حالی  
که لبخندی از شوق دیدار بانوی خود بر لبان کلفت و سیاهش نتش  
بسته بود گفت :
- بانوی عزیز.. آما خواب نمی بینم؟ ۱
- خیر جیحون، این من هستم.. پریخان کسی که از امروز

## امیر عشیری

بدشمنان و مخالفین خود دیگر امان نخواهد داد و تو باید خودت را برای هر گونه فداکاری درباره من آماده کنی .

جیحون در جراحت پرپخانخانم زانو زد و گفت:

— جانم را فدا خواهم کرد.

امیر خان گفت،

— تنها چیزی که بمنزمان خطور نمیگرد دیدن ناگهانی شاهزاده خانم در اینجا بود.

پرپخانخانم پرسید :

— از ملاقات با خلیل خان چه منظوری داشتید؟  
امین خان پاسخ داد.

— فقط بمنظور کمک کردن از او دریدا کردن شاهزاده خانم  
با اینجا آمدیم .

پرپخانخانم با لحن محکمی گفت،

— حالا باید بکمک یکدیگر برای نجات خلیل خان اقدام  
کنیم .

امیر خان حیرت زده پرسید:

— او بزندان افتاده است؟

— خبیر در چنگ عده‌ای خائن که چهره‌هاشان را با نقاب  
پوشانده بودند زندانیست  
پرپخان خانم حوادث شب گذشته را برای او و جیحون  
شرح داد .

امیر خان از شنیدن این‌ماجراء هراسان شد، لختی با خود  
آن‌دید و سپس گفت:

— من و بارانم برای ازین‌بردن نقادداران آماده‌ایم .. حال  
بفرمائید چه باید کرد؟

پرپخانخانم بطرف او پیش رفت و گفت :

— امیر خان، خوب گوش کن .. توان سرداران جوان و شجاع  
هستی که وفاداری خود را با اسماعیل میرزا من بکرات ثابت کرده‌ای ..  
در این موقع باریک و حساس باید اظهار وجود نمائی و فداکاری بیشتری

## ۹۴۵ هر ک

از خود نشان دهی.

پریخانخانم ادامه داده گفت:

— باید بی درنک یکی از امین ترین پارانت را به قوه اعزام داری که پیک تقابداران را قبل از رسیدن بقلمه دستگیر نموده و نامه مر را از چنک او بدرآورد.

جیحون آغاز سخن نمود و گفت:

— اگر شاهزاده خانم اجازه بفرمایند این مأموریت بمن محول شود.

— نه جیحون وجود تو در اینجا برای من بسیار ضروریست. ترتیب این مأموریت را امیرخان شخصاً خواهد داد.

امیرخان گفت:

— از شاهزاده خانم تقاضا دارم که جیحون را در اختیار جان نثار بگذاردند که با تفاوت بصوب مأموریت حرکت کنیم. شاید غلام خود را نیز همراه ببرم.. زیرا این مأموریت چندان سهل و ساده نیست و احتمال می‌رود تقابداران علاوه بر پیک حامل نامه چند تغیری هم برای حفظ و حراست او اعزام داشته باشدند.

جیحون چشم بدھان پریخان دوخته بود. دلش آرام نداشت.. آرزو می‌کرد جواب موافق بشنود.

پریخانخانم بخلاف انتظار آنها با تقاضای امیرخان موافقت نکرد و او را برای کارهای مهمتری در نظر گرفت.

امیرخان تقاضای خود را تکرار کرد و پریخانخانم را مطمئن ساخت که همان آن بطریق فقهه حرکت خواهد کرد.

پریخان وقتی دید سردار امیرخان اصرار دارد با تقاضای او موافقت کرد و گفت:

این مأموریت باید از هر لحظه مخفی نگهداشته شود زیرا بطوریکه احساس کرده ام آنها دارای تشکیلات زیر و مندی هستند و باید خیلی بااحتیاط قدم برداشت.. با کمترین غفلت نقشه هایمان حشی شده و نتیجه‌ئی عاید مان نمی‌شود.

امیرخان که رفتہ رفتہ شرم حضور را از دست میدارد برش داشت..

## امیر عشیری

ودر چشممان پریخان نگریست و گفت:  
- ولی خلیل خان افشار را چه باید کرد.. آیا او را بهمان  
حال خواهید گذاشت؟  
پریخانخانم همانطور که چشم در چشم امیر خان انداخته بود  
جواب داد:

- تو خود سرداری جنگ دیده هست.. بدون دردست داشتن  
اطلاعاتی از وضع قوای دشمن و اینکه آنها در چه نقطه‌ای تمرکز  
یافته‌اند میتوان دست بحمله زد؛ مسلماً خیر.. در اینجا ما کمترین  
نانه‌ای از هویت یامحل اختفای تقابداران دردست نداریم و فقط  
فذاکاری واژخود گذشته‌کی تومیتواند پرده‌ای را ز آنها بردارد. و ما  
را بگرفتن انتقام هدایت کنند.

امیر خان همانطور که نگاهش توی چشممان پریخان بود ناگهان  
قلبش تکان خفیفی خورد و احساس نمود که مجنوب نگاههای شاهزاده  
خانم واقع شده و قادر بهم شم برگرفتن از او نیست.  
پریخانخانم خیلی زود تغیر حالت او را درک کرد و فوراً  
خودش را کنار کشید.

همسر خلیل خان لب پسخن گشود تا حرفی بزنند.  
صدای دقیق ام از درخانه بلند شد. واو مجدداً لب فرو بست.  
پریخانخانم خطاب با او گفت:  
- زود برو بین کیست.

همسر خلیل خان رفت و بفاصله یکی دو دقیقه برگفت و  
پریخانخانم اطلاع داد که میرزا سلمان جابری وزیر است و من ندانسته  
اورا از وجود تو آگاه ساختم.

پریخانخانم فکری کرد و سپس گفت:  
- امیر خان و چیعون را فوراً در اطاق دیگری پنهان کن.  
زیرا با وجودیکه میرزا سلمان از طرفداران اسماعیل میرزا و تحت  
تفوّذ من قرار دارد، نمیخواهم از وجود آنها در اینجا بعیرت افتاد  
و علتی را مسئول کنم.

امیر خان و چیعون فی الفور از دریکه با اطاق معاور بازمیشد

## قلعه هرگ

آینجا را ترک کردند.

بعد پریخانخانم به میرزا سلمان اجازه و درودداد.

حسن خلیل خان از اطاق بیرون رفت و چند لحظه بعد با تقاضا  
میرزا سلمان جابری مراجعت کرد.

میرزا سلمان ب مجردی که داخل اطاق شد و چشمش بشاهزاده  
خانم افتاد دستهار ابسوی آسمان بلند کرد و با صدای بلند گفت:  
— خدا را شکسر که شاهزاده خانم را در خانه لام خود  
می بینم .

پریخانخانم پرسید:

— میرزا سلمان از کجا دانستی که من آینجا هستم؟  
— فرقانت بگردم شاه از غیبت ناگهانی شما سخت مضطرب  
است و وقتی از من چاره جوئی خواستند خس زدم که ممکنست بخانه  
له خود رفته باشید و خوشحالم از اینکه حدنه صائب بود و در مراجعت  
حامل خبر خوبی برای پدر تاجدار نان هستم.

بعد پرسید، امر وز هم در آینجا بس خواهد برد؟

پریخانخانم لبخندی نزد و جواب داد،

— پس از صرف نهار بحرمسرا باز خواهم گشت و حالا بگو  
بیش دشمنان غیبت من را چگونه انتشار دادند.  
میرزا سلمان گفت:

— این را باید از فرها دآغا سوال کرد که داخل خرمصرا گردش  
میکند و آنطور که من قبل از آمدن باینجا او را دیدم سخت مضطرب  
بود و حتی منضوب شاه واقع شد.

پریخانخانم سخن اورا قطع کرد و گفت:

— فرها دآغا از جمله کسانیست که اطاعت امر میکند و باید  
گذاشت بیش از این دراضطراب و وحشت بس ببرد.  
میرزا سلمان اجازه خواست تأثیر آیینه خانه مراجعت کرده  
و شاه را از خبر سلامتی پریخانخانم آگاه سازد .

پریخانخانم گفت :

— یقین دارم دشمنانم که در گوشه وزوایای خرمصرا با نظر

## امیر عشیری

روز مرگمن نشسته‌اند باشندیش این خبر که من شب قبیل را در خانه  
لأه خود گذرانده‌ام دچار بیهودگی و حیرت خواهند شد و شاید هم تا وقتی  
هر آن دیده‌اند خبر ترا جز شخص شاه کسی باور نکند.

میرزا سلمان خنده دید و گفت:

— خبر سلامتی شما در حقیقت فقط برای یکنفر مسرت بخشن  
است و آن پدر تاجدار تان می‌باشد که با انتظار مراجعت من از پذیرفتن  
درجال و سرداران خودداری نموده‌اند.

پریخان بتندی گفت:

— پس زود بروید و شاه را از اضطراب و دلواهی بیرون  
بیاورید.

میرزا سلمان تعظیعی کرد و بیرون رفت.

پس از رفتن او پریخان خانم با انگشت پدر مجاور زد و امیر  
خان و جیحون را اجازه داد داخل اطاق شوند.  
امیر خان گفت:

— تو قفس من دیگر دراینجا لزومی ندارد و هم‌اکنون با چند  
تن از باران خود بسوی فقهه حرکت می‌کنم زیرا بیه آن میرود که  
پیک نقابداران مسافت زیادی دور شده باشد.

پریخان گفت:

— یکی دو تن از باران خود را بیشتر همراه برو و همانطور که گفتم  
از این هاموریت همچکن نباید با خبر شود هر اتفاق باشید که بین راه کسی  
به ویت شما بی نبرد زیرا کوچکترین فعالیت‌های من از نظر جاسوسان  
مخالفین دور نمی‌ماند و بمجرد کسب جزوی خبر یا بدست آوردن  
ناچیز ترین جزگاهی ممکنست وسائل بدینی پدر تاجدار مر انسیت  
بمن فراهم نمایند.

امیر خان شمشیر ارغال‌گشید و آنرا بالای سر گرفت و با  
لحن فاطع و محکمی گفت:

— من و بارانم برای جانبازی در راه پیشرفت هدف‌های  
شاهزاده خانم و اسماعیل میرزا زندانی آماده‌اند و تنها یک اشاره  
شاهزاده خانم برای سرکوبی مخالفین کافیست تا طایفه استاجلو را

## قلعه هرک

سر جایش نشانده و چشم زخمی بمخالفین بدید.  
پریخان خانم قدمی بطرف امیر خان برداشت نگاهی ناگذ  
با او آنداخت، نگاه آندو با یکدیگر تلاقي کرد و خیلی زود هسردو  
نگاهشان را ب نقطه دیگری دوختند.

همسر خلیل خان و چیحون که در آنجا حضور داشتند هیچ-  
کدامشان متوجه چرقه‌ئی که از تلاقي دو نگاه آندو بوجود آمد  
نشدند.

پریخان خانم که برای اولین بار با امیر خان رو برو شده بود  
با اوصافی که قبل از درباره این سردار دلیل ترکمان شنیده بود در همان  
مدت کوتاه که با او سخن میگفت چشم از اندام ورزیده و فیاقه مردانه  
او بر نمیداشت.

رفته رفته پریخان خانم در خود علاقه‌ای نسبت با امیر خان  
احساس نمود علاقه‌ای که از اولین نگاه بوجود آمده بود.. و وقتی  
چشم در چشم او آنداخت و نگاهها یشان در یک لحظه با هم تلاقي  
کرد هر دو آنچه که در ضمیرشان می‌گذشت در چشمها یکدیگر  
خواندند.

پریخان در آن موقع بیست و هشت سال داشت هنوز دختر ن  
بود و شاه طهماسب بخاطر علاوه شدیدش نسبت با او که لحظه‌ای  
نمی‌توانست دوریش را تحمل کند پریخان خانم را بشوهر نمیداد.  
پریخان خانم از وقتی خودش را شناخت و از علاوه شدید پدر  
ناجدارش آگامند، با هستیاری و ذیر کی که در خود سراغ داشت  
حداکثر استفاده را می‌برد و در امور دولتخانه دخالت می‌کرد تا  
جائزی که شاه طهماسب در اغلب مسائل دشوار که از حل آن  
عاجز می‌ماند از پریخان خانم کمک می‌خواست و نظر او را مقدم  
می‌شمرد.

اموری که پریخان با آن سروکار داشت ویرا از بعضی مسائل  
مر بوط بخود دور نگهداشته بود یا اگر هم بفکرش بود موقیت مناسیبی  
میش نمی‌آمد.

اما آنروز در خانه خلیل افشار این موقعیت مناسب خود بخود

## امیر عشیری

برای او بوجود آمد و با امیرخان ترکمان روپرورد.

امیرخان از طرفداران پر پاقرض اسماعیل میرزا بشمار می رفت و همه جا ازاو جانبداری می کرد و حتی در هجاتی که با دوستان خود تشکیل میداد از اسماعیل میرزا بنیکی یاد نمی نمود و اورا تنها فرزند لایق شاه طهماسب میدانست و مدعی بود که حقاً مقام جانشینی شاه باید با او تعلق گیرد.

امیرخان حتی از جان خود و بارانش در نجات شاهزاده ندانی در بین نداشت و هنگامی که آنروز در این باره با پریخان خانم صحبت کرد، شاهزاده خانم جوان وزیبا که با وجود سن کم چون پیران چهان ندیده تجربه و هشیاری فراوانی داشت امیرخان را قانع کرد که چنین نقشه‌ای امکان ندارد یا اگر هم برای آنها میسر باشد فعلاً صلاح نیست.

امیرخان با سوگندوفاداری که نسبت پریخان خانم و اسماعیل میرزا یاد کرد آماده حرکت پسی قلعه قهقهه شد.

سردار ترکمان که از جان و دل این مأموریت خطیر را پذیرفته بود تقاضا کرد که با اجازه حرکت داده شود.

پریخان که در ملاقات با او تغییر چالشی در خود احساس می کرد در حالیکه نگاههای معنی دارش را متوجه او نموده بود بوسی اجازه داد که فوراً همراهان خود را انتخاب و بلادرنگ حركت کنند. در این موقع جیحون که مهر خاموشی بر لب زده بود پسخن آمد و تقاضای قبلی خود را تکرار کرد.

اما پریخان خانم که نقشه‌های وسیعی برای تضییف نفوذ و قدرت حریفان خطر ناگوی و مرندش درس داشت با تقاضای غلام حبیشی خود مخالفت کرد و با او یاد آور شد که وجودش در پایتخت بیش از خارج از آنجا ضروریست.

امیرخان هنگامی که قدم بر آستانه اطاق گذاشت بحال احترام در بر شاهزاده خانم تابزانو خم شد و همین که سر برداشت پریخان خانم را متوجه خود دید که نگاه آرام و ثابت شد را با و دوخته بود.

## قلعه هرک

وی ناب تحمل دیدن چشمان او را نداشت و بلا فاصله عقب  
عقب خود را از هر ابر او دور ساخت و سپس شتابان از خانه  
بیرون رفت .  
با وفتحن امیرخان پریخان خانم بفکر مراجعت بحرمسرا  
افراد .

اما همسر خلیلخان او را برای صرف ناهار که افتخاری  
برای خود میدانست دعوت کرد.  
پریخان خانم که احترام زیادی برای او قائل بود خواهی  
نخواهی دعوت اور ایندیرفت اما تسام افکارش در اطراف مندار امیرخان  
دور میزد که یک عشق عمیقی را نسبت باو در قلب خود با یه گذاری  
کرده بود .

\* \* \*

## درخانه جادوگر

در انتهای محله (نورسازان) واقع در منرب قزوین در انتهای  
یک کوچه تنکوباریک که ساکنین آنرا مردمانی از طبقه پست تشکیل  
حدادند خانه ای وجود داشت که مرد جادوگری بنام (دلی یاقوت)  
در آنجا زندگی میکرد. تنها راه امراض عاش دلی یاقوت از راه جادوگری  
بود. مراجعت کنندگان دلی یاقوت اکثر آژنان جوان بودند که آنها  
را کعبه آمال خود میدانستند.

دلی یاقوت مردی کوتاه قد و گوزپشت بود و قیافه ای مهیب  
داشت هنگامی که مشغول کار میشد و شروع بخوانند اورادی می  
نمود، حال طبیعی خود را از دست میداد و قیافه اش بیش از پیش  
ترسناک میشد.

بهمن اندازه که دلی یاقوت در چنین حالتی ایجاد رعب  
و هراس در بینندگان میکرد در حالت عادی بخصوص وقتی که امین خندید  
و دندانهای گشیف و نامرتبش را ظاهر میساخت دیدن قیافه او در  
آن موقع غیرقابل تحمل بود.

علاوه بر زنان عادی اکثر زنان جوان حرم‌سرا ای شاه طهماسب  
و همچنین زنان رجال دولتخانه با او در تماس بودند و دستوراتی

## امیر عشیری

برای انجام مقاصد شوم خود ازاو میگرفتند.

جنایات و ماجرا هایی که در زیر زمین های خانه دلی باقوت روی میداد در نوع خود بی نظیر بود.

اغلب از امیرزادگان نیز برای دسترسی به معشوقه های جفاکار یا زنا کیه دل آنها پاخته بودند ولی دسترسی با آنان برایشان امکان نداشت بدله باقوت و سحر و افسون او متول میشدند.

دلیل باقوت بارموز مخصوصی خواسته های آنها را انجام می داد و بدینتر تدبیعهای ازیکه بزنهای از او طرفداری کرده و از مریدان پر و با قدر محسوب میشدند.

در این موقع که ما برای این میرویم زن جوانی که چهره اش کاملاً نمایان بود در براین ظرف بزرگی که روی پایه چوبی کوتاهی قرار گرفته بود نشسته بود در طرف دیگر ظرف دلیل باقوت ایستاده بود و اورادی زیر لب می خواند و نگاه ثابت را بخواریکه از درون ظرف متصاعد میشد دوخته بود

آن زن یکی از کنیزگان حرمای سلطان بود که برخلاف سایر مشتریهای جادوگر بمنظور خاصی با آنها آمد. بود.

جادوگر هنوز باوراد خود پایان نداده بود که دق الباب در خانه چندادرآمد.. تنها خدمتکار دلیل باقوت پیرزن رشت صورتی بود که دست کمی از خود او نداشت.

بمحض دیگر صدای در را شنید پیش در رفت آنسته در را گشود. وقتی از آنکه موفق شود پرسید نازه وارد کیست ... مردی داخل دالان شد و بالحن آمرانه ای پرسید:

— دلیل کجاست؟

پیره زن که بانگاه تعجب آوردی اورا و رانداز میگردید،

— شما کیستید؟

آنمرد چشم خیره ای باورفت و گفت:

— فوراً بدله باقوت اطلاع بده فرhad آغا است.

پیرزن از شنیدن نام فرhad آغا که بکرات بگوشش خورده بود برعهد لرزید و از قریب جانش فوراً دستهای چهروکیده اش را

## قلعه هرگ

بینه گذاشت و تعطیلی کرد و سپس از درگوتاه کوچکی که در نزدیکی درخانه قرار داشت گذشت.

پیرزن موقعی وارد زیرزمین شد که اوراد دلیل یاقوت بیان رسیده و او عملیات دیگری اشغال داشت.

پیرزن باعلم باینکه در جنین موقعی نباید مراحم جادوگر شود.. اما از ترس جان خودش مجبور شد جادوگر را صدا کرده و نام ناز موادر را باطلاع او برساند.

دلیل یاقوت از شنیدن نام فرhad آغا از عملیات خود دست گشید و هلت آنهم ترس و وحشت زن جوان بود.. که بمعض شنیدن نام رئیس خواجه‌های حرم‌سرا سراپایش لرزید و عملیات جادوگر را برهم نزد و با ترس و لرز جانب او دوید و از وی خواست تا او را در گوشه‌ای مخفی کند.

دلیل یاقوت که از اینوضع آشفته سخت بخشم آمد بود نهیبی به او زد و سپس سر جانب پیرزن بردو پرسید:

— چه گفتی؟

پیرزن مجدداً نام فرhad آغا را تکرار کرد.

دلیل یاقوت بالحنی تند گفت،

— اورا بدرون بیکنی از اطاها بیش ناکارم تمام شود اما زن جوان درحالی که رنگ بجهه‌اش نمانده بود از او تقاضا کرد که فوراً بملقات فرhad آغا برود و بیش از این اورا با نظر خود نگذارد.

دلیل یاقوت پل سیلی بصودت زن جوان زدو گفت،

— ساکت باش ... بگذار بعیتم چه میکنم.

زن آمیخته بگزیده گفت،

— اگر او را در اینجا ببیند دیگر کار تمام است.

دلیل یاقوت که قیافه سعادتی پیدا کرده بود... شانه‌های زن جوان را گرفت چندبار اورا تکانداد و آنگاه بشدت او را از خود دور نمود.

زن جوان پدیوار مقابل خورد و کنار دیوار بزمین افتاد.

## امیر عشیری

دلی یا قوت مجدد آ خطا بخود متکار خود گفت :  
زود ازا ینجا دورشو و همانطور که گفتم فرهاد آغا را بیکی  
از اطاقها ببر.

پیر زن بنزد فرهاد آغا برگشت و عین گفته جادوگر را  
پاظلاعن رسانید.

رئیس خواجهها که پلخ دلی یا قوت را توهین به مقام خود  
می دانست رنگش برآفر وخته گردید حالت خشم بخود گرفت و  
گفت :

- کار این جادوگر کوزبشت بجایی رسیده که از ملاقات با  
من خودداری میکند .

بانوک عما بدربیکه پیر زن از آنجا خارج شده بود اشاره  
کرد و گفت :

- بیا هرا بنزد او ببر.  
پیر زن اندکی تامل کرد و دست بست مالید و با کلمات  
بریندهای گفت :

- فربان دلی مشغول است  
فرهاد آغا از این حرف برآشت و در حالیکه بطرف پیر زن  
میرفت گفت :

- ای پیر گفتار مثل اینکه هنوز مرآ نشناخته ای .  
بعد باعما چند ضربه بسروروی او زد .

پیر زن ناله سرداد واژپر این او گریخت.  
فرهاد آغا چند قسمی بدنیال او دوید و وقتی مشاهده کرد که  
دسترسی با امکان ندارد تصمیم گرفت از همان دربیکه پیر زن بنزیر  
زمین رفت و باز گشته بود به ملاقات دلی یا قوت برود .

او از آن در گذشت دالان پاریسکی را طی کرد و در انتهای  
آنها بدر کوتاهی رسید و پیش خود حدس زد که دلی یا قوت پشت  
همین در درون زیر زمین مشغول کار است  
آنسته بدر فشار داد ، در صدای خشکی کرد .

بعض اینکه صدای در بلند شد دلی یا قوت با دست پا چگی کنیز

## قلعه هرک

جوان را از دریکه بزیر زمین کوچکتری بازمی شد از آنجا خارج کرد و خود چند قدم از کنار در دورش ایستاد و چشم بدرنیمه باز که آهته بروی پاشنه می چرخید و ناگاهی کرد دوخت.

احظه ای بعد فرhad آغاز آستانه نمایان گردید نگاهی بدرون زیر زمین انداخت و سپس داخل زیر زمین شد.

دلی یاقوت فوراً خودش را بکاری سرگرم ساخت و اینطور وانمود کرد که حواسش بدر نیست.

فرhad آغا.. پیش آمد.. تا جایی که بیش از دو قدم بادلی یاقوت گوزیست فاصله نداشت ایستاد و بالعن آمرانه گفت:

- دلی، چه میکنی؟

جادو گر آسته سر بطرف او بر گردانید، لبخندی کریه بربلاش نشست و بنی آنکه سلامی گوید پرسید:

- شما هستید فرhad آغا.. ؟ خبیلی عجیب است.. که بادی از من کرده اید.

فرhad آغا روی همایش نکه کرد و در حالی که در چشان فرورفت، او خبره شده بود گفت:

- احمق، خودت را بتجاهل میزنی.. مگر خدمتکارت ورود من بتو خبر نداد.

دلی یاقوت با خنده کوتاهی که دندانهای گرازو نامرتب شد نمایان می ساخت گفت:

- چرا، اما مثل اینکه فراموش کرده است که شمارا باطلاف دیگری راهنمایی کنند.

- نه فراموش نکرده بود ولی تو نخواستی بفهمی کامن کی هست.

- چرا خبیلی خوب شما را می شناسم.. رئیس خواجه های حرمای سلطان، اینطور نیست؟  
فرhad آغا که از رک گوئی دلی خشمگین شده بود.. باعضاً بشانه او زد و گفت:

- گمتر یاوه گوئی کن.. دست از حقه بازیت بردار.

## اهیر عشیری

جادوگر قدمی بعقب برداشت و بتندی پرسید،  
- چه میخواهید؟  
فرهاد آغا جلورفت.. فاصله اش را با او بیک قدم رسانید .  
جسم در چشم او دوخت و گفت:  
- خیالی زود بسیوال من پاسخ بده .  
- بفرمائید.  
- شنیده ام پریخان خانم شب گذشته با نفاق یک تنفر دیگر با ینجا  
آمده است.  
دلی یاقوت از شنیدن این کلام قیافه حیرت زده‌ئی بخود گرف  
و بیان حرف او دوید و گفت :  
- پریخان خانم ... !! حتما دیوانه شده‌اید. که چنین سوالی  
از من می‌کنید.  
فرهاد آغا سکوت کرد. می‌دانست که دلی یاقوت از طرفداران  
پریخان خانم است. بالعن ملایمی گفت،  
- دروغ می‌گوئی گوزپشت متعلق تو از هواخواهان او هستی  
و باید حقیقت را چون بگوئی .. من در جستجوی او هستم و بیمه آن دارم  
که بوجود دش آسیبی رسیده باشد . او از شاهزاده خانمهایست که همه  
ما نوکران در گاهش هستیم و فرمانتش را از جان و دل اطاعت می‌کنیم.  
سخنان فرهاد آغا اثر خود را بخشید و دلی یاقوت لعن ملایمی  
بیش کشید و مضطربانه پرسید،  
- مگر چه اتفاقی افتاده است؟  
فرهاد آغا بطور اختصار قضیه را باز گویی و از گویی کرد .  
جادوگر بفکر فرو رفت و گفت ،  
- از دست من چه کمکی ساخته است؟  
فرهاد آغا در حالیکه لبخندی بر لب داشت پرسید،  
- حرفه توجیهی  
دلی یاقوت سری تکان داده گفت ، هر کاری که از دستم بیاید  
انجام می‌دهم.

## قلعه هرث

- پس زود دست بکار شو وقت تنگ است هرچه بول بخواهی  
میدهم و اگر قصد فریب مرا داشته باشی اطمینان داشته باش که  
بساطت دا بهم می ریز می خودت را بشدیدترین وضعی کیفر خواهید داد  
- نه لازم نیست بساطم را بروهم بزنی و خودم را کیفر دهی  
همان پاداشی که گفتی کافیست و مطمئناً قصد فریب ترا نخواهید داشت  
من و شما هر دو از هوای خواهان شاهزاده خانم هستیم دلیلی ندارد  
حیله و تزویں در کارم راه باید خیالت آسوده باشد. امشب باینجا  
بیا تا نتیجه کار خود را بتوبدهم.

بعد پرسیده:

- فکر من کنی، دشمنان شاهزاده خانم اورا ربوده باشند؟  
فرهاد آغا شانه هایش را بالا آنداخت و جواب داد،  
- فکرم کاملاً مختل شده و بدرستی نمیتوانم حس برقم که  
چه اتفاقی برای پریخان خانم افتاده از آن گذشت این روز ها وضع  
خیلی درهم است و بعید نیست که دشمنان پریخان خانم برای او  
دامی گشته باشند.

دلیل یاقوت دستهایش را بهم مالید و گفت:

- هر چه باشد امشب کشف خواهیم کرد. و ایکاش شب گذشته  
مرا از این جریان مطلع می ساختی.  
فرهاد آغا، گفت،

- من میروم و هنگام تاریک شدن هوا برمیگردم.

فرهاد آغا عصایش را حرکتی داد و برآه افتاد.

وی هنوز بدر فریز زمین فرسیده بود که ناگهان جیغ زنی  
سکوت زیر زمین را بطور وحشت انگیری برهم زد.

فرهاد آغا بر جای خشکش زد بسرعت بعقب برگشت دلیل یاقوت  
رامضان بردید. با قدمهای سریعی بطرف آوردست و پرسیده:

- این زن کجاست که جیغ وحشت انگیزش فضای اینجا را  
بلژه درآورد؟

دلیل یاقوت همانطور که جسم باو دوخته بود لبخندی نزد و با  
لکنی زبان جواب داد،

## امیر عشیری

— چیزی نبود حتماً پیره زن عفریته اتفاقی برایش افتاده است .

— ای موذی متقلب این صدا ازحوالی همین زیر زمین بود .  
دلیل باقوت با دستباچگی گفت :

— اشتباه میکنید این صدای پیره زن بود و اگر قبول ندارید ممکنت با اتفاق هم جسرا غ او برویم .  
فرهاد آغا همانطور که اطراف زیر زمین را با چشم پن درسی  
حیکرد ناگهان چشم پدر کو تاه چوبی افتاد و نسبت با آن عظمهون شد  
بیندر نک بدانسو رفت دست بدر گذاشت دلی آنرا از آنطرف بسته دید  
چند پسر به بدر کوفت و دقتی جوابی نشنبد بدلی باقوت گفت که در را  
باز کند .

جادوگر همانطور که لبخندی تلخ بر لبانش نقش بسته بود  
خودش را تکانی داد و بفرهاد آغا نزدیک شد و همینکه لبانش را از هم  
گشود ناجوابی باو بدهد . صدای خشن خشی از درون زیر زمین مجاور  
بر خاست و بدنبال آن جسم سبکی روی زمین افتاد .

فرهاد آغا نگاه نمودی بدلی باقوت انداخت همایش را بدیوار  
تکیه داد و ناگهان گلوی اور اگرفت و گفت :

— زود بگو این زن که داخل زیر زمین پنهانش کرده ای  
کیست ؟

دلی باقوت که ابتدا با فرهاد آغا خیلی محکم وجدی بخورد  
کرده بود همینکه خود را در آنحال دید زبانش بلکنت افتاد رنگ  
از جهره امش پرید قیافه امش کریه ترشد و گفت :  
سراحتم بگذارید تا بگویم .

فرهاد آغا گلوی اورا رها کرد .

جادوگر آب دهانش را بسختی فرو برد و گفت ،  
— او را بیشناشد .

— نامش چیست ؟  
— گوهر کنیز پیر سخان خانم .

— گوهر ۱۱

## قلعه هرک

— آری .. برای پیدا کردن پریخان خانم به اینجا آمد  
است . فرهاد آغا چندبار زیر لب نام گوهر را تکرار کرد . و بعد  
گفت، بیکو در را باز کند .

دلی یاقوت باشت بدر گرفت .  
چند لحظه گذشت و جوابی از آنطرف در شنیده نشد .  
فرهاد آغا گفت، حتی اتفاقی برایش افتاده .  
دلی گفت جز اوس دیگری در آنجا نیست .  
فرهاد آغا از روی خشم فریاد زد و گفت، چرا ایستاده ؟  
لابد طوری شده که آنطور جیغ کشید .

— بله، ممکن است باید در را بشکنیم .

— زودباش پس معطل چه هستی ؟

دلی یاقوت مضطربانه چرخی پدور خود خورد و سپس با آن  
طرف زیر زمین رفت و میله آهنی زنگزده ائی را با خود آورد، یک گلرف  
میله را میان شکاف دولنگه در انداخت و طرف دیگر شدای یاقوت هر چه  
تعامتر بطرف خود گشید .  
در صدایی کرد .. و متعاقب آن صدای شکستن چفت در  
بلند شد .

دلی یاقوت، میله آهنی را از در جدا کرد و آناروی زمین  
انداخت .

فرهاد آغا که بیصرایه انتظار بازشدن در را داشت، خود  
لکدی بدرزد و حینکه در باز شد، بدرون زیر زمین رفت .  
آنبو در روشنائی ضعیف زیر زمین که از دریجه نزدیک بصف  
شماع آفتاب بداخل تابیده بود گوهر را بی هوش بر روی زمین  
دیدند .

فرهاد آغا اطراف زیر زمین را بدقت بازرسی کرد و ناگاه  
در گوشه زیر زمین اسکلت متلاشی شده انسانی را دید با نوک پا بس  
اسکلت زد و در حالی که چشم با آن دوخته بود گفت:  
— ترس و وحشت گوهر بیمورد نبود منهم بجای او بودم همین .

## امیر عشیری

حال را داشتم.

دلی یاقوت سری نکانداده گفت:

- این اشتباه از جان من بود با سکلت‌های آنطراف زیر زمین  
نگاه کنید که چه منظره وحشتناکی دارد.

فرهاد آغا بجانبی که دلی یاقوت اشاره می‌کرد تکریست و با  
وجود آنکه قلبی قوی داشت و مناظر هولانگیز زیادی در شکنجه  
خانه دیده بود از دیدن اسکلت‌ها یکه نی خورد و فوراً چشم از آنها  
بر گرفت و بطرف گوهر رفت و به کمک دلی یاقوت گوهر را از زیر زمین  
بیرون گرداند.

جادوگر گوزپشت بستاب از زیر زمین بیرون ندوید.

فرهاد آغا در آن موقع که دلی یاقوت سعی می‌کرد گوهر را  
بهوش بپاورد، پیش خود نقشه‌های شیطانی می‌کشید. فکری بخاطرش  
رسید و نقشه‌ای طرح کرد.

میخواست قبل از آنکه گوهر از حال افما بیرون بیاورد کاری  
صوت داده باشد. دست بروی شانه دلی یاقوت که کنار گوهر نشته  
بود نزد جادوگر سربلند کرد.

فرهاد آغا اشاره نمود بلندشود.

دلی یاقوت بلندش رو در روی او ایستاد.

فرهاد آغا بی پرده پرسید:

- دلی راست بگو، گوهر از آمدن بنزد تو چه منظوری  
داشت؟

جادوگر بالحنی آرام جواب داد،

- همان طور که گفتم وی همان منظوری را داشت که شما

دارید؟

فرهاد آغا لبخند مکارانه‌ای زد و گفت:

- دلی بمن دروغ نگو هر چه بخواهی بتومیدم بشرط اینکه  
حقیقت را بگوئی.

دلی خندید.. خندنای که نشانه نسلیم شدن او بود.

فرهاد آغا مطلب دیگری پیش کشید و پرسید:

## قلعه هرگ

— از طرفداری با پریخان خانم چه نفعی برده‌ای؟ غیر از اینست که هر ماه مقرری خود را دریافت میداری؟  
— جادوگر نیشش تابنا گوش باز شد چند لحظه بسکوت گذرا نیست و آنگاه گفت،

— پله درست است.

فرهاد آغا دست بجیب خود برد هشتی سکه طلا کف دست دلی یاقوت ریخت و گفت：  
— این سکه‌ها با آنها ای که از شاهزاده خانم دریافت می‌کنی اختلاف دارد؟

— خیر هر دو یکیست و اینها هم همان درخشندگی خیره کننده را دارند.

فرهاد آغا وقتی نگاههای حریصانه جادوگر را که بسکه‌های طلا دوخته شده بود مشاهده کرد فرسترا مناسب دید و گفت،

— من دو برابر آنچه که پریخان خانم میدهد بتو خواهم داد بشرط اینکه از این بعد مطیع من باشی می‌فهمی چه می‌گوییم؟

— آری کاملا متوجه هستم اما مگر شما از هوای خواهان پریخان خانم نیستید؟

فرهاد آغا دستی بشانه او زد و گفت،

— نه از دشمنان سرخست او هستم و اگر دستم برسد او را جنعت خود هلاک خواهم کرد.

دلی یاقوت از شنیدن این حرفها متعجب ماند.

فرهاد آغا خیلی زود او را از آن حالت بیرون آورد و متوجهش ساخت که چنان چادره دیگری نیست و باید از آن پس مطیع دستورات او باشد و ضمناً طوری و آنmod کند که پریخان خانم و طرفدارانش از تغییر ها هیبت دلی یاقوت بوقت نبرده و همچنان عانتند سابق تسبیت با و بنظر یکی از طرفداران خود نگاه کنند.

جادوگر خیانتکار که فقط بخاطر سکه طلا حاضر بانجام هر گونه خیانتی شده بود خود را درست بفرهاد آغا فروخت و با و قولداد که طبق گفته او عمل خواهد کرد واورا از کمترین فعالیتها

## اویز عشیری

و مذاکراتی که در خانه اش میان طرفداران اسماعیل میرزا صورت  
میگیرد باخبر کند.

آثار رضایت و موفقیت بوجه فرhad آغاز نشست و پرسید:  
— بالاخره نگفتی گوهر از آمدن باین جا چه منظوری  
داشت؟

— دلی یاقوت بی تأمل یاسخ داد،  
— وی آمده بود تamen مکان میرزا را باسحر وجادو پیدا کنم  
و باو بگویم.  
فرhad آغا از شنیدن این کلام لبانتش را بحالت خشم بر دی هم  
فشد و گفت:

— پس منظورش دانستن مکان پریخانه خانم نبود؟  
— چرا، ضمناً راجع بیزراهم تقاضائی داشت.  
فرhad آغا نگاهی بگوهر افکند و گفت:  
— بسیار خوب من میروم پس از آنکه او بهوش آمد.. میدانی  
با او چکار کنم؟

— نه نمی دانم.. مگر نباید مرخصش کنم.  
— نه احمدق، اورا همینجا نزد خودت نگهدار درون یکی از  
زبر زمینها که زیاد تر سنگ نباشد.  
مرافت باش که این راز بگوئی کسی نرسد... مبادا به او  
آسیبی برسانی.

دلی یاقوت سری نکان داد و گفت:  
— مطمئن باشید.. مراد دلی یاقوت، جادوگر معروف بگویند  
که از سر سپردگان من هستند حتی زنان و دختران همان حرم را نیز  
که شما بر آنها دیانت میکنید.  
فرhad آغا نیز بنوبه خود خوشحال بود. از پیروزی که بدست  
آورده بود بر خود میباشد زیرا موفق بتصرف مکانی شده بود که منبع  
فعالیتها و رفت و آمد ها بود.  
در این اثنا گوهر نالمایی کرد.  
فرhad آغا به دلی یاقوت گفت:

## قلعه هر ک

— زود او را بهوش بیار.  
بعد خودش بطرف در اطاق رفت. ایستاد و گفت من میر و هو  
همانطور که گفتم مراقب او بشن. امشب یا فردا شب به دیدن  
می آیم.

دلی باقوت در حالی که لبخندی بر لب داشت گفت:

— مطمئن باشید ازاو پنیانی خواهم کرد.

فرهاد آغا با دو مین ناله گوهر از اطاق خارج شد و شنابان  
خانه جادوگر را ترک گفت.

\*\*\*

## بازگشت بحر مسر

در آن موقع که روز نزدیک باشند بود ذهنی که بالاپوشی خاکستری  
رنگ بتن داشت و غلام سیاهی بدنباش در حرج کت بود جلوی در باغ  
سعادت توقف کرد و غلام همراه خود را هر خص نمود.

بعد خودش وارد باغ شد آهسته در خیابان اصلی باغ که در دو  
طرف آن درختان تنومندی قرار داشت برآمده افتاد در حالی که نقاب از  
جهه هاش برگرفته بود آهسته قدم برمیداشت.

خواجهها و غلام بوجهها که از برابر او میگذشتند پس از ادائی  
احترام ایستاده از پشت اورا مینگریستند.

طوابی نکشید که ورود پریخان خانم بحر مسر ا دهان بدهان  
گشت.

همه از شنیدن این خبر بحیرت افتادند.

بیش از همه رقیبان سر سخت او مانند سلطانزاده خانم و  
فرهاد آغا بسختی توانستند باور کنند که شاهزاده خانم مراجعت  
کرده است.

پریخان خانم که از شایمات درباره خودش آگاه شده بوده  
را بدبده حقارت مینگریست و با غرور و نخوت قدم برمیداشت بی آنکه  
با کسی حرفی بنزند مستفهمانه بعمارت خود رفت.

افسوس و ندیمه از دیدن بانوی خود ذوقزده شدند بی اختیار

## امیر عشیری

خود را بیاهای او انداخته و در حالی که صورت شان را بساق های او  
می کشیدند از شدت شوق مبکر استند.

پریخان خانم خود شانه های آن دورا گرفت و بلندشان کرد  
و گفت:

بس است کنیزان عزیز من تنها فاداری و صفا و صمیمیت شما  
حقیقت دارد و عاری از خدعا و تزوین است  
— افسون پرسید:

— بانوی من شما سلامت هستید؟

— آری افسون کمترین آسیبی بمن نرسیده است و در کمال  
راحتی شب و روزی را در خانه لله خود بخوبی گذراندم.  
ندیمه گفت، در این مدت مانگران وضع شما بودیم.  
پریخان داخل اطاق منحصوص شد چادر از سر بر گرفت و در  
جای همیشگیش نشست و از کنیزان خود پرسید:

— گوهر کجاست اورا در میان شما نمی بینم؟  
افسون و ندبیمه نگاهی بیکدیگر کردند و سپس یکی از آن  
دو گفت:  
— بانوی عزیز ما جرا زیاد است و اگر اجازه بفرمائید آنرا  
باز گویم.

— ما جرا؟

ندبیمه گفت:

— چرا نمی پرسید میرزا و آغا محمد کجا هستند؟  
— بله یادم داشته بود بگوئید بیایند شما تنها باران وفا دار  
من هستید.

افسون حلقه اشگی در چشمانتش در خشید و گفت،  
— افسون بانوی عزیز.

در اینجا بعض گلوی افسون را فسرد و نتوانست بخن خود  
ادامه دهد.

پریخان خیلی خونسرد و آرام گفت:  
— چرا اگر یه هیکنی آنها را بزنندان انداخته اند.

## قلعه هرگ

- خیر در قید حیات نبستند .

پریخان این خبر را با خونسردی تلقی کرد و گفت :

- برایم مثل روز روشن بود که در غیبت من خیلی حوادث پیش خواهد آمد .

نديمه گفت :

- میرزا درخانه حکیم ابونصر طبیب است .

- آنجا چه میکند .

- اینطور که فرهاد آغا میگفت، او را با خود برای معالجه بخانه حکیم برد .

پریخان گفت :

- بشینید و آنچه که در غیبت من اتفاق افتاده یک بیک بگویید .

نديمه بشرح کلیه وقایع شب قبل پرداخت .

پریخان خانم بدقت بخنان او گوش داد و با وجودیکه سخت متاثر شده بود خم با برو نیاورد. کنیزان خود را دلداری داد که این وقایع در دنیا نباشد آنها را اینطور ضعیف و ناتوان سازد.

بعد پرسید :

- بالآخره نگفته بگوهر کجاست ؟

افسون دل بدریا زد و گفت :

- او آنقدر اظهار بیتابی میکرد که آخر الامر تصمیم گرفت بخانه دلی ماقوت جادو گرفته و در آنجا بر سر طاس بشیند.

پریخان خانم از شنیدن این کلام اخوهاش را در هم کشید و پس از اندک تأملی گفت،

- کار احتمانهای کرده است. در این موقع که مخالفین سر سخت من از کمترین اتفاقی که برای من و کسانم روی میدهد حد اکثر استفاده رامی کنند بگوهر نمیباشد از حرمسرا خارج شود و بخانه جادو گر برود.

افسون پرسید :

- حالا چه باید کرد با نوی هزین؛ صلاح میدانید که یکی

## امیر عشیری

از خواجه‌های نگهبان مورد اعتماد پریخانه دلی یا قوت برو و دوجویانی گوهر شود.

- نه! بهیچکس اطمینان ندارم. در این مورد با کسی حرفی نزدیک سعی کنید خونسرد و آرام باشد و جلوی زبان‌تان را بگیرید.

در همان موقع که پریخان خانم در عمارت خود بود، فرhad آغا که از خبر ورود شاهزاده خانم باخبر شده بود خود را بدولت‌خانه رسانید و این مژده را بشاه طهماسب داد. فرhad آغا اولین کسی بود که این خبر را با اطلاع شاه طهماسب رسانید.

شاه از آنجائی که علاقه شدیدی بدختر خود داشت و تمام آن روز را در ناراحتی عجیبی بسر برده بود بمجرد دریافت این خبر چهره‌اش را نشاطی فراگرفت و عازم عمارت دختر خود شد. فرhad آغا وقتی از قصد سلطان آگامش دبا شتاب خودش را به عمارت پریخان خانم رسانید و اطلاع داد که شاه قصد آمدن به آنجا را دارد.

پریخان خانم کنیزان را مرخص نمود و خود شتابان از اطاق بیرون آمد و داخل سرسران شد.

فرhad آغا که جلو در ورودی استاده بود همینکه نزدیک شدن شاه طهماسب را دید با تکان دادن سر پریخان خانم را آگام ساخت.

شاهزاده جوان وزبیا بسوی درد وید.. و جلوی پلکان از پدر تاجدارش استقبال کرد.

شاه طهماسب او را همانجا در آغوش گرفت و پیشانیش را چند بار بوسید و در حالی که از شدت شوق و دیدار دختر جوان و مدبرش می‌لرزید گفت:

- پریخان دخترم کجا بودی؟ چرا نا این حد بی احتیاطی از خود نشان میدهی و حرمسرا را بدون محافظت ترکیمیکنی؟

پریخان سر بیازوی پدر تکیه داد در آنحال که دست شاه را

## قلعه هرگ

در دست می فشد آنرا بلمان خود نزدیک ساخت، پرسید و بعد بگو نه  
ها یعنی کشید.

شاه دو مرتبه پرسید:  
— دخترم کجا بودی؟

پریخان خانم زیر چشمی نظری با اطرافش انداد.  
فرهاد آغا ویکی دو تن از خواجه های مقرب با چند قدم فاصله  
پیشتر شاه در حرم کت بودند.

پریخان خانم آهسته از شاه پرسید:  
— میرزا سلطان را تدبید؟

— چرا دخترم، و در اینجا اینطور افتضا می کند که از تو  
سوال کنم.

پریخان خندید و سرش را بیازوی او تکیه داد مجدداً بدهست  
پدر بوسه زد و در همان حال که می خندید آهسته گفت:

— پدر شما بمراتب از من فرنگی تر هستید.  
هر دو بصدای بلند خندیدند.

پریخان، شاه را از پلکان بالا برد و با طاق خود را هنماش  
کرد.

شاه بمحض ورود با طاق فرهاد آغارا بنزد خود خواند و  
با و دستور داد که فوراً مجلس جشنی در عمارت پریخان خانم برو پا  
کنند.

فرهاد آغا در آن حال نگاه نماید پریخان خانم انداد و  
سبس برای اجرای دستور شاه از عمارت خارج شد.

شاه در صدر اطاق درجای مخصوصی که پیشتر شنعلق داشت  
جلوس کرد.

افسون وندیده که از خوشحالی سر از پا نمی شناختند بجنیو  
جوش افتادند اما افسون تمام افکارش در اطراف خانه امیر خان دور  
میزد که آتشب با او قرار ملاقات داشت.

طولی نکشید که نوازنده کان که از زنان تشکیل می شد داخل  
عمارت شدند و بدنبال آنان دو تن از رفاقت های زیبا نیز به آنجا

## اهیر عشیری

آمدند.

شاه طهماسب که خرق در نشاط بود با صدای بلند می خندهد و از دیدن پریخان بر خود میباشد زیرا وجود او پرایش ارزش فراوانی داشت.

پریخان خانم وقتی دستور پذیرائی داد پنزد پدر بازگشت و گفت:

آیا حق ندارم که شبی در خانه لمه خود مکفرانم؟  
— چرا دخترم این حق از آن نوست. خلیل خان نزد ما ارزش فراوانی دارد ولی امروز او را در دولتخانه ندیدم حتی میرزا سلمان هم او را ندیده بود.

پریخان مطلب را تغییر داد و وقتی پدر را بر سر حال دیدنگاهان بفکر شمخال خان چر کس داشت خود افتاد و پرسید، ممکنت است علت زندانی بودن شمخال خان را بدانم.

شاه طهماسب از شنیدن این سؤال بکه عجیبی خورد و در حالتیکه سعی میکرد خود را آرام نشان دهد پرسید:

— مگر میرزا سلمان راجع با بن موضوع ماتو حرفي نزد؟  
پریخان خانم فیاض استفهام آمیزی بخود گرفت و جواب داد:  
— خیر پدر او حرفي بامن نزد.

شاه گفت:

— عجب مرد احتملت.. حتی بمن نگفت که این موضوع را فراموش کرده است بتو بگویید با همه علاوه ای که بتو دارم و در کارها مورد شور و مشورت من قرار میگیری ولی راجع به شمخال خان حرفي نزن.. زیرا وساحت تورا نخواهم پذیرفت.

— چرا پدر..! ممکنت بگوئید گناه شمخال چیست؟  
— خیر، او باید در زندان بماند.. وابدا حاضر نیستم در این باره با هم حرفي بزنیم.

پریخان خانم قضیدرا تعقیب نکرد. و برای آنکه نشان دهد همیشه مطیع پدرش میباشد.. دستهای او را بوسید و گفت:

— من همیشه کنیز شما هستم و در امری که موجب ناراحتی

## ۹۴۴ هر ک

شما شده است و حاضر بگفتگو درباره آن نیستید مطیع هستم.  
پریخان از پدر خواست تا اجازه دهد نوازنده کان شور و  
هیجانی ب مجلس داده و رقصه ها با هنر نمائی خود بر گرفتی آن  
بیغزایند.

شاه طهماسب اجازه داد.

صدای سازهای گوناگون که دسته جمعی آهنگ دل انگیزی را  
مینواختند فضای تالار جنب اطهاردا گرفت.  
شاه بتقاضای پریخان از جای پر خاست و با تفاق او وارد  
تالار شد.

برای لحظه‌ئی نوازنده کان و رقصه ها بپاس احترام ورود  
شاه از نواختن و رقصیدن دست کشیدند و پس بشماره مجدد شاه بکار  
خود ادامه دادند.

شاه طهماسب همینکه در صدر تالار قرار گرفت به پریخان  
گفت:

بفرهاد آقا بگو که به سابر بانوان اطلاع بدھد که به نزد  
ما بیایند...

طولی نکشید که مجلس ما ورود بانوان و دختران شاه وضع  
دبیری بخود گرفت.

در آن میان سلطانزاده خانم که با اکراه با آنجا آمد بود  
کنار شاد نشست و با نکاههای مملو از بیت و نفرت پریخان رقبه  
سرمشتش را که پنداشته بود دیگر باز نخواهد گشت مینگریست.

صدای خنده و بلند حرف زدن تا خارج عمارت به گوش  
میرسید.

در همان حال ندیمه و افسون که با ورود عده‌ای خدمتکار  
فرست استراحت بیدا کرده بودند درون اطاق خود بایکدیگر صحبت  
میکردند.

صحبت آنان بر سر خروج افسون از حرمسرا بود.  
افسون دلش شور میزد از ندیمه تقاضا داشت در این موقع تا  
آنچاکه برایش امکان دارد با او کمک کند.

## امیر عشیری

ندیمه ابتدا هر چه سعی کرد همکار خود را از این تصریح منصرف کند ممکن نشد و بالاخره در فکر چاره‌جوئی بروآمد تا افسون را از ناراحتی نجات دهد.

ابتدا خواست شخصاً از پرینخانه توانم اجازه خروج افسون را بگیرد و وقتی این تصریح را بسا خود او در میان گذاشت افسون مضطربانه گفت:

— نه، این کار د بواسنگیست و نباید کاری کرد که پرینخان از جریان امر چیزی بفهمد تو خودت میدانی که او زنی با هوش و زدنک است.

ندیمه بفکر فرو رفت چند لحظه‌ای بدمیحال باقی بود.

افسون مجدداً بسخن آمد و گفت:

— باید کاری کنی که من بسویلت بتوانم از حرم را خارج

شوم.

ندیمه پرسید:

— شب قبل را چگونه خارج شدی؟

افسون سرش را بزیر انداخت و گفت:

— از گفتن آن شرم دارم.

ندیمه خنده دست بزیر چانه افسون زد و گفت:

— منظورت را فهمیدم، حقاً که زن زدنگی هستی ولی مواظب خودت باش چونکه این نکهبانان آدمهای همیشگی و غریبی هستند و از من میشنوی امتبهم مانند شب قبل همان شیوه‌را بکار بین، بدون شک موفق خواهی شد.

افسون پرسید:

— راه دیگری بنظرت نمی‌رسد؟

— نه افسون جان، خروج از این مکان که قدم بقدم محافظ و نکهبان قرار دارد تنها راه بیافتن بمحیط خارج همانت است که تو بیش گرفته‌ای.

افسون در حالی که لبخندی بولبانش ظاهر شده بود گفت:

— ولی تو باید قول بدی که نگذاری کسی از غیبت من آگاه

## قلعه هرک

شود حتی بر بخان خانم نباید از خروج من بوئی ببرد.  
افون فی المفور چادرش را بر انداخت و پس از آنکه صورت  
ندیمه، بوسید عازم رفتند شد  
ندیمه جلو دوید و گفت :

— همینجا باست تامن داخل راهرو را نگاه بکنم.  
بعد در اطاق را آهته گشود. صدای نوازنده کان و خنده بانوان  
از درون طالار بکوش میرسد در راهرو دو تن خواجه که  
نگاهنام بدانست بود کسر دیگری دیده نمیشد.  
ندیمه سر بداخل اطاق کشید و بافسون گفت :

— تو خوب میدانی که بانوی ما در وضع خطرناکی قرار گرفته  
است شب و روز چاسوان سلطانزاده خانم مراقب اینجا هستند  
تا ناجیز ترین اخبار را چست آورده و باطلاع او برسانند، این  
است که اگر امشب از رفتن بخانه امیرخان صرفنظر کنی فدایکی  
بزرگی کرده ای.

افون بلا تأمل گفت :

— نه امکان ندارد از رفتن صرف نظر کنم چون که با قول  
داده ام.

ندیمه شانهایش را بالا انداخت و گفت،

— اصراری ندارم ولی مواظب خودت باش.

— افون گفت،

— یکبار دیگر داخل راهرو را نگاه کن.

ندیمه از اطاق خارج شد و پس از چند لحظه بروگشت و بافسون  
اطلاع داد که میتواند از عمارت خارج شود.

افون مجدداً صورت ندیمه را بوسید و شتابان از اطاق بیرون  
رفت با چنان سرعی عمارت را ترک کرد که چند بار پایش در هم پیچید  
و نزدیک بود تعادل خود را از دست بدهد. پس از عبور از پشت عمارت  
از راهروئی گذشت و وارد با غشید در آنها اندکی اپنای نفی نازه  
کرد و مجدداً برآمده افتاد جلوی در خروجی با غشید که رسید صدای آمرانه ای  
اورا امر بتوقف داد.

## اهیر عشیری

افسون بشنیدن این صدا بر جای خشکش زد ضربان قلبش  
شدیدتر شد چند لحظه بعد همان صدا را شنید که میگفت:  
— کیستی و کجا میروی؟

افسون لب از روی لب برداشت نا حقیقت را بکوید ولی  
ناگهان متوجه شد که چنین بی اختیاطی نباید از اوس بن نمکوت  
کرد.

آنمرد که از نگهبانان ارشد بود جلو آمد.. رودر روی افسون  
قرار گرفت و پرسید:

— چرا سکوت کرد های.. حرف بزن. می برسم کیستی و با این  
شتاب کجا میروی؟

افسون از دیدن قیافه آنمرد که در پرتو نور مشعل دیوار باغ  
بخوبی نمایان بود بر خود لرزید و بسکوت خوبیش ادامه داد.

آنمرد از سکوت افسون بعیرت فرو رفت بی اختیار دست  
بر شانه او زد و بالهی خشمگین گفت،

— هر که هستی باید نقاب از چهره برداری و منظور خود را  
باز گوئی.

افسون که رفته رفته بر خوبیشن نسلط میباشد گفت،  
— اینجا نقاب از چهره برخواهم گرفت مگر آنکه اطمینان  
داشته باشم در امان هستم.

ارشد نگهبانان لعن خود را تغییر داد و گفت،  
— در امان هستی.

افسون خنده کنان گفت،

— این کافی نیست و ممکنت از نگهبانان کسی من و ترا  
در این حال ببیند بهتر است بمکان خلوتی بر رویم تامنظور خود را  
بی پرده باز گوییم.

ارشد نگهبانان چند لحظه بفکر فرورفت سپس گفت،  
— نا نقاب از چهره بر نگیری جوابت را نخواهد داد.

افسون که کاملاً حال طبیعی خوبیش را باز یافته بود با لعن  
محکمی گفت،

## قلعه هرک

— توقف در اینجا بزیان تو تمام خواهد شد زود مرا بمکان  
خلوتی ببر با آنکه دستور بدء از خروج من ممانت نکنند.  
مرد نگهبان بشنیدن این کلام پوزخندی زد و در حالی که  
به پیرامون خود منکریست گفت:

— آرام باش، تا ترا نشانم واژ منظور آگاه نشوم امکان  
نماید بگذارم از در خارج شوی مگر آنکه انگشت منخصوص ظل الله  
را ارائه دهی.

افون بی آنکه بخود ترس و وحشتی راه دهد گفت:

— انگشت منخصوص را همراه ندارم. ولی.

— ولی چه؟ زود بگو.

— اینجا مناسب نیست و بیهوده وقت را تلف نکن.

آخر الامر مرد نگهبان تسلیم افسون شد و اورا با خود باطاقی که  
در نزدیکی در باغ بود برد هردو داخل شدند.

مرد نگهبان دورا از داخل بت و سپس در حالی که چشم  
بقامت افسون دوخته بود گفت:

— اینجا مکان امنیست تقابل از چهره ات بردار و آزادانه  
حرف بزن.

افون گفت، منظور خود را میگویم اما از دیدن صورت من  
خر فنظر کن زیرا مرا نخواهی شناخت.

مرد نگهبان با گامهای سنگین چلورفت سینه بسینه افسون  
قرار گرفت آهته دست بالا برد و با یک حرکت شدید تقابل از چهره  
او پائین کشید.

افون که گوئی از این حرکت مرد نگهبان کمترین ترسی  
بر وجودش راه نیافته است چشم در چشم او دوخت و پرسید،  
— مرا شناختی؟

مرد نگهبان همانطور که نگاههای تندش را توانی صورت  
افون انداخته ورنک چهره اش اندکی تغییر یافته بود آهته سرش  
را تکان داد و گفت:

— نه ترا نشناختم ولزومی هم ندارد بشناسم.

## امیر عشیری

در اینجا سخن خود را قطع کرد.

افسون وقتی دید او سکوت کرده است گفت: حالا اجازه دارم

که بروم.

مرد نگهبان که با دیدن صورت زیبای افسون و چشان افسونگر او بهیجان آمده بود چند لحظه مکث نمود و همانطور که نگاه شابتش را متوجه او نموده بود آب دهانش را فرود برد و پاسخ داد:

— نه حالا زود است؛ باید بفهمم کجا میخواهی بروم  
افسون لبخندی بر لبان خود ظاهر ساخت و گفت،

— در این مردم نمیتوانم جواب ترا بدهم و همانطور که بی بودم منظورم خروج از حرمسراست.

مرد نگهبان جلو رفت دستهای خشنش را روی شانه افسون گذاشت حالت چشمانتش عوض شد، هوس و شهوت سرایای وجودش را فرا گرفته بود واز خلال نگاههاش بطور واضح مشهود بود که ناجه اندازه دربرا بر زیبائی زن جوان بزانو درآمده است.

افسون که بامهارت وزرنگی خاصی نقشه اش را اجرا میکرد مقاومتی از خود نشان نداد و همچنان دربرا بر نگاههای تند و شر بار مرد نگهبان ایستاده و هر آن انتظار داشت که او عنان اختیار را از کفداده و بر او حمله ور شود.

انتظار افسون با فشار دستهای مرد نگهبان که بیازویش وارد آمد بپایان رسید.

مرد او را در آغوش کشید و مکونه اش را بوسید، اما همینکه خواست برای بار دوم او را ببوسد. افسون سرش را بعقب کشید و گفت نه! بگذار بروم.

مرد نگهبان که حالت سمعانهای پیدا کرده بود هردو دست را بکمر او حلقه کرد و گفت:

— یک بوسه دیگر... و بعد...

افسون در همان حال که آ Hustه میخندید و میکوشید مرد عنان گشخته را رام کند گفت، راحتم بگذار والا فریاد میز فم.

## قلعه هرث

مرد نگهبان دندانهاش را برویهم فشرد و درحالی که اورا  
وحشیانه میپرسید گفت:  
— نه اینکار را نکن جون بزیان خودت تمام خواهد شد.  
در این حال چند پسر به بدر اطاق خودد.  
مرد نگهبان هراسان افسون را رها کرد و با صدای لرزانی  
پرسید:

— کیست؟  
صدانی از پشت در جواب داد:  
— من هستم، باز کن.  
افسون و مرد نگهبان بشنیدن صدای فرهاد آغا بسر خود  
لرزیدند.

افسون رنگ از رخسارش پرید و بانوک انگشتان بگونه اش  
زد و فی الفور چادرش را پسر کشید و نگاههای وحشت زده اش را  
باطراف اطاق انداخت در گوشه اطاق چشمی بمندوق چوبی افتاد.  
شتابان بدانسو دوید و خوبیشتن را درون صندوق مخفی نمود. و در  
بروی خود انداخت.

مرد نگهبان که بهتر زده وسط اطاق ایستاده بود همین که  
از جانب افسون تاحدی خیالش راحت شد.. دکمه های نیم تنهاش را  
بسرعت باز کرد و مجدداً شروع بستن آن نمود و در همین حال بطرف  
در رفت و آنرا گشود.  
فرهاد آغا بالحنی تند که نشانه خشم او بود نگاهی بسراهای  
مرد نگهبان انداخت و گفت:

— چه میگرددی؟  
مرد نگهبان آخرین دکمه نیم تنهاش را بست و پرسید: کاری  
داشید؟  
فرهاد آغا قدم بداخل اطاق گذاشت مانند آنکه بدبیال کسی  
میگردد کنجه کلاوه اطراف اطاق را نگریست و بعد بجانب مرد برجست  
و بتندی گفت:  
— بکی از زنان حرم بطور ناشناس از باغ خارج شده

## اهیر عشیری

است .

ارشد نگهبانان با دست پاچکی گفت :  
اطمینان داشته باشید به بیچکس بدون در دست داشتن انگشت  
مخصوص حضرت ظل الله اجازه خروج از باغ داده نمی شود و تسبیح  
می کنم چنگونه ممکنست از باغ خارج شده باشد .

فرهاد آغا با شنیدن این کلمات فریادی از خشم کشید  
و گفت :

— خفه شو ، از قیافه ات پیداست که دروغ میگوئی .  
— خبر قربانی گردم لال شوم اگر خواسته باشم دروغ  
بگویم .

فرهاد آغا چند قدمی در طول اطاق بالا و یائین رفت آنگاه  
در مقابل مرد نگهبان که کم هانده بود از شدت ترس قالب نهی کند  
ایستاد در چشم انداز و حشمت زده او که اضطراب و ناراحتی در آن موج  
میزد خیره شد .

مرد نگهبان تحمل نگاه های تنداورا نکرد و سر بریسر  
انداخت .

فرهاد آغا از روی غیظ مشتمحکمی بشکم او زد و گفت : سعی  
کن حقیقت را بگوئی .

مرد نگهبان در عین اینکه قادر بکنترل خود نبود با همان  
لعن مضطرب جواب داد .

— فربان عرض کردم که از شامگاه باین طرف زن یا مردی  
از در باغ خارج شده و اگر بگفته من اطمینان ندارید میتوانید  
یک یک نگهبانان هر دو در را تحت بازجویی قرار داده و اطمینان  
بیشتری حاصل کنید .

فرهاد آغا دست پدشه برد و آنرا از پرشال جبهه اش بیرون  
کشید و در حالیکه نوک آنرا بجانب مرد نگهبان گرفته بود گفت ،  
نشانه هائی در دست است که آنزن بکمک تو از باغ خارج شده است .  
تنها کسیکه میتواند ترا وداده با فرار نماید نقچی باشی است که  
همین امشب از تو پذیرائی خواهد کرد .

## قلعه مرگ

مرد نگهبان در سکوت فرو رفته بود.  
در آن حال افسون دقایق پر اضطرابی را درون صندوق  
می‌گذرانید از خود قطع امید کرده بود واز آنجائی که فرhad آغارا  
از سرپرده‌گان بازی خود میدانست یکی دوبار تصمیم گرفت از  
مخفی گاه خارج شود. اما این کار را دور از عقل میدانست و هر آن انتظار  
داشت که فرhad آغا متوجه صندوق شده و برای او بیاید.  
در این اتفاق فرhad آغا بطرف صندوق چوبی رفت و روی آن  
نشست.

ترس و وحشت افسون از یک طرف و مرد نگهبان از طرف  
دیگر بطوری شدت یافت که اثرات آن در قیافه مرد نگهبان کاملاً  
آشکار بود.

فرhad آغا سکوت چند لحظه‌ای میان خود و آن مرد را شکست  
و همین‌که لب بسخن کشود بنا گاه خواجه‌ای داخل اطاعت شد و بطرف  
فرhad آغا رفت و چیزی در گوش او گفت،  
فرhad آغا ناگهان از جای پرید نگاهی به صندوق انداشت و  
سپس مرد نگهبان گفت:  
— پست فطرت خائن.

و بعد با آن خواجه اشاره کرد که در صندوق را باز کند.  
مرد نگهبان همین‌که وضع را بدین حال دید شمشیرش را  
بیرون کشید و با لعن تهدید آمیزی گفت، صندوق نزدیک نشوید.  
فرhad آغا باشنیدن این کلام تهدید آمیز که هرگز انتظار  
شنیدنش را نداشت یکه عجیبی خورد.  
خواجه ایکه مشغول بلند کردن در صندوق بود در را همان‌طور  
نمی‌باز نگهداشت و متوجه مرد نگهبان شد.

در این حال افسون که هیچ‌گونه راه فراری برایش باقی  
نمانده بود دشنه کوتاهی که در این قبیل موقع همراه خود داشت اد  
زیر پیراهن بیرون کشید و در صندوق را بلند کرد و در یک چشم بین هم  
زدن دشنه را در کتف آن خواجه چای داد.

فریاد خواجه سکوت اطاقدرا بین هم زد و در حالتی که خون از

## امیر عشیری

کنفشن جاری بود که اطاق افتاد و متعاقب آن افسون که نقاب پنهان  
داشت از درون سندوق بیرون پرید و بطرف در اطاق دوید.

فرهاد آغا در عین حال که ترسی عجیب وجودش را گرفته بود  
بهت زده بر جای خود ایستاده و باین دو صحن متعاقب پکدیگر  
مینگریست و قادر بحرکت نبود. هنگامی بخود آمد که یکی دیگر  
از خواجهها که همراه فرهاد آغا بدانجا آمده بود جلوی افسون را  
گرفت.

مرد نگهبان برای رهائی افسون و همچنین خودش با شمشیر  
بطرف خواجه حمله نمود... و در همان حمله اول با نوک شمشیر بازوی  
او را زخمی کرد.

خواجه وقتی وضع را بدینمنوال دید دسته از کمر گشود و  
بدفاع از خوبیش پرداخت.

افسون فرست را غنیمت شمرد و به شتاب از اطاق بیرون  
پرید.

فرهاد آغا که در شناختن افسون مرد بود همین که فرار او را  
دید بسرعت بطرف در اطاق دوید تا افسون را تعقیب کند.  
ولی مرد نگهبان هیکل دوستش را جلوی در انداخت و  
گفت،

— از جایت حرکت نکن والا کشته خواهی شد.

فرهاد آغا بر جان خود ترسید و عقب عقب رفت و بخواجه‌ای  
که بازویش زخمی شده بود گفت، چرا مطلعی باین خائن مجال معدمه...

مرد نگهبان پوزخند تمخر آمیزی زد و گفت،

— شما دو نفر را زنده نخواهتم گذاشت و طوری به قتلتان  
می‌رسانم که نزدیک ترین نگهبان از ماجرای کشتن شما اطلاع  
حاصل نکند.

فرهاد آغا باشیدن این کلام پنهان از وحشت لرزید و لعن  
ملایعی بیش گرفت و خطاب بمرد نگهبان گفت:

— در این حال معازات توجیز مرک چیز دیگری نیست ولی  
دریک صورت جان خود را نجات خواهی داد و آن صرف نظر کردن

## قلعه هرگ

از کشتن ما دونفر است. پس چه بهتر که شمشیر خود را غلاف کرده و دست ازاین دیوانگی برداری .

مرد نگهبان نکانی بشمشیرش داد و گفت:

- خاموش باش فرhad آغا من ترا خوب میشتم که چه مرد حبشه گر و مزوری هستی .. کیست که گفته های ترا باور کند و تسليم شود، باید بطرز فجیعی کشته شوی.

کلام مرد نگهبان هنوز با آخر نرسیده بود که ناگهان خواجه دشنه بدست بطرف او حمله ورشد، ولی قبل از آنکه خود را باوبرساند توکل شمشیر نگهبان درسته اش جای گرفت.

خواجه مقاومتی سرخستا ته از خود نشان داد. و در آن حال که خون بشدت از سینه اش جاری بود دشنه را حواله سینه نگهبان نمود .

دشنه در سینه نگهبان نشست و خون جاری شد.

در این حال فرhad آغا از پشت سر حریف زخم دیده را با ضربت مهلكی از پای درآورد.

مرد نگهبان چرخی بدور خود خورد و بطرف فرhad آغا حمله برد ولی خیلی زود تعادلش را از دست داد و تلو تلو خوران بر زمین نقش بست .

فرhad آغا شتابان از اطاق بیرون ندوید فریاد برآورد نگهبان نگهبان .

صدای لرزان او سکوت با غدر ابرهی زد و بدنبال آن نگهبانی که پشت در باغ کشیک می کشید شتابان خود را باو رسانید. و همینکه با قیافه خشمگین رئیس خواجه های حرمسرا روپرورد .. خودش را هقب کشید ، طولی نکشید که چند تن از نگهبانان به آنها آمدند .

فرhad آغا در حالیکه صدایش میلرزید ورنک چهره اش سیاه تر شده بود آنها را مخاطب قرارداد و گفت:

- هریک از شما اگر زنی را که هم اکنون از درون این اطاق خارج شد تعویل من دهد پانصد سکه طلا با خواهم داد.

## امیر عشیری

بعد نهیبی پا آنها زد و گفت، عجله کنید، تمام گوته وزوایای با غرا پکر دید.

نگهبانان که هر یک مشعلی در دست داشتند به میان باع

دو بینند. همه جا را جستجو کردند، اما اثری از آن زن به دست نیامد.

فرهاد آغا بیش از پیش خشمگین شده بود ناگهان بخاطر من رسید که ممکن است آن زن پس از فرار از محل که خروج از باع را امکان ناپذیر دانسته و مجدداً به عمارت مراجعت کرده است.

فرهاد آغا مانندی هاری یک بیک نگهبان را مورد حمله خود قرارداد حتی یکی از آنها را که جوابی درشت باود داده بود بزیر خربات لگد بسته مجروح نمود و جسد نیمه جانش را کنار چوی آب انداخت و در حالیکه از شدت خشم کف بر لب آورده بود و مانند شیر میغیرید ناسزاکوبان از باع خارج شد و بسوی عمارت پریغان خانم رفت. قصدش این بود که گم شده خود را در میان کنیزان آنجا پیدا کند.

موقعی وارد عمارت شد که شاه طهماسب با تفاوت بانوان در حالی که پریغان خانم درست راستش قرار داشت از پلکان پائین جیا مددند.

شاه آنقدر غرق در نشاط بود که کمترین توجهی به دئیس خواجه های حرمسرای خود نکرد و خنده کنان از برابر او گلشت.

فرهاد آغا در اینجا تیرش بستگ خورد. چون دیگر نمی توانست از پلکان بالا رفته و نا آنجا که اجازه دارد اطاق هارا جستجو کند.

خارج عمارت پائین پلکان شاه توقف کرد همه در اطراف او حلقه زدند. بایک یک خانمها خدا حافظی کرد و در پایان پریغان دختر عزیزو مورد علاقه اش را چندبار بوسید و سپس بطرف عمارت مخصوص خود براه افتاد.

## قلعه هرک

بانوان هر کدام بسوی غرفهای خود رفتند.  
پریخانخانم نیز داخل عمارتندوست سراسرا چشمش بفرهاد  
آغا افتاد بالبختی که نشانه شور و نشاطش بودیں سید، چرا اینجا  
ایستاده‌ای فرهاد آغا، کلری داری.

فرهاد آغا اندکی سرخودرا خم نمود و گفت:

- در انتظار کسب اجازه مرخصی هستم.

پریخانخانم نگاه عمیقی بقباوه رئیس خواجه‌های حرم‌ها  
انداخت و سپس گفت:

- مثل اینکه اتفاقی برایست افتاده خیلی ناراحت بمنظیر می‌رسی؟

- خیر شاهزاده خانم هیچ‌گونه اتفاقی نیفتاده و اگر اجازه  
بفرمائید از حضور تان مرخص می‌شوم.

پریخان خانم آهسته سری تکان داد و گفت: می‌توانی  
بروی.

فرهاد آغا براه افتاد.  
ناکهان پریخان خانم با صدای بلند او را پنزد خود خواند.  
فرهاد آغا ایستاد. برس گشت و آهسته چند قدمی جلو  
رفت.

پریخانخانم که دو پله بالا رفته بود یائین آمد رو در روی او  
قرار گرفت و با لحن محکمی هرسید،

- شنیده‌ام میرزا را پخانه حکیم ابو نصر برده‌ای. حالش  
چطور است.

فرهاد آغا بی‌تأمل جواب داد،

- آری بانوی عزیز میرزا در خانه حکیم ابو نصر است ولی  
جراحتش هنوز التیام نباشه و امید به بودی او خیلی ضعیف بمنظیر  
می‌رسد.

پریخانخانم فکری کرد سپس گفت:

- خیلی مرائب باش، میرزا مورد توجه ماست و باید از او  
بنحو احسن پرستاری شود.

## امیر عشیری

فرهاد آغا لبخندی تصنیع بر لبانش ظاهر ساخت و گفت،  
- جان نشانه مراقبت اورا بعده دارم و سفارشات لازم بحکیم  
ابونصر شده است .

- بسیار خوب، حالمیتوانی بروی .

فرهاد آغا تعظیمی کرد و همانجا ایستاد نا پریخان خانم از  
پلکان بالا رفت آنگاه در حالیکه سربکریبان تفکر فرو برد بودو  
آهسته قدم پرمیداشت از عمارت خارج شد.

دقایقی چند دوی او لین پلکان نشست افکارش را در یک لحظه  
منم کن ساخت. رفتار فرهاد لبخند مزورانه ای بر لبانش نظر پشت و  
زیر لب گفت:

- دیگر نباید میرزا را زنده نگهداشت همین امشب باید  
بنزندگانیش خاتمه دهم. اما جکیم ابونصر را چکنم.  
ولی نهاد از سرسرد کان سلطانزاده خانم است و امکان ندارد  
رازها فاش سازد. همین فردا برای او میروم و ماجرا را برایش  
شرح میدهم .

فرهاد آغا دستهایش را بهم مالید مانند آنکه پیروزی بزرگی  
بدست آورده است از جای برخاست آهسته خنده دید، خنده ای که نشانه  
طینت نایاک و جناحتکارانه او بود، نگاهی بعمارت پریخان خانم  
انداخت. و بعد سرش را تکان داد و بسوی نسق خانه رفت نا دست های  
آلوده بخون بی گناهانی که بدست یا بدستور او در خاک و خون فلسطین  
بودند برای چندین بار بخون میرزا که بوضع رفت انگیزی در  
نسق خانه انتظار مرگ خود را میکشید آلوده گند .



افسون پس از آنکه خود را از مهلکه نجات داد در طول  
خیابان باع شروع بدویدن کرد خودش هم نمی دانست کجا میرود .  
با آنکه با چنان وضع خطرناک و دشواری رو برو شده بود از تصمیم  
خود منصرف نشد. و در فکر خروج از در باغ بود. و در حالی که  
نفسها یش بشماره افتاده بود و ترس و وحشت سرآبایش را گرفته بود

## قلعه هرلک

چرعت بانهای باعث میرفت، قصد داشت از در کوچکی که در انتهای باعث بود و به اصطبل متوجهی راه داشت خود را به خارج باعث برساند.

افسون در همان عال که بسرعت میرفت، صدای فرhad آغا که پنهانگه بانان دستور میداد بگوشش خورد و بسرعت قدمها یعنی افزود. وقتی بمقابل در کوچک رسد ایستاد تکیه بدیوار داد. قلبش بشدت حیزد و برجستگی بدانی براثر نفس های تنفسی که میکشید بالا و پائین میرفت.

لحظاتی چند بدین حال باقی بود با اینکه خود را درین بست خطر ناکی میدید شوق دیدار امیرخان او را از بازگشت چرمخانه چازداشته بود و تماشکر شده و چه فرار از باعث بود. یکوقت بخود آمد که صدای قدمهای نگهبانان را در فاصله نسبتاً نزدیک خود شنید بیند نک چفت در را پائین انداخت. در صدایی کرد و او آهست از میان آن گذشت و وارد فضای سر بازی شد که اطراف آن اصطبل بود. بوی تنفسی بشامن خورد. تاریکی تاحدی او را بوحشت انداخت.

وی که بشام گوشه و زوابایی باعث و چرمخانه آشنائی کاملی داشت خیلی خوب می دانست که در خروجی اصطبل که بکوچه راه دارد در کدام سمت واقع است آهست و کورمال کورمال بدان سو حرکت کرد. هر گز امید این را نداشت که بتواند آن در را باز کند.

بهر ذحمتی بود خود را بدر رسانید و با این که می دانست آندر همیشه اوقات بسته است چفت آنرا چندبار کشید و وقتی کاملاً همایوس شد بدیوار تکیه داد و بفکر فرو رفت.

در این اتنا ناگهان در کوچک باعث صدایی کرد: افسون بشنیدن این صداقلبش فروریخت بوحشت افتاد نگاههای مضطربش را بعد دوخت. تاریکی مانع از این بود که او حتی بتواند در را ببیند.

صدای پای چند نفر که با اختیاط قدم بر میداشتند بگوشش

## امیر عشیری

خورد، بنظر میر سید آنها باید دونفر باشند.  
وی همچنان درجای خود استاده بود و با آن نقطه نگاه می کرد  
ترس و وحشت سر ایايش را فرا گرفته بود با خود گفت بدون شک رد  
پای هر آنا اینجا برداشته اند.  
بلا ذاصله خودش را از کنار در دور ساخت. در پناه دیوار  
قرار گرفت.

طولی نکشید که صدای حرف آنها شنیده بند. آنچه که باعث  
تعجب افسون شد این بود که یکی از آن دو نفر زن بود. افسون  
بدقت گوش داد.  
صدای زن را شناخت او کسی جز (خدیجه) کنیز سلطانزاده  
خانم نبود و شنید که خدیجه بمردم هر آه خود می گوید.  
— در غیبت من باید کاملاً منافق باشی که کسی از خروج من  
باخبر نشود.

مرد که یکی از خواجه ها بود بالحن اطمینان بختی می گفت  
مطمئن باش هیچ کس از غیبت تو باخبر فرمی شود و چنان تو تیپ کار را  
داده ام که حتی اگر فرد اهم هر اجتنب نکنی همه خیال خواهند کرد  
تو در حرمانه هستی.

آن تو صحبت کنان بنزدیک در رسیدند.  
افسون از شنیدن سخنان آنها احسان آرامش خاطری نمود  
و روزنه امیدی برایش پیدا شد.  
خدیجه پس از یک سکوت کوتاه بخواجه هر آه خود گفت:  
— پس چرا مطلع فوراً در را باز کن ممکن است ما را  
دیده باشند.

خواجه خنده مزورانه ای کرد و گفت:  
— مثل اینکه قول خود را فراموش کردی؟  
بدنبال حرف او صدای مقداری سکه زر شنیده شد و متعاقب  
آن خدیجه گفت: حالا در را باز کن.  
خواجه کلید بزرگی از جیب جبه اش بیرون کشید و با دست  
کشیدن بینده در سوراخ قفل را پیدا کرد. و در را آفته گشود و با

## قلعه هرک

همان لعن نوام باختنه محیلانه بخديجه گفت:

— امشب را در گنار معموق با آسودگی بصبع برسان جون هر گز کمان نمی کردم با جنجالی که در باعث برپا شده است بتوانيم موفق شويم.

خدیجه گفت: در هر حال یادت نرود که بعن قولدادهای مانند دفاتر قبل کاملاً غبیت مرآخفی نگهداری این سروصداها نباید در نشستها خلیل وارد آورد.

افسون از صدای برخورد تنه خدیجه بدر فهمید که او خارج شده است.

چند لحظه بعد در باهمان صدا بسته شد و صدای چرخش کلید مجدداً بگوش رسید.

افسون در همان حال که ایستاده بود شبح خواجه را در تاریکی تشخیص داد که عازم خروج از اصطبل است و ناگهان دست بسته اش برد و دشنه کوتاهی که هنوز روی آن لکه های خون خواجه ایسکه در اطاق نگهبانان با آن بقتل رسیده بود خشک شده بود بیرون گشید و در یک لحظه تصمیم خود را گرفت زیرا جز این راه دیگری برای فرار از آن تنگنای وجود نداشت.

افسون فرصت را از دست نداد. پاورد چین پاورد چین خودش را بخواجه رسانید دستش را بالا برد خواست بایک ضربه او را از پای در آورد و بقتلش برساند اما بهتر دید که فقط اورا زخمی کند و نقطه خود را انجام دهد.. دشنه در کتف خواجه جای گرفت.

خواجه فرباد دلخراشی کشید و بزمین افتاد.

سرعت عمل افسون بحدی بود که خواجه مجبال بگشتن بعقب یادگار از خود را پیدا نکرد

افسون دشنه خون آورد را با لباس او پالا کرد و سیس کلید در را از جیب خواجه که آخسته نالم میکرد بیرون آورد و بسوی در دوید.

از فرط شتاب و عجله تایکی دودفیقه موفق پیدا کردن قفل در نشد و وقتی توانست در را باز کند قبل از آنکه قدم بکوچه بگذارد

## امیر عشیری

همانجا نفس عمیقی کشید و مجدداً کلید را در چیز نیم تنه خواجه گذاشت و خود از اصطبل خارج شد و با قدم های ریز و تند بسوی محله (جمان) که در جنوب شرقی فزوین واقع بود شروع برفتن کرد.

افسون ابتدا باطراف خیابان چشم انداخت شاید خدیجه را ببیند و اورا تامقصد تعقیب کند ولی موفق نشد و از آن گذشت، فکر کرد همانقدر که برآز او بی برد است برایش کافیست و تعقیب او ممکنست خطرناک باشد.

قبل از آنکه وارد محله چمان شود در داخل یک کوچه تنگ بازیک با دو تن از شبکردان روپرورد شد فوراً بینه دیوار چسبید خواست از همان راهی که آمده برسگردد ولی فرصت این کار را نداشت. چونکه حرکت او در کوچه و صدای پایش امکان اینرا داشت که توجه شبکردهارا جلب کند.

شبکردها هر لحظه نزدیکتر میشند.

افسون مانده بود متوجه که چیزی که خود را نجات دهد هر چه باطرافش چشم انداخت، مکانی که مخفی گاه امنی برای او باشد نمیشود رفته رفته نرس و وحشت در او شدت یافت ناچاری که از خود کاملاً قطعی امید کرد رنگ از رخسارش پرید و زانوانش بذرزه افتاد. احساس نمود که ناچند دقیقه دیگر شبکردهای بیرون و از خدا بیخبر برآ و دست خواهند یافت. در همین موقع صدای پائی که با احتیاط نزدیک شد از طرف دیگر کوچه بگوش افسون رسید. خوفی عظیم اورا فرا گرفت پنداشت که کسی در تعقیب اوست اینجا بود که شبکردهارا ترجیح داد زیرا با ذر نگی خاصی که در خود سراغ داشت نجات از چنگ شبکردهارا بمراتب سهولت از ناشناسی میدانست که فکر کرده بود در تعقیب اوست.

نور مشعل شبکردها که فضای کوچه را روشن کرده بود لحظه بلطفه نزدیک میشد

صدای پای ناشناس بچند قدمی او رسید بطوریکه احساس کرد ناشناس شانه بشانه اش ایستاد و صدای نفس های تنفس را

## قلعه مرگ

می شنود . ناکهان نام خودش را شنید . غرف در حیرت شد . با خود گفت :

- این شبکر کیست که مرا بنام میخواند .

- آهسته سر با آنطرف برگردانید اما هرچه در دل تاریکی چشم انداخت کسی را ندید .

- افسون . . . افسون . . . من جیحون هست . . . و حشت نداشته باش .

افسون باشندن صدای جیحون خیالش راحت شد . حالا دیگر از شبکرد ها هم آرس نداشت .

آهسته گفت :

- نزدیک بیا و مرا از این وضع خطرناک نجات بده .  
جیحون غلام سیاهیوست پرپرخان خانم از دل تاریکی ظاهر شد  
آهسته بازوی افسون را گرفت و گفت :

- همراه من بیا .

وی او را همانطور از کنار دیوار با خود برداشت . بدنه ای آب انباری رسیدند جیحون گفت :

- این تنها پناهگاهیست که ترا از جنک شبکرد ها نجات میدهد .

بعد خودش چندیله پائین رفت و سپس دست افسون را گرفت و اورا پائین کشید .

روی دهمین پله هردو نشستند .

جیحون پرسید ، این وقت شب اینجا چه میکنی چرا بخار امیرخان خود را بخطر انداخته ای . ؟

افسون که هنوز نفس نفس میزد گفت ، با اینکه وجود تو در این موقع خطرناک برای من معجزه ای بشمار می رود ولی نمی توانم سوال نکنم که این وقت شب تو اینجا چه میکنی ؟ مرآ تعقیب میکردم یا بر حسب تصادف هم دیگر را دیدم .

جیحون مکثی کردو سپس جواب داد :

- آبتد ا بر حسب تصادف بود و بعد بصورت تعقیب درآمد .

## امیر عشیری

ادامه داد و گفت:

— پس از خروج از دولتخانه بازنی رو بروشدم که از کوچه پشت با غشتاب بیرون آمد و بطرف جنوب رفت.  
در فکر تعقیب او بودم که ناگهان بازن دیگری بروخورد کردم و تا بخود آمدم اولی نایدید شده بود و از آنجائی که آدمی ماجراجو و کنجکاو هستم بتعقیب زندوم که تو باشی پرداختم و همین که راه خودرا بطرف محله چمان کچ کردی حدس زدم که جزو تو کس دیگری نیست زیرا اگر بخاطر داشته باشی شب گذشته با امیر خان قول داده بودی که امشب بغاذهاش بروی.

افسون گفت، با این وصف من نمی‌توانم گفته تو را باور کنم.  
وی خواست بسخن خود ادامه دهد که جیحون با آرخون بهلوی او زد و آهسته زیر گوشش گفت:

— ساکت باش شبکردها نزدیک شدند.  
افسون سکوت کرد.

نور مشعل شبکردها دهانه آب انبار را روشن کرد.  
چند لحظه بعد مجدداً تاریکی آنجارا گرفت و مصدای گامهای شبکردها که دور می‌شدند بگوش رسید.  
جیحون شتابان از پله‌ها بالارفت خمید داخل کوچه رانگاهی کرد.

بدنبال او افسون هم بالارفت و گفت راه بیفت.  
جیحون بازویش را گرفت و گفت، متاسفانه سردار از شهر خارج شده.  
افسون با شنیدن این خبر همه‌چیز گردید و گفت، باور نمی‌کنم.

جیحون گفت، باید باور کنم. سردار امیرخان بدستور بانوی ما برای انجام مأموریتی مهم قزوین را ترک گفته است.  
افسون بفکر فرورفت و غمی برداش نشد.

جیحون گفت:  
— خمنا اینراهم بخاطر داشته باش که از مأموریت سردار

## قلعه مرگ

جیچکس اطلاعی ندارد و فکر نمیکنم رفتن تو بخانه او لزومی داشته باشد بیا تاترا از همان دری که باع حرمرا را ترک کرده ای بداخل حرمرا بفرستم.

افسون که بسته حاضر بقبول سخنان جیچون بود گفت:  
— نه باید حتی بخانه او بروم و مطمئن شوم شاید هنوز نرفته باشد.

— بدون شک تا بحال حرکت کرده است.  
— تو بچشم خود خروج او را از شهر دیدی یا آنکه فکر می کنی.

جیچون که از خانه خلیل خان افشار بینظر فسردار امیر خان را ندیده بود جواب داد:

— نه، من حرکت او را از شهر ندیدم اما اطیبان دارم که امیر خان در خانه اش نیست.

افسون لبخند تلخی زد و گفت:

— در هر حال جیچون من باید بخانه او بروم شاید به وسیله کنیزش (مرجانه) برای من پیغامی داده باشد.

جیچون لختی اندیشید و آنگاه گفت:

— من حرفی ندارم و تا خانه او همراه تو می‌باشم، اما اگر خجال داری شب را در خانه سردار بیانی، باید بگویم آدم دیوانه‌ای هستی.

— افسون گفت، همینقدر که من بدر خانه او برسانی منی بزرگ بر من نهاده ای.  
هردو برآه افتادند.

افسون مختصه ای از مجلس بنم عمارت پر بخان خانم را برای جیچون باز گفت:

بعد از میرزا و گوهر سخن بیان آورد.  
جیچون پرسید، تو فکر میکنی میرزا، در خانه حکیم ابو نصر

است.  
افسون شانه‌هاش را بالا انداخت و جواب داد:

## امیر عشیری

— ماجرای میرزا و یولدوز را ازدھان ندیمه شنیدم و بقیه آنرا خود فرhad آغا برای من و ندیمه گفت در صحت گفته‌های فرhad آغا نر دیدی نیست او از سرپرده‌گان بانوی هاست.

جیحون گفت: اما راجع بکوهر چه شنیده‌ای؟ پریخان خانم از غیبت طولانی او خبر دارد یا آنکه تو و ندیمه بروی آن سرپوش گذاشته اید؟

افسون گفت: گوهر بخانه دلی باقوت جادو گرفته است و تا وقته من از حرمخانه خارج نشده بودم ازاو خبری نبود و این موضوع من و ندیمه را سخت ناراحت کرده است.

جیحون متوجهانه پرسید:

— گوهر با دلی باقوت گوزیشت چکار دارد؟  
افسون گفت: از خودش باید پرسی. رفته است که از دلی کمک بگیرد.

جیحون پرسید:

— پریخان خانم خبر دارد.

— آره، قضیه را باطلاعش رسانیدم، خیلی عصباً نی شد بطوری که اجازه نداد برای پیدا کردن او دست بکار شویم و حالاً وظیفه تو است که فردا بخانه دلی باقوت بروی و سراغ گوهر را بگیری و بحث من از این جهت است که نکند مأمورین سلطانزاده خانم اورا بقتل رسانیده باشند.

هر دو بمقابل خانه امیرخان رسیدند.

جیحون دست بر دف‌الباب در زد و آن را چند بار بصدای در آورد.

یکی دو دقیقه گذشت و کمترین حدائقی از داخل خانه شنیده نشد.

مجدداً دف‌الباب را شدیدتر از دفعه اول بصدای در آورد.

— جیحون همین که دسته دف‌الباب را رها کرد و چشم در امتداد کوچه‌انداخت بنا کاه در او سلط کوچه شیخ مردی بچشم خورد که غوراً ناپدید شد. حدائقی از پشت در برخاست،

## قلعه مرک

- کی هستی . ؟  
افسون صدای اروج غلام سیاه پوست امیر خان را شناخت  
و گفت :

- من هستم . باز کن .  
اروج در را گشود واز دیدن افسون و جیحون بکه خورد و  
بالعنی حیرت زده گفت :

- شما هستید ؟  
افسون قدم بر آستانه گذاشت و گفت ،  
- بله خودم هستم .  
بعد پرسید :

- امیر خان خواب است یا بیدار ؟  
اروج که از دیدن افسون حالت دگرگون شده بود و چشم از  
صورت او پر نمیداشت جواب داد :

- خیر . سردار یا یتخت را به نقص نقطعه فامعلومی ترک  
کرده اند .

افسون داخل دالان شد بر گشت و نگاهی پر جیحون که هنوز  
درجای خود ایستاده بود انداخت .

جیحون چشم از همان نقطه ای که شیخ را دیده بود پر نمیداشت  
در همین موقع جیحون مجددآ آن شیخ را دید و فوراً خودش را بداخل  
خانه انداخت و در را بست و بافسون گفت :

- کسی در تعقیب هاست و بهتر است من و اروج را تنها  
بگذاری .

اروج بطرف در رفت تا از وجود چنین کسی که جیحون می گفت  
اطینان حاصل کند .

جیحون جلوی اورا گرفت و بوسیل بافسون گفت که فوراً بداخل  
خانه برود .

جیحون اروج را مخاطب فرارداد و گفت :

- شیخی که من دیدم بدون شک بمنظور خاصی مارا تا اینجا  
تعقیب کرده است و باید نقشه بدام انداختن اورا بکشیم .

## امیر عثیری

بعد آهسته کلون در را هقب کشید در را باندازه یک بند  
انگشت باز کرد و چشم بمحاذاات آن گذاشت و داخل کوچه را  
نگریست.

در این اثنا صدای پائی که بی اختیار روی زمین کشیده میشد  
توجه آندو را جلب کرد.

اروج بادست بنانه جیحون زد. آهست گفت:

— فرصت خوبیست اجازه بده بروم واو را دستگیر کنم.

جیحون فکری کرد و بعد گفت، این کار بعده من.

اروج پیشنهاش کرد در را باندازه ایکه بتواند از آن عبور  
کند باز کرد و بسرعت بداخل کوچه پرید.

ناشناس همینکه ارجو را در مقابل خود دید لحظه‌ای بی‌ساد  
و سپس تا آمد بخود بچند و فرار کند ارجو هاند پلنگی بسوی او  
پرید و هیکل در شتش را بر روی او انداخت گریبانش را گرفت.

جیحون نیز بکمکش شافت و هردو مرد ناشناس را که صورتش  
درست دیده نمیشد بداخل خانه کشیدند.

جیحون در را بست و با روح گفت:

— او را با طاق خودت ببر.

اروج مرد ناشناس را از دالان عبور داد. چون حیاط که رسید  
افون و من جانه جلو دویدند جیحون راه را بر آنها بست و به  
افون گفت:

— کنجکاوی تو در شناختن او بضررت تمام خواهد شد بهتر  
است نزدیک نیائی تامن و ارجو ازاو باز جوئی کنیم.  
افون گفت:

— بنظر من این مرد از طرفداران سلطانزاده خانه است.  
جیحون نگاهی با روح که مرد ناشناس را بداخل اطاقش  
میبرد انداخت و سپس گفت:

— این نتیجه بی اختیاطی توست که او ترا تا اینجا تعقیب  
کرده است خدا را شکر که غافل‌گیر شدیدم.  
من جانه گفت:

## قلعه مرک

- او نباید زنده بماند چون ...  
جیجون کلام او را قطع کرد و گفت :

- اگر من نخواهم او را بقتل بر سانم اروج این کار را  
خواهد کرد .

افسون گفت، فکر نمی کنم بتوانید ازاو چیزی بشنوید حتی  
نام خودش را هم نخواهد گفت؛

جیجون از آندو جداشد و با طاق اروج رفت .

اروج مرد ناشناس را که خواجه‌ای لاغر اندام و جوان بود  
گونه اطاق روی زمین انداخته بود و خود بالای سرش ایستاده بود،  
بمحض اینکه جیجون وارد اطاق شد اروج پرسید :

- این خواجه بدربیخت و قواره را میشناسی؟

جیجون نگاهی به صورت خواجه انداخت و آنگاه جواب داد،

- نه، قیافه‌اش آشنا نیست .

- بعد پرسید: حرفی نزدیکی نداشت .

- نه، ولی باید اورا وادرش بگنیم که حرف بزند.

- دانستن نام او لزومی ندارد از ریخت و قیافه و سر و وضعت  
پیداست که از خواجه‌های حرمخانه و دولتخانه است و آنچه برای  
ها مهم است این است که او بستور چه کسی به حوالی خانه سردار  
آمده است .

- این خیلی سهل است بانوک تیز دشنه خیلی خوب میشود او  
را بعرف ببایدیم.

جیجون کنار خواجه روی دو پا نشست چشم در چشم او  
انداخت و گفت:

- جواب سوال‌ها یک کلمه است بکوچه کسی نرا باین‌ظرفها  
فرستاده بود .

خواجه که ترس و وحشت از خلال نگاه‌هاش آشکار بود  
و سکاهی با روحی و زمانی بجیجون مبنگریست جوابی نداد.

اروج همان طور که ایستاده بود با نوک پا پیهلوی او زد  
و گفت .

## امیر شیری

— بدهخت سکوت توبیغا یده است .

جیحون تیغه دشنه را جلوی چشم ان پرا ضطراب خواجه گرفت  
و در حالیکه لبخندی معنی دار بر لبانش نقش بسته بود گفت ،  
— هیل اینکه بجان خود علاوه نماید نیستی بیین این دشنه دریک  
چشم بزم زدن سرترا از بدن جدا خواهد کرد و تنها راه نجات از  
این مرگ دردناک اینست که جواب سؤال مارا بدھی .

خواجه لب از ای برد داشت و گفت ، شما نمیتوانید از من چیزی  
بشنوید چونکه در هر صورت من خواهید کشت .

جیحون دست خواجه را گرفت و با روچ گفت ،

— کمل کن جبه این جاسوس کشیف را از تن ش بیرون  
بیاوریم .

اروج منظور جیحون را درک کرد و با دشنه آستین خواجه را  
پاره کرد .

جیحون دستی بیازوی لاغر او کشید و سپس بانوک دشنه  
خرانی بیازویش داد و گفت ، پس نصیم گرفته ای حرفی نزنی . حالاما  
بتو نشان می دهیم چطور باید بحرف بیائی .

خواجه لبخندی که نشانه نفرت توأم با ترس و لرزش بود  
بروی لبانش آورد و گفت ، مرگ هزار بار بر تسلیم شدن بشمام امردان  
ترجیح دارد .

اروج با مشت بدهان او کوفت .

جیحون هنوز امیدوار بود بلکه بتواند خواجه لجوح را  
بحرف آورد ، وقتی دید چنان تهدیدات در کار خود موفق نخواهد  
شد . اورا رکزد . خون بشدت از دست خواجه جاری شد .

جیحون در همان حال که مج دست اورا بعیان دست خود  
می فخرد گفت :

— هنوز برای زنده ماندن فرصت داری . بیهوده خود را بکشتن  
دادن و بخاطر دیگری مردن کار ابلهان و احمدقان است .

خواجه که رفتار فتنه آثار ضعف در چهره اش آشکار می شد .  
آهسته سر شرا نکان داد و گفت ،

## قلعه هرک

— با اینکه مرد سیاهیوستی هستی ولی بیان گرمی داری اما این بیان گرم تو درمن اثری ندارد. من ترجیح میدهم که بمیرم و جواب شمارا ندهم.

چند دقیقه بعد خواجه تیره روز بر اثر خونریزی جان داد.  
جیحون گفت، باچه ایمانی مرکرا استقبال کرد.

اروج گفت :

— بدین تن تیپ کوشش ما بجا نیست.  
جیحون از جای برخاست و گفت :

— باهمه این احوال کشن این خواجه خیلی بنفع ما تمام شد  
زیرا قدر مسلم آنکه او افسون را شناخته بود.  
اروج گفت :

— بهتر است افسون باینجا باید شاید این مردرا بشناسد.  
جیحون فکری کرد و گفت :

— بدفکری نیست برو واورا باینجا بیار.  
اروج شتابان از اطاق بیرون دوید.

افسون همینکه اروج را در برابر خود دید پرسید :  
— از آنمرد چیزی دستگیر ناز، شد که بفهمید از کجا آمده و چکاره است؟

اروج همانطور که نکاههای تندوآتشینش را بجهه دلفریب افسون دوخته بود جواب داد :  
— خیر او باشهامت مرکرا استقبال کرد و حتی نام خودش را هم نگفت.

افسون آه تعجب آمیزی کشیده پرسید، او را کشیده  
اروج گفت :

— او مرد و حالابیائید با تفاوت ببالن او برویم زیرا جیحون منتظر شما است و میخواهد بداند آیا شما خواجه ناشناس را همیشناشید یا نه؟

افسون برخاست که از اطاق بیرون برود، اروج جلوی در ایستاده بود و با نکاههای شربار اورا می نگریست.

## اهیو عشیری

افسون نگاهی با دارد و میں گفت، چرا مائت برده، اگر  
حرفی داری بگو؟  
- نه، حرفی ندارم.  
- پس کنار برو.  
اروج خودش را بکنار در کشید و همینکه افسون از اطاق خارج  
شد پدربالش رفت...  
جیحون در کنار جسد خواجه استاده بود، وقتی افسون وارد  
شد ازاو پرسید، این خواجه را میشناسی؟  
افسون بجسد نزدیک شد و کمی بعد جواب داد، نه! اورا تا  
حال ندیده ام.  
بعد پرسید، ازاو چیزی نشنید بد.  
جیحون گفت، من و ارجو خیلی سی کردیم ازاو بالک چیزهایی  
بفهمیم، ولی او حتی اسم خودش را هم نگفت.  
- و شما هم او را کشید.  
- چاره قی نداشتیم. نمی توانستیم آزادش کنیم.. نرا دیده  
بود و ممکن بود بدردرس بیفتش.  
افسون از کنار جسد دور شد و گفت:  
- تا زود است جدرا مخفی کنید.  
جیحون گفت، تو با اطاقت برو و مارا بحال خودمان بگذار.  
افسون با اطاق خود برو گشت.  
جیحون و ارجو بکمک یکدیگر جسد خواجه ناشناس را از  
اطاق بیرون بردن و بگوشه حیاط کشیدند.  
اروج گفت، فرصت را نباید از دست بدهیم. تا شب پا قیست  
باید فکری بحال جد بکنیم.  
جیحون که در میان افکار بهم ریخته اش در جستجوی راه حلی  
برای این مشکل بود چند لحظه‌ای بفکر فرو رفت و سپس گفت:  
اگر موافقت کنی من اورا با خودم از خانه بیرون بیبرم و دور از اینجا  
در کنار کوچه بزمیں می‌گذارم.  
اروج پوزخندی زد و گفت:

## قلعه هرگ

- مثل اینکه دیوانه شده‌ای یا خیال داری همه مارا بکشتن

بدهی .

در این موقع افسون از اطاقت بیرون آمد و با آنها نزدیک شد و گفت، از من بشنوید و جد خواجه را در یکی از باغچه‌ها دفن کنید .

اروج پیشنهاد او را قبول کرد. اما جیحون که مردی دوراندیش بود گفت، دفن جد آنهم در حیاط خانه سردار امیر خان عواقب و خیمی دارد و ممکن است روزی این راز فاش شود و بدست مخالفان سردار بیفتد. تنها راه اینستکه جسد را از در خانه بیرون ببریم و دور از اینجا بزمیں بگذاریم .

افسون و ارجو خلافتی نکردند. ارجو با این شرط پیشنهاد جیحون را قبول کرد که با تفاق هم‌دیگر جسد را بیرون ببرند.

جیحون زیر بار نرفت و خود داوطلب شد که این کار را انجام بدهد. بعد روکرد به مرجانه و گفت، فوراً پارچه‌ای حاضر کن.. مرجانه باشتاپ بیرون اطاقت رفت و گلیم رنگ و رورفت‌های را با خود آورد و در جلوی پای جیحون انداخت و گفت، این گلیم بهتر از یارچه است.

طولی نکشید که جد خواجه را داخل گلیم گذاشتند و دور آنرا باطناب بستند.

جیحون جسد را از زمین بلند کردو آنرا بر روی شانه‌اش انداخت و خطاب با افسون گفت:

- فردا به رطیقی هست بحرمسرا مراجعت کن و نگذار برگه‌ای بدست دشمنان بیفتد.

بعد از یک‌یک آنها خدا حافظی کرد و سپس برآه افتاد.

اروج تا داخل گوچه بدنیال اورفت.

جیحون همان طور که جد روی شانه‌اش سنگینی می‌گرد گفت :

- تو من اقب این دوزن باش..

اروج پرسید: مگر خیال نداری بگردی؟

## اهیر عشیری

— نه تصور نمی‌کنم بتوانم در گردم شاید فردا سری بتوین نم  
فملا خدا نگهدار .  
اروج همانجا کنار در استاد تا جیحون در دل تاریکی  
ناپدید شد .

اروج وقتی خودرا تنها دید برق شیطنت در چشمانت در خشید  
وجودش ازشدت شوق ناشی از شهوت گذاخته شد. لرزید و به هیجان  
آمد. آهسته از دالان گذشت بصحن حیاط که رسید چشم با طلاق  
افسون و مرجانه انداخت. در آن حال که نقشه دست یافتن برافسون  
را در منز خود طرح می‌کرد. بناگاه فکرش متوجه مرجانه شد. با  
خود گفت : باید به نحوی او را وادار بسکوت کنم. والآن نقشه ام نقش  
برآب خواهد شد. و دیگر چنین موقعیتی بدهست نخواهد آمد.

اروج با این افکار بطرف اطاق آندو رفت آهسته در را  
باز کرد

افسون پرسید، از جیحون پرسیدی که بر می‌گردد یا نه؟  
اروج درحالی که نگاهش را با دوخته بود گفت، فکر نمی‌کنم  
بر گردد .

بعد نگاهش را متوجه مرجانه نمود که چشم بدھان او  
دوخته بود .

اروج چشم ازاو بر گرفت و به افسون گفت شما باید استراحت  
بکنید.

مرجانه از شنیدن این کلام نگاه خشم آلو دی باروج که کمترین  
توجهی با ونداشت افکند و بعد متوجه افسون شد.  
افسون خنده دید و گفت، چرا خیلی خسته هستم.

مرجانه کلام اورا قطع کرد و گفت،  
— خوابگاه سردار امیرخان برای شما در نظر گرفته شده است  
بفرمائید شما را با آنجا ببرم .

افسون در همانحال که می‌خنده دید گفت،  
— جای سردار خالیست. ایکاش او اینجا بود.  
مرجانه سریزیز انداخت.

## قلعه هرک

اروج از شنیدن این کلام ناراحت شد. نمیخواست افسون از امیر خان باد کند. نام امیر خان مانند کاردی بود که بقلبیش فرد میگفت.

مرجانه در عین حال که توجهش بافون بود از گوشه چشم حالات اروج را از نظر دور نمیداشت و خوب میدانست که مرد سیاه پوست چه حالتی دارد.

افسون گفت، شما دو نفر هم خته هستید. اروج بیش از ما احتیاج باست راحت دارد.

مرد سیاه پوست از شنیدن این کلام قلبش نکافی خورد و در خود احساس شف نمود. پنداشت افسون نسبت با او توجهی دارد.

اما مرجانه خون خوتن را میخورد خشم و نفرت از خلال نکاهها یش آشکار بود و خوب میدانست که اروج چه نعمتی در سر میپرورداند.

افسون با تفاق مرجانه از اطاق بیرون رفت.

کمی بعد مرجانه از خوابگاه سردار بیرون آمد و شتابان داخل اطاق شد و اولین کاری که کرد از فرط خشم و حسادت سیلی سختی به صورت اروج زد. و سیس گریه کنان در گونه اطاق نشست.

مرد سیاه پوست که هر گز انتظار چنین رفتار تنیدی را از جانب او نداشت سخت برآشت و بطرف او رفت و متفا بل اسیلی بصورت او زد و گفت:

- چه فکر میکنی مرجانه. ترا دوست ندارم و بیهوده ناراحت هستی من او را میخواهم همان کسی که امشب مهمان ماست و اگر کمترین سرو صدائی راه بیندازی بیرحمانه ترا میکشم. باید سکوت کنی.

مرجانه از شنیدن این کلمات که برایش تازگی داشت متوجه گردید با جسمان اشک آلو دش اروج را و رانداز کرد و بعد پرسید تصمیم گرفته ای وارد اطاق شوی؟

اروج که سرآهای وجودش در آتش عشق، شهوت و هوس میسوخت

## امیر عثیری

دندانهاش را بروی هم فشد و گفت:

— بله امشب قصددارم بوصال او برسم.

مرجانه دهانش از تعجب بازماند با نوک انگشتان بگونه اش

زد و گفت:

— اروج این چه فکر احمقانه است هیچ میدانی مر تکب چه

عملی خواهی شد او مشوه سردار امیرخان آقای است.

اروج دست بردهان او گذاشت و گفت:

— خاموش باش مرجانه دیگر کاسه صبرم لب بیزشه و تحمل

این عشق در دنالکرا ندارم بگذار هر چه میشود بشود.

مرجانه دست اروج را از روی دهانش عقب زده گفت:

— عنان خود را بدست هوای نفس مده و نگذار شهوت بر تو

غلبه کند.

اروج بالعجنی محکم و فاطح گفت:

— بخدا اگر هزاران شمشیر آخته بروی من کشیده شود و

دیواری از پولاد برس راهم قرار گیرد من باید امشب بوصال افسون

برسم، وصال او را دیوانه کرده و عقلم را ربوده است. توهمند لازم نیست  
جرای من موعظه بکنی.

مکشی کرد سپس افزود:

— تو مرجانه، که میگوئی دوستم داری چن سکوت چهاره

دیگری نداری آنجه که میبینی و میشنوی باید کور و کر باشی والا

اولین قربانی من خواهی بود.. میفهمی کاری نکن که دستم بخون تو

آلوده شود.

مرجانه از شدت قرس بر خود میلر زید و آهسته میگریست.

ناگهان دستهای اروج را گرفت و با بیانی لرزان گفت:

— اروج برای خاطر خودت از این تصمیم صرف نظر کن و

مگذار جان تو بخطر بیفتد، من ترا دوستدارم و نمیخواهم ترا

بخاطر وصال افسون از دست بدهم .. زیبائی او عقل ترا دزدیده و

خدا نسته مر تکب عملی خواهی شد که چن پشمیانی نتیجه دیگری

فدارد و مطمئناً افسون این تجاوز تو را نسبت بخودش نخواهد

## قلعه هرگ

بخشید.

اروج همانطور که چشمان مملو از شهوتش را بچشمان اشک آلود مر جانه دوخته بود گفت:

- بیهوده خودتر ا ناراحت نکن گفته های تو کمترین اثری در تصمیم من ندارد.. تو کاری میکنی که قبل از آنجام نقشه خود مر تک جنایت شوم.

مر جانه از آنجایی که اروج را از جان و دل دوست میداشت در اینحال موجی از حادث سراپای وجودش را فرا اگر فته بود و بیرحمانه پیکر شر را میکوبید عنان اختیار را لز کفداد و خودش را با غوش مرد سپاهیوت انداخت و گری به کنان گفت،

- نه من نخواهم گذاشت تو بس اغ او بروی،  
اروج باشیدن این کلام او را بستد از خود دور ساخت.  
چشمانت را شهوت گرفته بود در آنموقع مشاعر شکار نمیکرد  
و هیچ چیز نمی فهمید حتی اگر مر جانه بر اصرار خود می افزود او را از پای در می آورد.

مر جانه وقتی اروج را در آن حالت دید سکوت کرد.  
اروج برخاست در حالی که نگاهش به مر جانه دوخته شده بود  
پیکار دیگر با و گفت که از جایش نکان نخورد و مهر خاموشی  
بر لب بزند.

سپس از اطاق بیرون رفت پشت در اطاق چند دقیقه ای ایستاد  
کمترین صدائی شنیده نصیشد.

بعد در را اندکی باز نمود صدای گریه مر جانه را شنید فوراً  
در را بست و بطرف اطاق افون برآمد افتاد. مقابل در که رسید با وجود یکه میدانست در از داخل بسته است با نوک انگشتان به آن فشار داد. آنگاه بفکر این افتاد که بچه طریق در را باز کند. دقایقی چند با خود آن دیشید راهی بخاراطرش نرسید کم مانده بود هیکل سنگینش را بدر بکوبد و با یونسیله در را از پاشنه بدر آورد ناگهان فکری بخاراطرش رسید لبخندی حاکی از امید بر لبانش نقش بست  
شتابان بسوی اطاق مجاور رفت داخل اطاق شد.

## امیر عشیری

اطاق تاریک بود و همینکه چشمانتش بتاریکی عادت کرد  
آهسته بدریکه با طاق خواب سردارکه آن شب بافسون تعلق داشت  
نژدیک است. این در ازابنطرف بازو بسته بیشد.

اروج با هستگی و باحتیاط چفت در را کشید و با همان احتیاط  
در را بجلو فشارداد خربان قلبش شدید شد.  
همینکه قدم بداخل خوابکاه گذاشت و پرده را عقب زد و  
چشمانتش به بستر افسون افتاد بدنش لرزید و برای چند لحظه از  
حرکت باز ایستاد.

صورت دلفریب و دوست داشتنی افسون در پرتو نور شمع  
بیش از پیش ذیبا شده بود و هوس انگیزتر بود.

اروج نگاههای شر بارش را بجهره او درخت بیکباره  
سراپایش لرزید لرزشی که ناشی از شهوت و هوس بود.  
همانطور که بادست پرده را نگهداشت بود آنرا رها کرد و  
بطرف بستر افسون رفت بالاس او ایستاد آب دعائش را بستخنی فرو  
برد کمی سرش را چلو بورد نیمی ازینه عریان افسون را دید حالش  
دیگر گون نند دستش را به پیشانی او کشید.

بعد آهسته سر پیش برد و بوسه‌ای که مدت‌ها آرزوی آنرا داشت  
از گونه او رجود افسون حنکتی کرد اما بیدار نشد.

اروج بانوک انگشتان احاف را از روی او عقب‌زد بازویان  
هریان و قسم بالای بر جستگی سینه افسون از ذیر بیراهن  
خواب نمایان نشد و در معرض نگاههای نند و هوس آلود مرد سیاه پوست  
قرار گرفت.

بازویان گوشتا لود و پر جستگی سینه سفید و هوس انگیز افسون  
طوفانی از شهوت در ارجو سیاه پوست بین پا کرد چند تار از گیسوی او  
را که توی صورتش ریخته بود بادست عقب‌زده آهسته دست بگونه‌اش  
کشید و با وجود بکه دیوانه و مصال او بود اما هنوز آن شهامت و  
جرمی که ناگهان اور او ادار با نجام خواسته‌اش نماید در خود نمیدید  
مثل اینکه ترس داشت یا آنکه منتظر بود افسون بیدار نده و آنگاه  
خود را بروی او اندازد. ارجو همانطور که بصورت ذیبا زن جوان

## قلعه مرگ

که با آرامی بخواب رفته بود می نگریست و قلبش بشدت میزد خم شد  
تالبان افسون را ببوسد.  
اما ناگهان تعادلش را از دست داد و بر روی صورت افسون  
افتاد.

زن جوان هراسان از خواب پرید و همینکه با چهره سیاه و  
نرس آور اروج رو بپوشد. دهان باز کرد ناجینه بکشدار اروج فی الفور  
دست بردهان او گذاشت و با بیانی لرزان گفت:  
— من هستم اروج.

— افسون در آنحال که ترسی عظیم سراپای وجودش را گرفته  
بود ورنک بر دیش نمانده بود بتفلا افتاد کوشید تا دست اروج را از  
روی دهانش عقب بزنند.

مرد سیاهیوست وقتی با مقاومت او روپوش آن جرئت و  
نهامت گشته را پیدا کرد. با حرکتی سریع هیکل درخشش را روی  
او آورد. انداخت.

خودش را بینه او فشد افسون پاهایش را جرئت در آورد  
و با دست بسیار دیگر مرد سیاهیوست کو بید.  
اروج دست از دهان او برداشت دودست افسون را از طرفین  
گرفت و لبان کلفت و خشک شده اش را بر روی لبان او گذاشت و با  
و حشیگری اورا بوسید. از خود بی خود شد دیوار گشیش شدت یافت  
چشم‌انش بکله‌ای از خون شباهت داشت که می‌جوشید گلویش خشک  
شده بود ولب از روی لب بر نمیداشت و در هوض نفس‌های تنفسی  
می‌کشید که حاکم از غلیان درونیش بود. افسون هم چنان بتفلای خود  
ادامه میداد.

اروج هانند آنکه جنونی عارضش شده باشد چنک پر رانهای  
افسون میزد و از این عمل لذت می‌برد.

افسون که نفس درینه‌ای پیچیده بود و بسته آنرا بالا میداد  
با کلمات لرزانی گفت،

— اروج دیوانه شده ای!

مرد سیاهیوست دندانهایش را بر روی هم فشد و نگاه‌های

## امیر عشیری

هولانگیزش را بصورت افسون دوخت و گفت:

— ترا دوست دارم و امشب باید بوصالت برسم دیوانهات هستم  
و بیهوده تلاش میکنی که خودت را از چنگم نجات دهی.  
افسون سپلی بصورت اروج زد و با دست های ظریفتش گلوی او  
را گرفت.

اروج خنده کوناه و حشیانهای نمود هر دوست اوراعقب نزد  
و بعد دست بچالک پیراهن خوابش انداخت و با حرکتی شدید آن را  
به طرف پائین کشید پیراهن خواب تاروی شکم افسون دریدهشد.  
افسون فریاد کوتاهی کشید.

اروج خندید و گفت:

— فریاد تو هر چقدر بلندتر از این باشد بگوش کسی نخواهد  
رسید و در تصمیم من کمتری اثری ندارد.  
زن جوان با مشتهای گره کرده بسراد می کوفت اما مانده  
آنکه بدیواری آهنین میگوبد نتیجهای نمی گرفت بیحال دستها یش  
بطرفین افتاد.

اروج سربرداشت و پرسید:

— بازهم فریاد خواهی کشید؟

افسون که نفسهای تندي میکشید گفت:

— پست فطرت ترا نمی بخشم.

اروج خنده کوناه و حشیانهای نموده گفت:

— کدام خیانت هشق تو مرا دیوانه کرده و شب و روز خود را  
اصلا نمی فهم در بین چنین موقعیتی بودم که ترا تنها پیدا بکنم و  
بوصالت برسم میدانم سیاه و زشت روی هستم و از قیافام وحشت  
داری؟ اما چاره‌ئی نیست باید عشق مرا بپذیری و سکوت اختیار  
کنم.

افسون که چند دقیقه‌ای دست از تقلای کشیده بود مجدداً بدهست  
و با زدن پرداخت که از آن تنگنا رهائی باید ازوج دست بزیر گمر  
او انداخت و وی را بینه خود فشد.

افسون بالتماس افتاد و گفت:

## قلعه هرگ

- اروج هرچه بخواهی میدهم هرا راحت بگذار تو خودت  
عیدانی که این عمل بدون کیفر نخواهد ماند و سردار امیر خان ترا  
در هر نقطه ای که باش بجنك خواهد آورد.  
اروج گفت :

- اگر تمام ثروت های دنیارا بدھی ممکن نیست دست از تو  
جردارم و اینرا هم بدان که از این خانه بهیج کجا نخواهم رفت اما تو  
هر گز کلامی از هاجراي امشب بکسی نخواهی گفت.  
اروج این بگفت و آنکه نیم تنهاش را از تن پیرون آوردو  
آنرا بگوته اطاق پرتاب کرد.

افسون که حرکات او را از نظر دور نمی داشت وقتی دید وی  
خود را آماده می بازد یکباره بگر جیغ بلندی کشید.  
اروج از صدای بلند او نکانی خورد و سیلی به صورت  
افسون زد .

افسون هر دو دست از جلوی صورتش برداشت نیم خیز شد و از  
بروی غیظ مشتی محکم بروی بینی اروج کوبید.  
مرد سیاهیوست ازین حرکت زن جوان برآشست در دی مندید  
در بینی خود احساس کرد.

دیگر آنکه پراو حمله داشت شود دستهای افسون را در طرفینش  
قرارداد و بعد زانوان خود را کف دست او گذاشت و فشاری به آن  
وارد آورد.

افسون نالهای از سینه خارج کرد و گفت :  
- ای پیر حم خونخوار جای آن دارد که دشنهای زهر آلموددر  
سینه ات جا بگیرد .

اروج با دو دست بر جستگی سینه افسون را چنک زد و آن  
را فشرد .

افسون فریادی کشید و پس بحال آغا افتاد.  
اروج چندبار افسون را صدا کرد و وقتی جوابی نشنید از اطاق  
او پیرون آمد و با اطاق خودش رفت.

## امیر عشیری

\*\*\*

ماموتفی افسونرا تاخانه سردار امیر خان تعقیب کردیم که فرhad آغا بطرف نسخانه میرفت...

فرhad آغا جلوی نسخانه که رسید فی الفور شاگرد نسخان را بدنبال استادش فرستاد و آنکاه بدرون شکنجه خانه رفت.

میرزا با وضع رقت انگیزی روی سکوی افناوه بود و آهته ناله می‌کرد.

فرhad آغا خودش را باورسانید نگاهی از روی کینه و نفترت با او انداخت و آهته صدایش کرد.

میرزا همانطور که ناله سرمیداد پرسید،

— کیستی... کمی آب بمن بده که از عطش جانم بلب رسیده.

فرhad آغا خندهای کرد که طنین موحسن آن در فنای شکنجه خانه بطوری ترس آور بود که میرزا در آن حال سرچنان باور بگرداد اما شف و عطش بعدی او را از پایی در آورده بود که قادر بنشاخن فرhad آغا نبود.

او خندهاتر را قطع کرد و بالعن آمرانه نی گفت،

— من فرhad آغا هستم... همان کسی که جان نرا خواهد گرف.

میرزا باشتبین نام فرhad آغا نکانی خورد و گفت،

— قبل از آنکه دستور گشتن مرابدمی بگو گلوی ختلشدم ام را نه نمایند بخدا نشنگی کم مانده است جانم را بگیرد.

فرhad آغا چند لحظه‌ای سکوت کرد و میں گفت،

— اینطور بهتر است وقش بقتل رسیدی نشنگی خود را با خونی که از سربریدهات چاری خواهدش رفع خواهی کرد.

میرزا آه و حشتناکی کشیده گفت،

— خیلی بیرون هستی، فرhad آغا اگر شاهزاده خاتم پهاند که تو در لباس دوستی اینطور خیات می‌کنی چشم ان ترا با دسته ماز کاسه بیرون خواهد آورد... افسوس که باین روز افناوه وقاده

## قلعه مرگ

پرار نیستم .  
فرهاد آغا شلاقرا از محل خودش کشید و از روی کپنه و نفرت  
چند پسر به میرزا زد و گفت :  
- بدینه سیه روز اگر صحیح و سالم هم بودی قدرت فرار  
کردن را نداشتی و اطمینان داشته باش بزودی سایر مقاطعه ایت که  
همه از طرفداران شاهزاده خانم هستند بتوصل حق خواهند شد . حتی  
بیرون این دختر حبله گر بزودی بسن نوشت شومی دچار خواهند  
و بعاجراها و آدمکشی هایش خاتمه می پنده .  
میرزا باشندگان این سخنان که بیوی عرب از آن می آمد .. بر خود  
لرزید و گفت :

- دهانت را بیند فرهاد آغا . تو گستاخی را بجهات رسانیده ای  
که نقشه قتل شاهزاده خانم را می کشی .  
سخن میرزا باشلاقی که برسیکرش وارد آمد قطع شد ... جای  
آنرا نالهای جانگداز گرفت .  
دد این موقع در نسخانه صدایی کرد .  
فرهاد آغا روی بآن سمت گرداند نسق جی و شاگردش را در  
آستانه دید .

- داخل شوید .  
آنبو تزدیک آمدند .  
فرهاد آغا خطاب پنسق جی گفت :  
- این مرد که بحال مرگ در آمده است فوراً خلاصش کن که  
بیناز این اورا زندگانگوهداشتن بی نتیجه است .  
نسق جی فی القور بگوشمای رفت تخته چرمی را برداشت آن  
را وسط نسق خانه کارگودال کم عمقی نزدین انداخت آنگاه دسته ای  
که در خشنده گی آن در پرتو نور مشعل چشم را خیره می کرد از هر  
ثالث بیرون کشید و بطرف میرزا رفت و بشما گردش اشاره کرد با او  
کمال کند .

دو نظری میرزا را با آن حمل رفت بار که قادر باشد رون روی  
پای خود نبود از سکوی پائین آوردند .

## امیر عشیری

میرزا ملتهانه فریاد برآورد . فرhad آغا .. ای بیو حم ..  
بکو دراین دم آخر بمن آب مدحنند .  
فرhad آغا خنده د و گفت ،

— با جامی از خون خودت ترا سیراب خواهم کرد .  
بعد بنقچی دستورداد فوراً میرزا را رکزده و جامی کوچک  
از خون او پر کرده و بکلوپش بربزد  
میرزا وقتی این دستور را شنید با همان لحن گفت ،  
— نه هر گز نمیخواهم بگذار نشنه کشته شوم .  
فرhad آغا در حال بخواهی با تو رفتن خواهم کرد اما  
در هر حال هر طور بخواهی با اینجا چیز خوب چیز دیگری  
آب در آندنیا بتوداده خواهد شد و اینجا چیز خوب چیز دیگری  
نیست .

بعد بنقچی اشاره کرد که وقترا تلف نکند .  
نقچی و شاگردش میرزا را بروی نخته چرم کشیدند .  
شاگرد نقچی اورا چهرتیسی بود دوزانو نشاند و آنکاه  
استادش دوانگشت دست چیش را بسوداخ بینی او فروکرد و سر  
میرزا را بعقب خم نمود و دشمن را بالا برد و چشم بفرhad آغا درخت  
تافرمان پائین آوردن دشمن را از او بگیرد .  
فرhad آغا جلو رفت میرزا را مخاطب فرار داده گفت ،  
— بیش از چند لحظه بمرگ تو باقی نباشه است باز هم فرصت  
نجات برایت باقیست .

میرزا با صدای گرفتای گفت ،  
— میدانم منظودت چیت و همان بهتر که دستور دهی جلاد  
دشمن را پائین بیاورد چونکه از من چیزی نخواهی شنید و این مدت هم  
زحمت بیهوده ای برای من کشیدی .  
در آن موقع ناگهان در نقخانه بازد و صدایی بروخت  
نکشد دست نگهدازید .  
فرhad آغا متوجهانه سر بجانب صدا بود از دینه یو لوز  
کوتاه قد حیرت کرد .

## قلعه هرث

یولدوز در حالی که این خند منع داری بر لبانش نقش بسته بود جلو آمد.

فرهاد آغا حیرت زده پرسید:

- چه خبر شده جطور شد باینجا آمدی؟

یولدوز خنده منورانه ای کرد و پس دست بزیر بغل فرهاد آغا انداخت واو را بگوش نسق خانه چرد و آهسته پرسید:

- تصمیم بکشتن میرزا گرفته اید؟

فرهاد آغا سری تکان داده جواب داد.

- مگر نمی بینی زیر تیغ جلاud نشته است.

- چرا اما میخواهم مطلبی را خدمتمن عرض کنم که بدون

شک بنفع خود تانست و با آن موافقت خواهید کرد.

- چه مطلبی است زود بگو اگر منظورت یاده گوئیست حاضر بشنیدن آن نیستم.

یولدوز خودش را جمع و جور کرد گفت:

- خیر فربانت بگردم هر کن قصداً باوه گونی ندارم منظورم خدمت بشما است.

فرهاد آغا اخمهایش را در هم کرد و بیسیانه گفت:

- جانت بالا بیاد بگو هر چه هست.

یولدوز نگاهی به نسق چی و شاگردش که چشم با آن دو دوخته بودند افکنید آنکاه گفت:

- صلاح نیست میرزا را در اینجا بکشید.

فرهاد آغا بیان حرف او دوید و پرسید:

- چه عملت این حرف را میزند؟

یولدوز جواب داد:

- بعلت اینکه جاسوسان زیادی در گوش و گنار من افب احوال شما هستند و آن گذشتہ شما با شاهزاده خانم گفته اید که میرزا را برای معالجه بخانه حکیم ابو نصر فرستاده اید و اگر در آینده برخوردی میان پریخان خانم و حکیم ابو نصر روی دهد یا آنکه جاسوسان دروغ بودن این خبر را باطلاع شاهزاده خانم برسانند آیا

## اهیور عشیری

فکر کرد که چهوضع بضریحی برای شما پیش خواهد آمد؛  
فرهاد آغا کلام اورا قطع کرد و بتندی گفت،  
- اصل مطلب را بگو و کمتر حاشیه برو.  
- یولدوز آب دهانش را فسو برد و نفسی تازه کرد و  
گفت :

- برای رفع هرگونه خطر صلاح در اینست که میرزا را  
بغانه حکیم ابونصر منتقل کنید و او را در اختیار او بگذارد.  
فرهاد آغا پوزخندی زده گفت،  
- احمق بیشур اورا بدست حکیم ابونصر بسیار نامرجم  
بر جراحتش بگذارد و پرده از اسرارم برداشته شود مگر نمیدانی  
او از طرفداران پریمان است.  
یولدوز ابروانش را بالا برد چین به پیشانیش انداخت  
و گفت :

- خیر قربان منظورم بیهودی او نیست بلکه.  
- بلکه چه ؟  
- اجازه بیهود تا خدمتمن عرض کنم .  
- معطل نشو حرف بزن .  
یولدوز قدسی بعقب رفت و دو مرتبه سر جایش برگشت  
و گفت :

- نقشه ایکه من طرح کرده ام خالی از خطر است.  
- من را مسخره کرده ای ؟  
- خدا من را بکشد اگر قصد مزاح داشته باشم .. شما میتوانید  
میرزارا بطریز مرموزی درخانه حکیم ابونصر بقتل برسانید و باین  
تر تیپ با دلک تیر دونشان زده ایمهم میرزا کشته شده است وهم آنکه  
موفق خواهیم شد حکیم ابونصر را در ردیف طرفداران شاهزاده  
حیدر میرزاده آوریم

فرهاد آغا باشنیدن سخنان یولدوز قیافه فشرده و در همش باز  
شد چشمانتش برقی زدو آثار رضایت در آن آشکار گردید.

## قلعه هرگ

دستی پشانه یولدوز زد و گفت:

- آفرین چتو کوتاه قد احمد.

هردو خندیدند.

فرهاد آغا بالحنی که نشانه رضایت او بود گفت:

- نقشه خوبیت بموقع رسیدی و مرا از یک دام خطر ناک  
شجاعت دادی. اما یک نکته برای من روشن نیست.

یولدوز بخندی پرسید:

کجا این نقشه برای شما تاریخ و لاینچال است؟

فرهاد آغا شاهزاد را بالا انداخت و گفت:

- فکر این را میکنم که چه کسی قادر بگشتن میرزا خواهد

بود ذیرا خانه حکیم ابو نصر مانند ذی مستحکم است و از آن  
گذشته من و تو اگر خواسته باشیم خودمان میرزا را در آنجا بقتل  
برسانیم بما سوء ظلن پیدا میکنند فاتح حقاً جاید یک شخص  
ناشناش و مورد اطمینان حکیم ابو نصر باشد که کمترین سوء ظلی  
با او نداشته و او بتواند در کمال آمودگی خیان، حاموریتش را  
آنجام دهد.

یولدوز خنده کوتاهی کرد.

فرهاد آغا هنجهانه پرسید:

- خندهات برای چیست؟

کوتاه قد مکار گفت،

- قربانت بگردم چاکر این حاموریت را بهده میگیرد و  
میرزا را در شب دوم بقتل میرساند.

فرهاد آغا ناگهان فکری بمنزش را اپافت و شتاب زده بینان  
حرف یولدوز دوید و گفت،

- احمد عیج فکر نکرده‌ای که اگر میرزا را بخانه حکیم ابو نصر  
 منتقل کنیم باعلم باشکه او بعاهیت من هی برد، است جریان را باطلاع  
 حکیم ابو نصر خواهد رسانید؟

یولدوز که این قسمت از نقشه اش را در نظر نگرفته بود بفکر  
هرو رفت.

## اهیر عشیری

فرهاد آغا وقتی سکوت اورا متأهد کرد گفت :

— حالا باینجا میرسیم که میرزا را در همینجا باید کشت و جزاین راه دیگری ندارد.

یولدوز که هنوز در افکار متضاد خوبیش غوطه‌ور بود سر برداشت و گفت :

— در جستجوی راهی هستم که بتوانم مشکل شما را حل کنم .

فرهاد آغا خندید و گفت :

— مطمئن باش که موفق نخواهی شد و اگر قبلاً این نکته را در نظر گرفته بودی نقشه خود را آشکار نمی‌گردی.

— یولدوز چند لحظه سکوت کرد و ناگهان هیکل کوچک و کوتاهش را نکانی داده گفت :

— پیدا کردم .. این فرار احتی شما بر طرف خواهد شد.

— بجهه ترتیب آفران بر طرف خواهی کرد.

— همین حالا دستور بدھید میرزا را تحت شکنجه قرار دهند. بطوریکه بحال بیهوش بیفتند و نتوانند تاموقع انعام نقشه‌ها کلامی بحکیم ابو نصر بگوید.

فرهاد آغا فکری کرده گفت :

— حقاً که کوتاه قدمی خطرناک وزیر کهستی من هرگز فکرم باینجا نمی‌رسید تا چنین نقشه‌ای را اجرا کنم .

یولدوز گفت :

— پس دستور شکنجه بدھید زیرا وقت زیادی نداریم.

فرهاد آغا نسق‌چی را بنزد خود احساس کرد و با او دستورداد که میرزا را تحت شکنجه قرار دهد.

نسق‌چی فوراً به کمک شاگردش میرزا را چهار چوب بسته.

یولدوز خودش را جلوانداخت و بفرهاد آغا گفت :

— اگر اجازه بفرمائید تعیین شکنجه او با من.

فرهاد آغا گفت :

— او در اختیار توست.

## قلعه هرک

یولدوز به نسق جی دستور داد که چندجای بدن میرزاد را با میله داغ کنند.

این دستور بسرعت صورت گرفت.  
فریاد میرزا فضای نسق خانه را لرزاند.

فرهاد آغا پرسید:  
— یولدوز مثل اینکه این شکنجه برای نقشه ما کافیست؟  
— خیر قربانیت بگردم حالا زود است.

سپس دستور شکنجه ناخن داد.  
شากرد نسق جی با شاره استادش میله کوتاه نوک تیزی را از میان ابزار آلاتش برداشت و بجان میرزا بیهوش افتاد.  
او میله نوک نیز را زیر ناخن های دست و پای میرزا انداخت.

میرزا از درد پنخود می بیچید.  
با وجودیکه دست و پایش بچهار چوب بسته شده بود شدت درد این شکنجه بحدی بود که او را بسته بذریزه در آورد و بود،  
فریاد های جگر خراشی می کشید مثل این بود که دارند پنداز چندش جدا می کنند.

قطرات خون از زیر ناخن های میرزا بیرون زد.  
یولدوز از دین قدرات خون و شنیدن فریاد های میرزا نیش تا بناسکوش بذاشد و مانند سردار فاتحی چشم باود و دخته بود.  
فرهاد آغا واقعی وضع را بدین حمل دیسکلورفت، شانه یولدوز را گرفت و گفت:

— نکند منظورت کشن میرزا است؟  
— خیر قربانی.

بعد از یک هنگفت کوتاه ادامه داد:  
چند ضربه شلاق هم لازم است.

فرهاد آغا بشوخی گفت:  
— تو خودت را جای او بگذار بین آیا تحمل این همه شکنجه را میتوانی داشته باشی؟

## امیر عشیری

یولدوز جواب داد:

— قربانیت بگردم، شما این صحندا را مجسم کنید که اگر ورق  
بر گردد ما به چنگ پریخان بیفتیم با ما چه خواهد کرد؟  
فرهاد آغا گفت:

— قبل از هر کس ترا خواهد کشت.  
کوناه قد بالجن چاپلوسانه‌ای گفت:

— ناخمامیت اشخاص مقندری چون شاهزاده حیدر میرزا و  
سلطانزاده خانم شامل حال منست کمترین ترس و وحشتی ندارم.  
فرهاد آغا کمی ناراحت شد زیرا انتظار داشت که یولدوز  
نامی هم از او بپرسد.

یولدوز که ناراحتی فرهاد آغا را درک کرده بود با مهارت  
خامسی گفت:

— از آندو گذشته تنها کسی که در همه جا از من پشتیبانی می‌کند  
و من غلام درگاه او هستم، شما هستید.  
فرهاد آغا که در حیله و قزوین دست کمی از یولدوز نداشت  
منظور یولدوز را می‌فهمید.  
یولدوز گفت:

— حالا اگر اجازه بفرمایید میرزا را به خانه حکیم ابو-

نصر ببریم.

فرهاد آغا گفت:

— پس یکی دونفر هم لازمت که کمک بکنند.  
— خیر، هیچکس نباید از نقشه‌ها آگاد شود، فقط نسق‌چی د  
شاگردش کمک می‌کنند.

فرهاد آغا گفت:

— پس فوراً برو و از طرف من دستور بدء دو اسب آماده  
کنند.

یولدوز بسرعت از نسق‌خانه بیرون دوید.  
فرهاد آغا به نسق‌چی دستور داد که میرزا را از جهارچوب پائین  
آورده اورا روی سکوی بخوابانند.

## قلعه هرک

چند دقیقه بعد یولدوز برگشت و اطلاع داد که اسپها آمده است.  
بعد به نسق جی اشاره کرد میرزا را از نسق خانه خارج کنند.

کمی بعد جسد نیمه جان میرزا بروی شانه شاگرد نسقچی قرار گرفت و از شکنجه خانه بیرون برده شد بدنبال او فرهاد آخاد یولدوز و نسقچی آن محیط دهشت‌انگیز را تراک کردند.  
در آن موقع شب در باخ و دالانها که محل عبور آن عده بود هیچکس وجود نداشت که آنها را در آن حال ببیند.

فرهاد آغا بفاصله‌ای نسبتاً دور از آن عده سیاهی ساهاشان حرکت نمیکرد و منظورش این بود که کسی اورا با آن عده نبیند.  
اما یولدوز درست پشتسر شاگرد نسقچی میرفت و کمترین ترس و وحشتی نداشت.

انقدر طولی نکشید که جسد نیمه جان میرزا از در اصطبل بخارج از محیط حرمسرا انتقال داده شد و فی الفور اورا اسپ آنداختند.

یولدوز فوراً نسقچی و شاگردش را مرخص کرد و خود با تعظیار فرهاد آغا ایستاد.

دشیس خواجه‌های حرمسرا که با اختیاط قدم بن میداشت همینکه بنزدیک یولدوز رسید گفت، من بعداً به خانه ابو نصر می‌آیم.

یولدوز گفت، نه قربان این کار را نکنید هیچکس شما را ندیده است که اینطور ناراحت هستید.

فرهاد آغا بی‌تأمل سوار پر اسپ شد.

یولدوز کنار میرزا نشست.

اسپها بعن کت در آمدند و با سرعت بطرف خانه حکیم ابو نصر طبیب حرکت کردند.

صدای سه اسپان سکوت خیابانها را برهم میزد.

فرهاد آغا گفت:

## امیر عشیری

— فقط روی اطمینان بتو پیشنهاد موافقت کردم و این  
دراز باید میان ما مخفی بماند.  
بولدوز گفت:

— جا کن همیشه مطبع شما بوده و امکان ندارد بولینهمت خود  
خیانت کنم.

فرهاد آغا گفت:

— چطور است خودت در خانه حکیم ابونصر بمانی و اینطور  
وانمود کنی که پرستاری میرزا را بهده گرفته ای.  
بولدوز گفت:

— بنظر من پیشنهاد شما عاقلانه نیست. صبر داشته باشد من  
کلرا بنحوی که دضایت شمارا فراهم کند تمام میکنم.  
جلوی خانه حکیم ابونصر رسیدند.

بولدوز فی الفور پائین پرید و دق الباب در خانه حکیم را  
جهدا درآورد.

دقایقی چند بطول انجمید تادر گشوده شد.  
بولدوز بغلامی که در را باز کرده بود گفت:

— فوراً به آفای خود اطلاع بده رئیس خواجه های حرمای سلطان است.

غلام از شنیدن این نام از جای پرید و شتابان داخل  
خانه شد.

چند دقیقه بعد خود حکیم ابونصر با جامه خواب در حالی که  
عبانی فهومه ای رنگ بروی شانه اش انداخته بود در آستانه در نمایان  
گردید.

بولدوز خودش را کنار کشید بطوری که حکیم ابونصر نتواند  
او را ببیند.

فرهاد آغا جلو رفت. سلام کرد... و گفت. یکی از خواجه های  
مورد توجه شاهزاده پریخان خانم را برای معالجه آوردند. باید  
خبلی مواضعش باشید. ضمناً این راهم بگویم که شاهزاده خانم میل  
خدارند کسی راجع باین موضوع چیزی بداند.

## قلعه هرلک

حکیم ابو نصر دست بروی چشمانش گذاشت و گفت امر  
شاهزاده خانم را اطاعت میکنم . بیمار کجاست؟  
فرهاد آغا گفت، اسم او میرزا است اورا بروی اسب تا اینجا  
آورده ایم، دستور بدھید تو کران شما او را بداخل خانه ببرند .  
حالش چندان خوب نیست .  
حکیم، بدون از تو کران خود دستور داد، میرزارا بداخل  
خانه ببرند ...

موقعی که میرزا را بداخل دالان آوردند، حکیم در زیر  
نور چراغ نگاهی باواندداخت و سپس بفرهاد آغا گفت، حال او خیلی  
و خیم است، چه اتفاقی برایش افتاده است؟  
فرهاد آغا گفت، از شما چه پنهان، دشمنان پرینخان خانم اورا  
باین حال اندداخته اند. گویا شکنجه اش داده اند ...  
فراموش نکنید، این موضوع باید پیش خود تان بماند و  
بیچکس از آن باخبر نشود.. فرداسری میز نم.. شاید حال میرزا بهتر  
شده باشد.. خدا حافظ .

— خدا حافظ دوست عزیز ...

فرهاد آغا بطرف اسب خود رفت. یکی از نوکر های حکیم  
جلو دوید. رکاب گرفت، رئیس خواجه ها بالارفت و بروی زین نشست  
و براه افتاد.. همینکه درخانه حکیم بسته شد . پول دور زد نبال فرهاد  
آغا دوید . و با یک جست بروی اسبی که جسد نیمه جان میرزا را  
به آنجا آورده بودند پریید و پرسید . قربان از این وضع داشت  
حسید . ؟

فرهاد آغا گفت:

— رضایت من موقعی است که خبر کشته شدن میرزا ر  
 بشنو .

— تشویش نداشته باشید فردانش این خواسته شما عملی خواهد  
شد اما یک شرط دارد.

— چه شرطی ؟

— شرطش اینست که باید من آزاد بگذارید .

## امیر عظیری

— یولدوز کم کم داری من! درس میدهی و چیزی نماینده است که ترا استاد خود بنامم .  
— قربانیت گردم من کوچکتر از آن هستم که صاحب مقامی چون شما من را باین نام بخواند.  
— تعارف را کنار بگذار ها با بیکدیگر دوست هستیم و از آن گفته اسرار زیبادی را میدانیم و طیماً باید نسبت بیکدیگر اطمینان داشته و حمیمی باشیم  
یولدوز گفت :

— پندای بزرگ سوگند که از امشب چون غلامی قدم به قدم همراه شما خواهم آمد بهر کجا که بروید و دست بهر کاری بزنید من نیز خود را در آنها سهیم میدانم فداکاری میکنم و دشمنان شما را نا آنعا که قدرت داشته باشم بخاک ذلت خواهم انداخت.

فرهاد آغا بالحنی که نشانه رضایت خاطرش بود گفت:  
— اما فراموش نکن که من و تو هردو از توکران سلطانزاده خانم و پسرش حیدر میرزا هستیم و این روزها که موضوع جانشینی شاه در میان است باید او را تنها نگذاریم و با مخالفینش مبارزه کنیم .

یولدوز از شنیدن این خبر تعجب کرد زیرا ناشب کلامی در این باره نشنیده بود.

پرسید :  
— جدی می گویند موضوع جانشینی حیدر میرزا در پیش است .

— آری یولدوز خیلی حرفا است که باید برایت بگوییم و از مخالفین سر سخت این قضیه پرینخان خانم است که سعی دارد اسماعیل میرزا، زندانی قله قوه هم را بمحاجانشینی شاء بقبولاند.

یولدوز ناگهان بخنده افتاد.

فرهاد آغا از خنده او تعجب کرده پرسید:

— خندهات برای چیست ؟  
یولدوز همانطور که میخندید جوابداد :

## قلعه هرک

— برای این میخندم که پریخان خانم از کسی طرفداری نمیکند  
که سالیان دراز است در قلعه قهقهه زنده‌انیست و امید نجات او امری  
محال بمنظور میرسد.

فرهاد آغا سری تکان داده گفت:

— تاکنون فعالیت شاهزاده خانم برای انصراف شاه از تصمیمی  
که گرفته است بنتیجه نرسیده و من اطمینان دارم که بزودی جانشینی  
حیدر میرزا در پایتخت اعلام میشود و پریخان خانم و طرفدارانش  
باید سکوت اختیار کنند.

بولدوز گفت:

— این اطمینان کافی نیست باید نقشه‌ای طرح کنیم که اسماعیل  
میرزا در قلعه قهقهه بقتل برسد و امید طرفدارانش از میان برود  
زیرا تا وقتی که او در قید حیات است ریشه اختلاف و دو دستگی  
همچنان ادامه دارد.

فرهاد آغا در حالی که لبخندی خفیف بزلب داشت گفت:

— صبر داشته باش نقشه‌های ما یک بیک باید بموقع اجرا  
کذاشته شود و اگر قرار باشد با این سرعت که تو انتظار داری پیش  
برویم خیلی زود شکست خواهیم خورد.  
آندو بنزدیک دولتخانه رسیدند.

فرهاد آغا گفت:

— از اینجا ما از یکدیگر جدا میشویم، تو از در اصطبیل،  
همان دری که میرزا را بیرون بردم داخل شو و من از در دولتخانه  
میروم چونکه ممکنست جاسوسان پریخان خانم ما دونفر را با  
یکدیگر ببینند.

فرهاد آغا بطرف در بزرگ دولتخانه حرکت کرد.  
بولدوز نیز از در اصطبیل وارد با غریم شد، ابتدا خواست  
همان شباهه بعلاقات سلطانزاده خانم برود اما چون دیر وقت بود  
آنرا بصیر موکول کرد.

## امیر عشیری

۴۷۴

### داروی زهر آنود

سلطانزاده خانم مشغول صرف صبحانه اش بود که خدیجه با او  
اطلاع داد یولدوز اجازه شر فیا بی میخواهد.

وی بلا فاصله دستور داد یولدوز را بحضورش بیاورند.  
کوتاه قدر بمحضر دیگه بخدمت رسید تعظیم کرد و نزدیک در دو  
زانو نشست.

سلطانزاده خانم بخدیجه اشاره کرد که از اطاق خارج شود.  
بعد روکرد بیولدوز و پرسید:  
این وقت صبح با ما چکار داری...؟ حتماً خبر تازه‌ای بدهست.  
آورده ای...؟

کوتاه قدر، کمی در جای خود تکان خورد و در حالی که لبخند  
مکارانه‌ای بر لپا ش نقش بسته بود جواب داد:  
— بله بانوی من خبر مهمی دارم.

سلطانزاده خانم بالحن ملایمی گفت، نزدیک بیا.  
یولدوز برخاست و نزدیک او نشست و ماجرای شب قبل را  
تعریف کرد.

سلطانزاده خانم که قبل از جع بمن زا چیز هاشنیده بود باشنیدن  
این خبر خوشحال شد و پرسید:  
— تومیتوانی مینزارا درخانه ابونصر بقتل بنسانی یاداری  
باوه گوئی میکنی.

یولدوز بلا تأمل پاسخ داد:  
— آری بانوی بزرگ نقشه اینکار را خودم طرح کرده‌ام و قبل  
از آنکه وارد عمل شوم خواستم باشما مشورتی کرده باشم.

— چه مشورتی... تو خودت در مکن و حیله نظری نداری.

— برای اجرای این نقشه احتیاج بکمک شما دارم.

— چه کمکی ازدست من ساخته است؟

— اجازه بفرمائید خدیجه در اختیار من قرار بگیرد تا بوسیله

## قلمه هر ک

او نفته خود را اجر اکنم.  
سلطانزاده خانم قیافه استفهام آمیزی بخود گرفت و با تعجب

پرسید :

— خدیجه، ازدست او چه کاری ساخته‌است.. جزا ینکه موجب  
برهمزدن نفته نشود.  
بولدوز، نقشه‌ای را که کشیده بود با اطلاع سلطانزاده خانم  
رسانید.

سلطانزاده خانم پرسید :  
— با فرhad آغا در این باره صحبت کنده‌ای.. یا آنکه بدون  
اطلاع او میخواهی دست بکار شوی؟  
بولدوز در نهایت خونس‌دی جواب داد :  
— هنوز با فرhad آغا تماس نگرفته‌ام و تصور نمی‌کنم احتیاج  
داشت باشد که با او مثورت بکنم چون تا قبل از پایان مأموریت  
کسی نباید از منظور من آگامشود.  
— ولی نظر من اینست که با فرhad آغا مشورت کنی چون که  
او در این مورد ذی‌فعع است و در صورت وقوع هر حادثه‌ای با قدرت  
و نفوذی که دارد میتواند آنرا از بین ببرد.  
بولدوز برخلاف میل خود نظر سلطانزاده خانم را قبول

کرد و پرسید :

— با تقاضای من موافقت دارید با آنکه منتظر نتیجه‌مذاکره  
من با فرhad آغا خواهید بود؟

سلطانزاده خانم گفت :

— چون فرhad آغا از طرفداران من میباشد بدون شک با نفته  
تو موافقت خواهد کرد و عندهم مخالفتی با آن ندارم اما از آن میترسم  
که خدیجه روی جهالت و جوانی نتواند رازدار خوبی باشد.

بولدوز، سلطانزاده خانم را مطمئن ساخت که خدیجه در  
اتجام مأموریت او نقش مهمی نداشته و آنطورها نیست که سر از کار  
او در بیاورد. و اینکهی تصور نمی‌رود او برخلاف سوگند وفاداری که  
جیانوی خود خورده است رفتار نماید.

## امیر عشیری

سلطانزاده خانم گفت :

— در هر حال وقت را تلف نکن و فوراً بددیدن فرhad آغا  
بز و در صورتی که خودت نتوانستی بیانی ازقون من بفرhad آغا  
بگو که پیغام او برای احضار خدیجه کافیست و من فوراً اورا خواهم  
فرستاد.

یولدوز بلافصله برخاست و از عمارت سلطانزاده خانم خارج  
شد و یکسر به ملاقات فرhad آغا رفت و چریان را برای او  
شرح داد.

رئيس خواجههای حرم را که بزرگی و مکاری یولدوز ایمان  
آورده بود ابتدا از اینکه سلطانزاده خانم را از اسرار او با اطلاع  
ساخته است ناراحت شد.

اما یولدوز بنحوی که خود میدانست او را آرام ساخت و  
متقادع کرد با اینکه جز این چارهای نبوده و وظیفه او این نظر را بیجان  
میگرد که سلطانزاده خانم را در چریان بگذارد.

فرhad آغا نقشه قتل میرزاده ایش کشید

یولدوز با توضیحاتی که درباره نقش خدیجه کنیز سلطانزاده  
خانم در نقشه قتل میرزاده فرhad آغا با آن موافقت کرد و بلافصله  
یکی از هنرمندان خود را دنبال خدیجه فرستاد.

طولی نکشید که خدیجه وارد دفتر کار فرhad آغا شد. خدیجه  
وقتی از ماموریت خود آگاهند ترسید.

یولدوز کوشید تا با ملایمت و نرمی او را وادار بقبول آن  
نموده و ترس و وحشت را بر طرف نماید وقتی دید سخنانش در  
خدیجه موثر واقع نمی شود طریق دیگری بیش کشید.

فرhad آغا که سکوت کرده بود ناگهان از جای برخاست و با  
لعن خشن مخصوص بخودش خدیجه را مخاطب فرارداده گفت:  
— این ترس و وحشت تو برای موقعی است که با نسق چی  
رو بود شوی.

خدیجه منظور فرhad آغارا درکشید و ملتمنانه گفت:

— نه شمارا بخدا چنین کاری نکنید هر چه بگو نیمه پیغمبر.

## قلعه هرک

یولدوز پوزخندی زده گفت :

— ماموریت تو آنقدر ساده است که هر یک از کنیزان میتوانند  
آنرا بدون دغدغه خاطر انجام بدهند.

خدیجه نگاهی بقیافه خشن فرهاد آغا کرد و گفت :

— ترس من از این جهت است که ممکن است نتوانم نقش خود  
را آنطور که شما انتظار دارید انجام دهم.

فرهاد آغا با بی اعتمانی گفت :

— بهر صورت هرچه یولدوز دستور می دهد فوراً اجرای کن  
و در غیر این صورت او از طرف من مجاز است ترا تحویل نسق چی  
بدهد .

خدیجه که تا آن روز از خیلی هاجراها برگزار بود و در این  
قبلی دسیسه ها و عملیات جنایتکارانه شرکت نداشت از ماموریت خود  
مغضوب بود. میترسید درهایان کار، خود او را بحزم اطلاعی که از جریان  
امر دارد طبق رسم دیرینه حرم را از بین ببرند.

یولدوز همان آن بالجاذه فرهاد آغا خدیجه را با خود از  
حرم را بیرون برد و او را تانزدیکی خانه حکیم ابونصر راهنمائی  
کرد و پس از آنکه خانه حکیم را نشان او داد خود پنهان شد ولی  
مواظب خدیجه بود.

خدیجه طبق دستوری که دریافت کرده بود دق الباب خانه  
حکیم ابونصر را بعداً درآورد .

چند لحظه بعد در بروی او گشوده شد.

خدیجه از غلام بجهای که در بروی او باز کرده بود سراغ  
(فرحانه) یکی از کنیزان حکیم را گرفت.

غلام بجهه وقتی نام او را پرسید ،

خدیجه خود را از کنیزان پریخان خاتم معرفی کرد و سپس  
داخل خانه شد و پشت در ایستاد.

غلام بجهه شتا بان بداخل خانه رفت .

چند دقیقه بعدتر نی که چادری بر سر داشت و گردی صورتش  
نمایان بود هر راه غلام بجهه به نزد خدیجه آمد و همین که بمقابل او

## امیر عشیری

رسید پرسید :

— برای احوالپرسی از میرزا آمدیده؟  
خدیجه سری نکنداده گفت،

— بله شاهزاده خانم مرافت کرد و مخصوصاً تا کید فرمودند  
که احوال میرزا خواجه مخصوص خودشان را از شما بیرسه و حالا بگویند  
بیینم آیا میرزا بهوش آمده است؟  
فرحانه جواب داد:

— بهوش آمدن او طوری نیست که بتواند کاملاً حرف بزنند  
اما حکیم امیدوار است که تایکی دوروز دیگر حال او بهتر شده و  
 قادر بعزم زدن خواهد بود. اما جراحات او خیلی زیاد و خطرناک  
است بطوریکه باین زودی بجهودی کامل پیدا نمی‌کند.  
خدیجه لبخندی نزد و گفت،

— علاوه بر احوالپرسی از میرزا با نوی من مرافت کرد و  
که شمارا بنزد ایشان بیرم تائ شخصاً راجع به میرزا سوالاتی کرده و  
دستوراتی بوسیله شما برای حکیم بدهند.  
خدیجه اضافه کرد،

— این افتخاریست که امروز نصیب شما شده و بدون شک مورد  
محبت شاهزاده خانم قرار خواهی گرفت.  
فرحانه که هر گز چنین انتظاری نداشت بشنید این خبر  
خوشحال شد بطوریکه از خوشحالی در پوست نمی‌گنجید.

خدیجه با همان لحن آرام خود گفت،  
— زود باشید هر آمن بیاید و بکسی از اهل خانه نگوئد که  
حسودان و بد خواهان زیاده استند.

فرحانه نگاهی بغلام بجهه افکند و گفت:  
— همینطور است آنها نمی‌توانند بشنوند که یربخان خانم امر  
باحضور من داده اند.  
هر دو از خانه بیرون آمدند و به سوی حرمسرا به راه  
افتادند.

خدیجه از اینکه مأموریت خوبی را طبق دلخواه یولیوز

## قلعه هرک

انجام داده بود راضی و خوشحال بود و پر خود دشنا میداد که چرا  
قبل از آمدن با آنجا مضطرب بوده است .  
فرحانه بالحنی که نشانه خوشحالی او بود پرسید :  
— گمان می کنید شاهزاده خانم این افتخار را بمن بدھند که  
در دریف کنیزان ایشان قرار بگیرم .  
خدیجه بالعن اطمینان بخشی جواب داد :  
— این بسته بخدمتی است که باید انعام بدھید .  
— چه خدمتی ؟  
— شاهزاده خانم انتظار دارند که مراقبت و پرستاری بیشتری  
نسبت به میرزا صورت بگیرد زیرا میرزا مورد توجه خاص ایشان  
است و به همین جهت بود که شخصاً مرا فرستادند تاثمارا بنزدشان  
ببرم .  
— من بپسورد حکیما بونصر از جان ودل پرستاری میرزا را  
بعهده گرفته ام و انشاء الله بزودی بهبود یافته و موجب خرسندی و رضاوت  
شاهزاده خانم خواهد شد .  
خدیجه گفت :  
— دشمنان شاهزاده خانم اورا باین روز انداخته اند .  
فرحانه چیزی نگفت و سکوت کرد .  
هردو بنزدیکی در اصطبل رسیدند .  
خدیجه همانطور که با فرحانه گرم صحبت بود یولدوز را جلو  
در اصطبل دید .  
خدیجه در را باندازه ای که بتواند داخل شوند باز کرد .  
هردو از هیان در گذشتند و وارد اصطبل شدند . خدیجه در را بت  
و گفت .  
— عجله کن که زود تر برسیم خیلی وقت است در راه  
هستیم .  
در انتهای اصطبل دری بود که بحیاط خلوت باز می شد و از  
آنجا بانتهاي بافسادت که همان با غحرمسرا بود راه می یافت در  
حیاط خلوت چهار اطاق تودر تو وجود داشت که متر و کشمانده و کسی

## امیر عشیری

در آنجا زندگی نمیکرد.

خدیجه هر قدمی که جلو میرفت منتظر برخورد بایولدوز بود کمترین اطلاعی از چگونگی نقشه یولدوز وابسته او با فرمانه چه خواهد کرد نداشت و داشت هم نمیخواست بداند که منظور کوتاه قد و فرhad آغا از این جریان چیست.

آن دو محوطه اصطبل را طی کرده وارد حیاط خلوت شدند.

دراینجا خربان قلب خدیجه شدت یافت و وقوع حادثه ای را احساس می کرد.

زیرا چشم اطاق های اطراف حیاط را نگریست و با خود گفت:

— بدون شک یولدوز درون یکی از همین اطاقها مخفی شده است.

حدس خدیجه درست بود زیرا بمجردی که آندو نیمی از حیاط خلوت را طی کردن ناگهان از پشت سر چادری بروی فرمانه افتاد و دستی محکم دهان اور اچسبید و از زمین بلندش کرد و بدرون یکی از اطاقها بردا.

این عمل بعدی سریع و ناگهانی صورت گرفت که خدیجه با وجود اطلاع قبلی سخت بوحشت افتاد.

یولدوز خدیجه را با آن حال که رنگ و رویش پریده بود بگوش حیاط بردا. و آنسته در حالی که سعی میکرد او را آرام سازد گفت:

— از اینجا مأموریت تو تمام شد وحالا می توانی بنزد سلطانزاده خانم بازگردی اما فراموش نکن که یولدوز همیشه مانند سایه بدبیال تست و اگر کلامی راجع با آنجه که دیده ای نزد کسی ابراز کنی بپدرنک دشنه یولدوز درینه ایات جای خواهد گرفت.

خدیجه که هنوز آثار ترس ناگهانی در چهره اش باقی مانده بود با کلمات بیرونیه ای گفت:

— شما مطمئن باشید که من چیزی ندیده و نشنیده ام و خبیثی

## قلعه هرک

بیش از آنچه که تصور کنید بجان خود عالقمند هستم.  
بولدوز لبخندی محیلانه بر لبانش نتش بست و در حالی که  
جسم بصورت رنگ پریده خدیجه دوخته بود گفت:  
— جزا این انتظار دیگری هم از تو نماید داشته باشم و حالا  
میتوانی اینجا را ترک کنی فقط مواطن باش از کنیزان پرینجان  
کسی ترا نمیند.  
خدیجه چادرش را هرب کرد و آهسته از حیاط خلوت  
خارج شد.

بولدوز خنده شیطنت آمیزی زد و جست و خیز کنان بطرف  
اطاقی که فرخانه زندانی شده بود رفت. بمجردی که داخل اطاق شد  
بنواجه جوان و نیرومندی که فرخانه را با آن شکل ربوده بود اشاره  
کرد چادر از سر او بردارد.  
بعد خودش جلو رفت نگاهی به قیافه وحشت فرده فرخانه  
انداخت.

فرخانه باحالی بمهتزده اورا مینگریست و ترس و وحشت  
در چشمانتش میدوید.

بولدوز اورا مخاطب قرار داده گفت:  
— فرخانه خوب گوش کن موضوع قتل تودرمیان نیست.  
فرخانه همچنان با خیره شده بود و حرف نمیزد. بهش  
برده بود از ترس رنگ پژوهه نداشت.. کمی بعد بگریه افتاد و در  
حالی که می گریست از بولدوز درخواست می کرد که او را آزاد  
کند.

بولدوز پوزخندی زد و گفت:  
— گریه وزاری را کنار بگذار و گوشهاست را باز کن بین چه  
عیگویم، همانطور که گفتم کمترین آسیبی بجان تو نخواهد رسید و  
کاملا درامان هستی.

فرخانه چشان مضطرب بش را باود و خست و پرسید:  
— پس منظور تان از این عمل چیست آیا شاهزاده خانم دستور  
داده است که مرا باین حال درآورید؟

## اهیر عشیری

پولدوز با ملایمت چوابداد ،

– اگر کمی صبر داشته باشی و جلوه زیش اشک خود را بگیری  
همه چیز را خواهی فهمید.

فرحانه آبدهاش را فروبرد و گفت ،

– شمارا بخدا زود بگوئید و جانم را خلاص کنید چون نزدیک  
است از شدت ترس قلب تهی کنم و اگر من دانستم منظور شاهزاده  
خانم این بود که من بچنین سرنوشتی دچار سازد هر گز قدم از خانه  
حکیم بیرون نمیگذاشم.

– پولدوز انگشت بنوی لبانش گذاشت واورا دعوت بسکوت  
کرد و بعد اینطور گفت ،

– فرحانه ، من از جانب شاهزاده خانم باینجا آمدیام و از  
رفتاری که با تو شده است پوزش میخواهم ، اما چاره‌ای نبود ، کنیزی  
که تو را باینجا راهنمایی کرد ، در اطاق دیگر زندانیست و ناپایان  
ماموریت تو آزاد نخواهد شد.

فرحانه حیرت‌زده پرسید ،

– ماموریت کدام است ؟

– اگر خونسردیت را حفظ کنی می‌فهمی .

– بگوئید گوش میکنم .

پولدوز بدون آنکه مقدمه چیزی بگند و بر اصل مطلب خاشیه  
برود گفت ،

– ماموریتی که از طرف شاهزاده خانم بتو و اگذار میشود  
اینست که امشب باید میرزا را با اسم مهلكی که در اختیارت میگذارم  
حسموم بگنی .

فرحانه از شنیدن این کلام چشماش از تعجب خیره‌ماند و با  
لکت زبان گفت ،

– من .. میرزا .. را .. نه ، به صحیح وجه امکان ندارد دست به  
جنایت بزنم .

– آرام باتش فرحانه .. بچگی را کنار بگذار و درست توجه کن  
چه میگویم دستور شاهزاده خانم را باید انجام دهی .. امتناع از انجام

## قلعه هرگ

آن عوایب و خیسی برای تو خواهد داشت.  
فرحانه وحشتزده گفت :

— چطور چنین چیزی امکان دارد .. شاهزاده خانم اورا برای  
معالجه بخانه حکیم ابونصر فرستاده است و حالا ..  
یولدوز کلام اورا بریده بتندی گفت،

— سکوت کن، این موضوع بتو من بوط نیست، رأی شاهزاده  
خانم براین قرار گرفته است که میرزا امشب از بین بروند و تومامور  
مسوم کردن او هستی.

یولدوز برای تطمیع فرحانه ادامه داد و گفت،  
— شاهزاده خانم پاداش قابل توجهی برایت در نظر گرفته  
است .

فرحانه مجدداً بگریه افتاد و گفت :  
— شما را بخدا هرا راحت بگذارید این ماموریت از من  
ساخته نیست.

یولدوز دست بزیر جبهاش برد دشنهای بیرون کشید تیغه آن  
را جلو دیدگان وحشتزده فرحانه گرفت و گفت،

— تو هنوز شاهزاده خانم را نشناخته‌ای که خشم او چه آتشی  
پایمیکند خرد و کلان‌عمر امیسوزاند و کمترین رحم و شفقتی بهنگام  
خشم در او مشاهده نمی‌شود و تو اگر بجان خود علاقمندی همان‌طور که  
دستوردادم باید میرزا را از بین ببری و پاداش تو همین‌بس که مورد  
توجه پریخانه خانم واقع خواهی شد.  
فرحانه در سکوت فرورفت .

یولدوز نهیبی برآورد واضافه کرد .  
— زود بگو، موافقی یا آنکه باید این دشنه را در سینه‌ات  
جای بدهم.

بعد دست بجیب بغل جبهاش برد بسته کوچکی بیرون آورد،  
آنرا بطرف فرحانه گرفت و گفت :

— این زهر مهلکی است که امشب باید بوسیله آن میرزا  
سموم شود.. نمی‌گویم به چه طریق زهر را بخورد او بده هر طور خودت

## اهیر عشیری

میدانی.

اما بنظر من اگر آنرا باش بست که حکیم برای میرزا ساخته است مخلوط کنی نه فقط ماموریت خود را بهولت انجام داده ای بلکه هیچکس بتومظنوں نخواهد شد.

فرحانه بادستی لرزان بسته محتوی زهر را گرفت نگاهی نرس آور با آن افکند و گفت:

— یامسوم ساختن میرزا مر تکب گناهی جبران ناپذیر میشوم که تا ہایان عمر در عذاب خواهم بود.

بولدوز گفت، چه عذابی، خوشحال باش که خدمتی برای شاهزاده انجام میدین و یکی از دشمنان اورا از بین میبری.

فرحانه خیرت زده پرسید:

— میرزا دشمن پر خانه خانه است؟

— آری، او خیانت کرده و حالا باید بزرای خیانت و خصومت خود برسد.

— پس چرا اورا بخانه حکیم آوردید؟

— خیانت این نمک بحرام بامداد امروز کشف گردید و شاهزاده خانه را چنان خشمگین ساخت که فی الفور دستور قتل او صادر شد. و این وظیفه خطیر را من بعهده گرفتم.

فرحانه بسته زهر را زیر پیراهن میان سینه بنشش و نهان کرد و گفت:

— بمن اطمینان میدهید که این راز را نزد خود محفوظ نگهدارید؟

— بولدوز ابرواتش را بالا برد و با لحن اطمینان پخشی گفت:

مطمئن باش هیچکس سر از راز مسموم شدن میرزا در نخواهد آورد و فقط سه نفر با این راز آگاهی دارند.

بعدست فرحانه را گرفت و او را بدنبال خود از حیاط خلوت با صطیبل برد وابتدا خود از در اصطبل که بکوچه باز می شد بیرون رفت و وقتی مطمئن گردید از عمال پریخان خانم کسی

## قلعه هرک

در آن نزدیکی نیست با دست اشاره به فرحانه کرد که فوراً خارج شود .

فرحانه تقابش را پائین کشید و بسرعت از میان درگذشت و بی آنکه اطراف خود را نگاه کند با قدمهای درین و تند شروع برفتن کرد .

بولدوز تا وقتی اطمینان پیدا نکرد که فرحانه از منطقه خطر دور شده است چشم از او برنداشت و پس از آن از همان راهی که آمده بود بصر مسرا برگشت و جریان را باطلاع فرhad آغار سانید و از آنجا پنهان سلطانزاده خانم رفت و او را با این خبر مسرت بخش که هنوز پرحله نهائی نرسیده بود خوشحال کرد .

واما فرحانه همینکه وارد خانه حکیم ابونصر گردید . یکس باطاق خویش رفت چادر از سر برگرفت و روی زمین نشست و در افکار دور و درازی غوطه ور شد .

صلحوریت خطرناکی بهده آش معول شده بود شخص بیماری را میباشد معموم و بزندگانیش خاتمه دهد . نزدیک بیک ساعت در اطراف ماموریت با خود آن دشید از یک طرف دست بکاری خطرناک میزد و از طرف دیگر جان خودش را هم در خطر میدید یقین داشت که اگر در اینجام دستورات بولدوز کوناقد مزور کوتاهی کند از چنگ او رهاشی نخواهد جت .

فرحانه هرچه بمفرغ خود فشار آورد که راه گزینی پیدا کرده و مرتب این جنایت نشود کمترین روزه امیدی در افکار به مرینته و مشوشی ندید . یکی دوبار تصمیم گرفت حکیم ابونصر را از حاموریت خود آگاه سازد اما بخاطر این رسید که میرزا یکفر دخائن است و پرینگان خانم دستور قتل او را صادر کرده و بفرض این که حکیم ابونصر را در جریان بگذارد جان خودش را بخطر انداخته است .

فرحانه از شدت افکار عضاد کم مانده بود فریاد کشیده و همه را بدور خود جمیع کند .

آخرین کلمات بولدوز در گوشش صدا می کرد « فرحانه »

## اهیر عشیری

اگر از انجام مأموریت خود سر باز زنی دشنه من در سینه تو جای  
خواهد گرفت»

آهسته دست بزین پیر اهن جاوی سینه اش برد بسته زهر را  
بیرون آورد نگاههای مضطربش را با آندوخت خیلی کوشید که بلکه  
بر اعصاب خویش سلط یابد و مأموریتش را انجام نمهد اما همینکه  
پیادش می آمدیو لدوز اورانه دید بکشتن نموده است لرزه براندامت  
می‌آتیاد و در خود احساس ضعف می‌کرد.

آخر الامر تصمیم گرفت برای نجات جان خویش هم که شده  
میرزا را مسموم نماید.

وی بسته زهر را زیر فرش پنهان کرده و آنگاه از جای برخاست  
واز اطافش بیرون رفت جلوی در اطاق لحظه‌ای تأمل نمود و سپس  
بطرف اطاقی که میرزا در آنجا بستری بود برآمدافتاد.

آهسته در را گشود پرده را عقب‌زد نگاهی بعینزا که در خواب  
عمیقی فرو رفته بود، انداخت.

با درجین پاورچین داخل اطاق شد نظری باطراف انداخت  
روی طاقچه بالای سر میرزا شیشه شر جنی توجهش را جلب کرد فرست  
را مناسب دید.

دست بجلو سینه پیر اهنش برد، اما بسته زهر را پیدا نکرد  
قلیش فروریخت دستیا چشد پنهانش آنرا گم کرده است. خواست  
بر گردد صدای سرفه حکیم ابو نصر را پشت در اطاق شنید. فوراً  
به جای خود بر گشت. و کنار بستر میرزا ناشست و این‌طور و آن‌مود کرد  
که مراقب حال اوست.

حکیم ابو نصر وارد شد و از دیدن فرمانه در آنجا اظهار  
رضابت کرد و احوال میرزا را پرسید.

فرمانه اظهار داشت که میرزا بخواب رفته و در خواب نام  
می‌کند.

حکیم ابو نصر سری تکان داده جلو رفت خمید دست پیشانی  
میرزا گذاشت و آهسته گفت:  
— هنوز تبدارد باید مواظب شیم باشیم هنوز جواحتش خوب

## قلعه هرک

نشده و این نب شدید ناشی از آنست.  
کمی مکث کرد و پس از دادن دستورات لازم آنجا را ترک  
گفت.

بسیار بیرون رفتن او فرخانه برای مرتبه دوم بجهت حسوی  
بستوزن مشغول خود اما هر چه گشت اثری از آن بدست نیاوردن دخیلی  
ناراحت شد.

اضطراب و تشویش درونیش او را راحت نمی‌گذاشت مغزش  
بدرسنی کلر نمی‌کرد.

دفا یعنی چند در این حال باقی بود ناگهان قیافه فشرده‌اش از  
هم بازشد لبخندی بر لبانش نقش بست یادش آمد که بسته زهر را زیر  
فرش گوته اطاقش بنهان کرده است.

تصمیم گرفت همان آن ماموریت خطپیش را انجام دهد اما  
متوجه شد که اگر بهنگام شب اینکار صورت چیزی از هر لحاظ بنفع  
او تمام خواهد شد. زیرا در آن موقع کنیز دیگری پرستاری میرزا  
را بعدهمی گرفت.

ها اندکی تاریک شده بود که فرخانه برای چند دقیقه با اطاقش  
رفت و برسکت و بسته زهر را با خود آورد با اینکه قبل از همیشگی را  
گرفته بود دستش برای برداشتن شیشه شربت پیش نمی‌رفت. مرد  
بود چکار کند فرصت کمی برایش بیشتر باقی نبود. چه هر آن ممکن  
بود یکی از کنیزها وارد اطاقشود.

دست پیش برد شیشه را برداشت در آن را باز نمود و پس  
بسته زهر را باز کرد. گرد سفیدرنگی بود.

از دیدن آبزه مهلاک که بقول یولدوز در یک چشم بزم  
زدن انسانی را از پای در می‌آورد خوفی عظیم بدلش را یافت کمن  
شیشه را با دست چسب گرفت و بسته زهر را نزدیک دهانه شیشه برداش  
را اندکی کج کرد.

چند لحظه‌ای بفکر فرود فت بمنزش فشار آورد در جستجوی  
راهی بود که اثری از جنایت او باقی نماند آخر الامر فکر شد با پنهان  
رسید که زهر را یکجا بخورد میرزا پنهان پس قاشقی از شربت پر کرد

## اویور عشیری

و تمام زهر را داخل قاشق ریخت. و آنگاه میرزا را از خواب بیدار نمود با دست چیزی سر او را بالا گرفت و با لحنی دلوزانه که صدایش می‌لرزید گفت:  
— میرزا .. میرزا دهانت را باز کن.. وقت آن رسیده که

فاشقی شربت بنوشی.

میرزا اندکی لای چشمانت را گشود و با بیحالی دهانت را باز کرد .

فرحانه فاشق شربت آلوده بزرگ را جلو پرده قلبش بشدت میزد دست و پا یش می‌لرزید برای یک لحظه کوش بندای وجدان نداد. چشمانت را بست و فاشق شربت را بدھان میرزا خالی کرد و بلا فاصله س اورا بروی بالش گذاشت. لحاف را برویش کشید و فی الفور شیشه را تولی طافجه گذاشت و با گوشه چادرش فاشق آلوده بزرگ را یک کرد و نگاهش را به میرزا دوخت.

زهر کم کم اثر خودش را بخوردید. صورت میرزا را که بزنک میشد .

فرحانه براخاست شبح هولناک مرد در نظرش مجسم شد .  
بنظرش رسید که اورا مجرم این جنایت فجیع که شخص بیماری را در بستر مسموم ساخته است. میخواهند تسلیم جلاد کنند.

سرش را با هر دو دست گرفت بطرف درا طاق دوید. پرده را عقب زد. ندامی در گوشش طنین انداخت. فرحانه .. کجا فرار می‌کنی صبر کن .. تو قاتل هستی .. و مر را بیگناه مسموم ساختی فرحانه بعقب بر گشت .. میرزا را دید که بخود می‌پیچد و ناله‌های جان‌گذاری از گلو خارج می‌کند.

فرحانه جلو رفت. از دیدن قیافه میرزا ترسید .

در همان موقع صدای دیگری بگوشی خورد. فرحانه چرا ایستاده‌ای زود فرار کن. میرزا کارش تمام شد.

فرحانه یکبار دیگر به میرزا نظر انداخت و این درست موقعی بود که بیمار با تشنجی سخت جان داد و صدای ناله‌های قطع شد .

## قیلده هر لش

کنیز قاتم دیگر تو قدر ا در آنجا چابن نمید و شتابان از اطاق بیرون رفت داخل اطاقش شد بگوشهای نشت صورتش را میان دو دست پنهان ساخت قلبش به شدت هیزد و گلویش خشک شده بود .

و در همانحال تماح حواسش متوجه اطاق میرزا بود که چدوقت سر و صدای این قتل فجیع یلندمیشود .  
نزدیک بیکاعت گذشت و ناگهان آنجه که فرحانه در انتظار شنیدنش بود بوقوع هبوبت .

حکیم ابو نصر برای چندین بار بیادت بیمار خود رفت ..  
از رنگ کبود چهره میرزا هراسی بدلاش افتد خم خد او را صدا کرد .  
ویس از آن لحافدا از رویش عقب زد تکانش داد و آنجه نباید بفهمد نهاید . هر اسان از اطاق بیرون دوید . اولین خدمتکاری که سر راهش دید ، ازاو سراغ فرحانه را گرفت .

مولی نکشید که همه بتکاپو افتدند . فرحانه را در اطاقش بیدا کردند و او را بنزد حکیم ابو نصر بردند .

حکیم قبل از آنکه ازاو سوال بکند سیلی محکمی بصورت او زد و با لحنی خشم آلود پرسید . چرا میرزا را تنها گذاشتی .  
فرحانه با همان حال اضطراب و تشویش پاسخ داد :

- برای چند دقیقه با اطاقم رفته بودم .

حکیم ابو نصر مشت حای گره کرد و آش را بهم فشد و گفت .

- همین چند دقیقه سبب شد که مرا سید روز کنم . خانه ام را خراب کردم .

فرحانه که قبل از آمدن با آنجا از زبان کنیز همراه خود قضیه مسموم شده میرزا را شنیده بود اینطور و آنmod کرد که ٹوش و رنگ پریدگی چهره اش از آن جهت است .

حکیم ابو نصر هر گز گمان نمیگردید این چنایت بdest فرحانه صورت گرفته باشد . دستور داد فوراً خدمتکاران را بحضورش بیاوردند .  
چند دقیقه بعد کلیه خدمتکاران بنزد او آمدند .

## امیر عشیری

حکیم یلک یلک آنها را تحت بازجوئی شدید قرار داد حتی تهدید بمرگشان کرد که بگویند چه کسی وارد خانه او شده و میرزا را مسموم کرده است.

همه سوگند خوردند که شخص بیگانه‌ای را در خانه ندیده‌اند.

حکیم ابونصر هافتاده‌شیر غرض می‌کرد رنگ چهره‌اش پریده بود و لباسش می‌لرزید. نمی‌دانست کدام یلک از خدمتکاران را تحت شکنجه قرار دهد. مانده بود متوجه، یکوقت احساس کرد که دیگر کاملاً مستأصل شده و مشاعرش کار نمی‌کند.

خدمتکاران را مرخص کرد و خود زانوی خم بیغل گرفت، رفت و رفته قیافه مهیب جلاد در نظرش مجسم شد؛ لرزید و عرق سردی بر پیشانیش نشد.

ابونصر، از خشم پریخان خانم وحشت داشت. اوراخوب می‌شناخت و می‌دانست که زن‌کینه توزیست. در آن دقایق پر اضطراب که حکیم در اندیشه مسموم شدن (میرزا) بود، چند ضر به بدرخانه‌اش خورد و سکون و آرامش خانه‌را برهم زد.

ابونصر، هر اسان از جایزید واز اطاق خارج شد. یکی از خدمتکارها را دید که شتابان بسوی درخانه می‌رود. حکیم، با خود گفت، بدون شک یکی از کنیزان پریخان خانم باید باشد که برای احوال پرسی از میرزا، آمده است...

متوجه بود چه جواب بدهد... وقتی صدای پایی چند نفر را در دالان خانه شنیدند ترس و اضطرابش بیشتر شد... طولی نکشید که خدمتکار به او نزدیک شدو و رود فرhad آغا را خبر داد... بولدوز در حوالی خانه پنهان شده بود.

حکیم ابونصر، وحشت‌زده از ایوان، پائین رفت. توی حیاط به فرhad آغا برخورد کرد...

آن دو نفر در آن موقع شب از خانه (دلی‌یاقوت) جادوگر می‌آمدند. من تکب‌جنایت وحشت‌ناکی شده بودند... در آن شب هولناک بلستور فرhad آغا، گوهر، یکی از کنیزان پریخان خانم که در خانه (دلی‌یاقوت) زندانی بود بدست بولدوز جنایتکار و به کمک جادوگر

## قلعه هرک

جقتل رسید و جسد او را در تیزاب، انداختند که اثری از آن باقی نماند.  
فرهاد آغا که ظاهراً از خدمتگذاران پرینخان خانم بشمار  
بیرونفت. در حقیقت یکی از دشمنان سرسرخ است او بود که شب و روز برای  
از بین بیرون اطرافیان شاهزاده خانم فعالیت میکرد و نقشه های  
جنایت کارانه ای می کشید.

او پس از کشتن گوهر، در خانه دلی بیاقوت، به اتفاق بولندوز  
بطرف خانه حکیم ابونصر رفت. اطمینان داشت که (فرهاد) طبق  
دستور او، (میرزا) رامسوم کرده است.

منظور فرهاد آغا، از کشتن میرزا، این بود که حکیم ابونصر  
را در دریف مخالفین پرینخان خانم قرار دهد. و از وجودش علیه او و  
بنفع سلطانزاده خانم که برای حیدر میرزا، پرسش فعالیت میکرد  
استفاده نکند ..

فرهاد آغا سلام کرد.

حکیم ابونصر اندکی آرامش خاطر یافت و اورا به مراء خود  
جا طاقت بر در نیس خواجه های خرمرا پرسید:  
وضع میرزا چطور است؟

حکیم ابونصر که انتظار شنیدن این سوال را داشت نمیدانست  
چه جوابی بدهد — سکوت کرد.

فرهاد آغا با هوش و ذکاءوت ذاتی خود از سکوت او قصیه را  
درک نمود و با خود گفت:

— شک نیست که فرمانه موفق شده و میرزا مسموم شده است.  
وی بر وکیل های نشست. حکیم ابونصر هم بر کف اطاق رو بروی  
او فرار گرفت.

فرهاد آغا سردا راست گرفت و پرسید:

— بالاخره جواب مرا ندادی آمدی ام از حال میرزا جویا شوم.  
شاهزاده خانم از شنیدن خبر سلامتی او بی اندازه خوشحال خواهند شد  
دلی از سکوت تو احسان می کنم که میرزا هنوز در حال بی هوشی  
پس می برد.

حکیم ابونصر تاک سرفه ای زد و گفت:

## اهیو عشیری

— فربان خادمه بدی اتفاق افتاده است ؟

— چه خادمه ای .. یعنی می خواهی بگوئی امبدی پژندمه ماندن  
میرزا ذیست ؟

حکیم ابونصر مکث کوتاهی کرد و سپس از جای بس رخاست .  
در اطاق را زد داخل بست و بنزد فرhad آغا برگشت و کمی نزدیک او  
نشست . ناراحتی و اضطراب برجهره ایش نشسته بود .

نگرانی حکیم از نظر تیز بین فرhad آغا که لعنه ای چشم از  
او برق نمی داشت منخفی نمی ماند و منتظر شنیدن خبر مرگ میرزا بود تا  
نقشه خوبیش را بمرحله عمل درآورد .

حکیم ابونصر چند دقیقه ای را بسکوت گذاشت .

فرhad آغا برای آنکه اورا از حالت سکوت بیرون آورد و  
وادرش کند که حقیقت را بگوید پرسید :

— چه اتفاقی افتاده که ترا اینطور مضطرب می بینم ، بگو  
شاید کسکی از دست هن برآید ؟

حکیم ابونصر از کلام آخری فرhad آغا قوت قلبی یافت ، در  
جای خود حرکتی کرد و گفت :

— معالجات من در جهوش آوردن میرزا موثر واقع نشد و  
اوائل شب ..

فرhad آغا بتنده کلام اورا قطع کرد و با لحنی که اضطراب  
درونیش را آشکار می ساخت پرسید :

— او مرد ؟

حکیم ابونصر سریزی انداخت و جواب داد :

— آری فرhad آغا ، او مرد .. ترس و وحشم از خشم شاهزاده  
خانم است که بدون شک جانم بخطر خواهد افتاد .

فرhad آغا بطرز صحیبی نقش خود را بازی می کرد ، وانسد  
هیکرود که مضطرب است . نگاهی برجهره رنگ پرینده حکیم ابونصر  
انداخت و گفت :

— هر گز نمی توانم مرگ میرزا را باور کنم .

حکیم ابونصر آمده سرف را تکان داد و گفت :

## قلعه هرک

- جسد او هنوز درست است و در فکر آن هستم که چگونه از خود رفع خطر نمایم . شمارا بخدا مرا نجات بدینید ، وضع خطر ناکیست . اگر خبر مرک میرزا بپریخان خانم بر سر شما خودتان من داشتند که چه غوغائی برآه خواهد افتاد . شک نیست که مرا تسلیم جلاد میکنند .

فرهاد آغا لب از روی لب برداشت ، خواست آنچه که در منز خود پرورانده است بی پرده بازگوید و با حربه تهدید اورا و ادار . بقبول پیشنهاد خود نماید اما کلامش را خورد و خیلی زود و سریعه تصمیم گرفت .

حکیم ابونصر از سکوت فرهاد آغا بوحشت افتاد ، دستی به پیشانیش کشید .  
فرهاد آغا بهتر دید فعلاً امیدواری ضعیفی بعکیم ابونصر بدهد .

اورا مخاطب فرار داد و گفت ،

- تشویش بخود راهمند کاریست شده .. اگر قول بدینی مطیع دستورات من باشی قضیه را بنفع تو خاتمه خواهم داد .

حکیم ابونصر از شنیدن این حرف جان نازه‌ئی گرفت . بر قى در چشمهاش در خشید . احساس کرد که مشکلش حل شده موجای نگرانی برآیش باقی نیست . دستهایش را بهم مالید و در حالیکه لبخندی بر لبانش نقش بسته بود گفت : هیتوانم امیدوار باشم ؟  
فرهاد آغا از جای برخاست .

حکیم باو ملحق شد . و چشم بدهان او دوخت .  
رئیس خواجه ها همان طور که برجای خود ایستاده بود گفت .

- چطور است از جسد میرزا دیدن کنیم . من باید معلمتش شوم که او مرده است تادر رفع این خطر راهی بیاندیشم .  
در اینجا حکیم ابونصر لرزید احساس ترس نمود پنداشت اگر فرهاد آغا جسد میرزا را بیند از کبودی رنگ چهره او حقیقت را در خواهد یافت .

## امیر عشیری

فرهاد آغا بطرف در اطاق رفت.  
حکیم ابونصر با صدای لرزانی گفت:  
- صبر کنید فرهاد آغا ..

بعد راه را بر او بست و با لعنی که نشانه تشویش و اضطرابش بود گفت :

- دیدن جسد میرزا جز آنکه حالت تأثیری بشما دست بدهد نتیجه دیگری ندارد. پیش پایی شما دستور دادم تشریفات مذهبی را در بازه او اجرا کنند.

فرهاد آغا نگاهی عمیق و معنی دار با او افکند و هی آنکه حرفی جز نداشت او را از سر راهش عقب زد و خود در را گشود پا بر آستانه گذاشت و سر بعقب بر گرداند و گفت،

- دیدن جسد میرزا برای من که رئیس خواجه های حرمای حضرت ظل الهی هستم لازمت.

بعد از اطاق خارج شد و با لعن تندی گفت،

- چرا ایستاده ای بیرون بیا

حکیم ابونصر با قدمهای لرزان پیش رفت.

فرهاد آغا نزین بغل او را گرفت و با خود چند قسمی برد و پرسید :

۱ - خیلی وحشت زده بنظر میرسی شاید سری در مرک میرزا نهفته که نمیخواهی جسد او را ببینم.

حکیم گفت، خیر اینطور نیست. او براین جراحات وارد و قب شدیدی که عارضش شد زندگی را بدرود گفت.

حکیم ابونصر خواهی نخواهی بدنیال فرهاد آغا با اطاقی که جسد میرزا درون بستر افتاده بود رفت.

سکوت مرگباری فضای اطاق را گرفته بود.

فرهاد آغا خم شد و لعافرا از روی صورت میرزا عقب زده و ناگهان قدمی بعقب برداشت و از دیدن صورت میرزا که بر نک کبود درآمد بود خود را مضطرب نشان داد و گفت:

- می خواستی مرا فریب بدی زود حقیقت را بگو.. حکیم

## قلمه هرث

دست و پایش لرزید رنگ چهره اش سفید شد و عرق سردی برویشان نیش نشست و سکوت کرد .

فرهاد آغا از سکوت او استفاده کرد و گفت :

— کبودی صورت میرزا کوایی میدهد که اورام مسموم نموده اند و تو ادعا میکنی که او برایش جراحات واردہ مرده است . بین خود نیست که مانع از آمدن من باینجا میشدم، راست بگو دست کدام خانقی میرزا را مسموم کرده است . پریخان خانم از خون او نخواهد گذشت، زنی انتقام‌جو و بی‌رحم است و بتمن از اینکه ترا در حضورش کردن بزنند .

حکیم ابو نصر که در خور شان و مقامش نبود که آنطور در خود احسان ضف و ناتوانی بکند عنان اختیار را از کف داد و بی‌اختیار بپاهای فرهاد آغا افتاد . ملتمنانه گفت :

— فرهاد آغا بمن رحم کن، حقیقت آنست که در کشیده ای . میرزا با زهری مهلك بقتل رسیده است، اما کدام خائن نمک نشناشی او را در خانه من مسموم کرده براایم روش نیست .

فرهاد آغا خودش را کنار کشید، اطراف اطاق را گردش کرد، روی طاقجه چشمتش بشیشه شربت افتاد، آن را بردشت و به بینی اش نزدیک کرد از بوی تند شربت که بمشامش رسید چیزی دستگیرش نشد با خود گفت :

— یولدوز حرامزاده بهتر میداند که در این شربت زهر درینخته اند یانه .. باید آنرا با خودم ببرم، هدرا کشند ایست براای تهدید کردن حکیم .

شیشه را بعیان دستش فشرد و آن را نشان حکیم ابو نصر داد و گفت :

— داخل این شیشه زهر درینخته اند .. و تو محکوم بمرگ هستی .. زیرا در خانه ات بیماری را با زهر بقتل رسانیده و تو از شناختن قاتل او اخهار عجز میکنی .

حکیم ابو نصر همینطور که روی زمین زانو زده بود، دستهاش را بلند کرد و گفت :

## امیر عشیری

- اگر میدانستم قاتل کیست او را با دست های خود بقتل  
می رساندم .
- دروغ میگوئی خودت شریک قتل هست .
- به خدای بزرگ سوگند که روحهاز این انفاق ناکوار خبر  
ندارد .

حکیم ابونصر آهسته برخاست ، حال خود را نمی فهمید گوئی  
بر سکوی اعدام قرار دارد ؛ ضربان قلبش هر دم شدیدتر میشد ، عرق  
مرک بر پیشانیش نشسته بود و پی در پی التصال می کرد و اظهار عجز  
می نمود .

فرهاد آغا با آنحال خشمگین و در عین حال مضطرب که همه اش  
ساختگی بود از اطاق بیرون رفت .

حکیم ابونصر بدنبالش دوید .

هر دو وارد اطاق اول شدند .

- چند دقیقه ای بسکوت گذشت . سکوتی که کشنه و هراس –  
انگیز بود .

حکیم ابونصر دلش طاقت نیاورد ، رو در روی فرهاد آغا  
فرادر گرفت .

فرهاد آغا با نگاههای تندی در قیافه او خیر مشد و گفت :

– زندگی ات را خراب کردی .

حکیم گفت ، هنوز شب باقیست و هیچ کس از راز مرک میرزا  
اطلاع ندارد بايد بن کمک بکنی و مرآ از این ورطه هولناک نجات بدهی .  
فرهاد آغا بین تأمل جواب داد ،

- از دست من کاری ساخته نیست ، نه فقط من بلکه حضرت –  
ظل الله هم نخواهد توانست پریحان خانم را وادار باین نماید که از  
مرک میرزا در گزند .

حکیم ابونصر با دو دست آهسته بر سرش گرفت و گفت :

– چطور کاری از دست تو بین نمی آید در حالی که همه کاره تو  
هستی .. خوب می توانی بروی این قتل سرپوش بگذاری و عملت مرک  
میرزا را همان جراحت خطر ناکوت ب شدید ناشی از آن وانسد بکنی .

## قلعه هرگ

فرهاد آغا بالحنی آمده ولی حکم وقاطع گفت :

ـ فقط بیکشش ط حاضرم به تو کمک بکنم .

ـ چه شرطی بعده اهرجه باشد با کمال میل و بدون چون و جرا  
هیچیزیم بگو و جانم را خلاص کن .

ـ چندان مشکل نیست ، اما شهامت و از خود گذشتگی لازم  
دارد .

ـ هر چه هست بی پردا بگو ، حبیبت من در خطر است .

فرهاد آغا در سکوت فرورفت فکر می کرد مطلع را از کجا  
آغاز نماید .

در آنحال چشمان کوچکش را که مکروحیله و جنایت در آن  
موج میزد در فیافه و حشت زده حکیم ابونصر دوخته بود . در صورت  
چروک خورده امشبک خشم و اضطراب ساختگی را حفظ کرده بود اما  
در دل خوشحال و از نقشه ای که با موقیت بپایان رسیده بود احساس  
رضایت می کرد .

حکیم ابونصر بک لحظه آرام نداشت و چشم از دهان فرهاد آغا  
بر نمی داشت با چی صبری منتظر بود بینندش ط او چیست که شهامت  
واز خود گذشتگی لازم دارد . برای هر ذلت و بد بختی خود را آماده  
کرده بود چاره ای نداشت بلکن از خواجه های پریخان خانم در بستر  
جیماری مسموم شده بود .

فرهاد آغا لب بینخن گشود و بی پرواگفت .

ـ از این پس باید بخدمت شاهزاده حیدر میرزا در آئی و از  
او جانبداری کنی .

حکیم ابونصر از شنیدن این پیشنهاد متعجب ماند و گفت ،

ـ منظورت را نمی فهمم و اضطر بگو .

ـ چطور نمی فهمی خبلی صریح و روشن است تا با مرور سر  
بر آستان پریخان خانم نهاده بودی و از این بعد باید تغییر ماهیت  
داده و خود را از طرفداران حیدر میرزا بدانی زیرا بزودی وی  
چنانشیشی خضرت خلل اللهی تعیین خواهد شد .

ـ برای من خبلی مشکل است .

## اهیر عشیری

— چندان دشوار نیست و ملزم نیست که طرفداری خود را آشکار نموده و در مجتمع و محافل از اسماعیل میرزا بدگوئی کرده و جاتب حیدر میرزا را بگیری.

— پس هی خواهید چنگم؟ بهمین حال باقی باشم؟

— منظور من همین است شاهزاده حیدر میرزا و مادرش سلطانزاده خانم بطریفدارانی نظریم تو احتیاج دارند.

حکیم ابو نصر دست به پیشانیش گذاشت چند لحظه بفکر فرد رفت.

فرهاد آغا شیشه شربت را در بر این چشمان او گرفت و در حالی که بآن اشاره می‌کرد گفت:

— خستنا این را هم بدان مدرک مخصوصیت توهین شیشه شربت است که با خود می‌برم و همیشه آنرا پیش خودم نگه میدارم.

ابو نصر سر برداشت و بالحنی که حاکی از عدم تعاملش بود گفت:

— حالا همه چیز برایم روشن شد که میرزا بستود تو و بست جاسوسانست مسموم گردیده و اطمینان کامل دارم همانطور که گفتی قاتل در میان خدمتکاران خانه من است و تو بخاطر انجام نفعه خیانتکارانه اات اقدام بجهنین جنایت نمودی که من اتحت اتفاقاً خود در آوری.

فرهاد آغا ابرو اش را بالا برد و در حالی که نیسمی مرموز جرلبان کبود رنگش نقش جسته بود گفت:

— آرام باش ابو نصر هیچگونه راهی غیر از آنچه که گفتم برای نجات تو از مرگ حتمی وجود ندارد. این را هم بخاطر داشته باش که خلا مدرک جنایت تو بیش من است و از آنکه شه جسد میرزا هنوز در خانه نوست و کافیست که پرینخان خانم را آگام سازم.

ابو نصر احساس کرد که در دام خطر ناکی افتاده است و چاره‌ای جز تسلیم ندارد. متوجه اشتباه خود شد که جزا بهنگام اطلاع از مرگ میرزا شیشه شربت را از بین نبرده است، ناگهان فکری بخاطرش رسید و بی آنکه بانجام آن بیان ندید بطرف فرهاد آغا پرید، دست دراز کرد تلشیشه شربت را از چنگ او بپرون کشیده بزمین اندازد.

## قلعه هرگ

دستش بخطارفت و آستین او را بچنگ کرفت.

فرهاد آغا که غافلگیر شده بود بسرعت خودش را عقب کشید.  
ابونصر اندکی تعادلش را لزدست داد، اما خیلی زود خودش را نگوهداشت.

در همین چند لحظه فرهاد آغا فرصت یافت که برخوبیشتن سلط یا بد. از روی ختم و نفرت هشت محکمی به سینه حکیم ابونصر کوبید.

ابونصر قدمی بعقب رفت و بالحن تهدید آمیزی گفت:

— شیشه را بزمین بینداز، اینجا خانه من است و در پل چشم بر هم زدن نو کر انم را بکمل خواهم خواست تا تو ارادار باطاعت کنند.  
فرهاد آغا بآنکه هراسی بدلش افتد یا خود را گم کند دسته از کمر گشوده بچالاکی شیشه شربت را توی طاقچه گذاشت و آنگاه مانند درندماهی بطرف ابونصر حمله کرد.

ابونصر از دیدن دشنه پولادین فرهاد آغا هراسناک شد بگوشه اطاق بناء بر دستها یعنی را حایل ساخت فریاد زد،

— بجای خود بر گرد هر چه بگوئی میبایدیم و دست را بخون من آلموده نکن.

فرهاد آغا که منظورش من عوب نمودن حکیم ابونصر بود محکم روی دست او زد و بعد کریبانش را گرفت جلو کشید نوک دشنه را بشکمند گذاشت و گفت:

— هیچ فکر نکردم مقاومت احتمانه ات را بدمین تن تیپ درهم میشکنم.

ابونصر از ترس می لرزید و زبانش یارای سخن گفتن نداشت.

فرهاد آغا گریبان او را رها کرد و گفت:

— چه چیز موجب گردید که با من از در مخالفت در آمی هیچ بیان کار خود را ندیشیده بودی که بدینسان کلمات درشت بروزبان راندی.  
یا آنکه حمافت گریبان گیرت شده بود.

ابونصر نفسی تازه کرد و گفت:

## امیر عشیری

— اگر منظورت همانست که گفتی حاضر هستم اما بیهوده مرا درجه‌تی که از آن وحشت دارم بدنبال خود نکن! زیرا باعتبار وحشیت من لطمه‌ای جیران ناپذیر وارد می‌آید.

فرهاد آغا دشنه را پائین گرفت و گفت:

— بیا بنشین و بدقت بحر فهایم گوش بده و نگذار نوکران و کلغتها! تو از آنچه میان ما میگذرد اطلاع نباشد شک نیست که در میان آنها جاسوسانی وجود دارد که اگر کلامی از اسرار هارا بدم آورند غوغایی برآخواهند انداخت و در این میان جان تو در معرض خطر قرار دارد و کمترین وصله‌ای بعن نمی‌چسبد اطراف و جواب خود را بدقت بررسی کرده‌ام و تو میدانی که فرهاد آغا کسی نیست که بیگدار باشی و خویشتن را بخطر اندازد.

ابونصر تاحدی حال عادی خود را باز یافت و گفت:

— بیکبار دیگر منظورت را بگو شاید راه حلی برایش پیدا کنم.

— چه راه حلی؟ میگوییم از این ببعد باید سوگندوفادری باد کنی که نسبت به چهلدر میرزاو مادرش مکفرد و فادر باشی. من از جانب آنها مأموریت دارم که همینجا در خانه‌ات باین موضوع خاتمه داده و پاسخ قطعی برای آنها ببرم. ضمناً اینراهم بدان در صورت مخالفت و جواب رد بیکبار دیگر دشنه ام از خلاف بیرون خواهد آمد و آنوقت است که خون آلود در جای خود جای خواهد گرفت و اگر خیال میکنی که چون در خانه‌ات هستم دست بدشنه نخواهم برد در اشتباه هستی زیرا هنوز جسد میرزا اینجاست و در صورت انتشار خبر قتل میرزا همه آنرا بتو نسبت داده و بفرمان سلطان خانه و زندگی‌ترانم محو و نا بود خواهند کرد و در آن موقع دیگر کسی نیست که بتواند ترا نجات بدهد.

ابونصر که کاملاً خود را باخته بود کلام او را قطع کرد گفت:

— همین وحشت و ترس از خشم سلطان و بربخان خانهاست که مرا وادار بسکون مینماید.

## قلعه مرک

فرهاد آغا سرمن را تکان داده گفت:  
- سکوت بجهه کارمن میخورد پاسخ صریح بدء و جان خود را  
خلاص کن.

ابو نصر لغتی اندیشید و سپس گفت:  
- پیشنهاد را می پذیرم، سوگند میخوردم که نسبت به حیدر  
میرزا و مادرش و فادر باشم. این برای تو کافیست که دست از تهدید  
برداشت و موقعیت حساس و خطرناک من را در کنایه؟  
فرهاد آغا گفت:

- حالا با کمال میل حاضر م حرفاها را بشنو،  
ابو نصر گفت:

- تا صبح نشده باید جسد را در جانی مخفی کنیم.  
فرهاد آغا بالعن محکمی گفت، این دیگر دیوانگیست.  
و همینقدر که از جانب تو اطمینان حاصل کردم که در ردیف هوا  
خواهان حیدر میرزا فرار گرفتی صدر مصد مطمئن باش که جسد میرزا  
کمترین خطری برای تو ندارد. آنرا فردا به گورستان حمل  
خواهیم کرد و قبل از ذهن پریخان خانم را از خطری که جان میرزا  
را تهدید به مرک می کرد دوش نموده ام و خبر مرک او ناگهانی  
نخواهد بود.

هردو برشاستند. ابو نصر ساکت بود. چشمانتش حالت عجیبی  
داشت مثل این بود که تدبیری میاندیشد فرهاد آغا رودر روش  
قرار گرفت و پرسید، بجهه چیز فکر میکنی؟

ابو نصر مژه پر هم زد و جواب داد،  
- هیچ، در آن دیشه خود هستم که چگونه کارم باینجا اکشیده  
شد و چشم بسته بدام تو افتاده ام.

فرهاد آغا خنده ای کرد و گفت، چاره ای نبود..

وی در همان حال گفت:  
- در هر حال قتلی بعده اتفاق افتاده و تو هم قول داده ای  
طبیق دستور من رفتار کنی و خوب است که دیگر در اطراف این موضوع  
صحبتی نکنیم.

## اهیر عشیری

بعد بازو در بازوی ابونصر افکند و با تفاوت هم از اطراف  
بیرون آمدند.. موقعی که فرhad آغا میخواست از خانه بیرون برود  
به ابونصر گفت :

من میروم ، و قول و فرارمان همان است که گذاشته ایم .  
ابونصر گفت، با وجود اینکه راضی نیستم ولی قول عینده .  
حالت راحت باشد .  
فرhad آغا که از خوشحالی سراز با نمیشناخت از میان در  
گذشت و در ناریکنی ناپدید شد .  
ساقی که رفت پناگاه صدائی از بست سر شنید که می -  
گفت :

- قربان، بالاخره ماموفق شدم .  
فرhad آغا، که در جستجوی یولدوز بود، باشنیدن صدای او  
ایستاد همینکه یولدوز فزدیک شد فرhad آغا پرسید : نو از کجا  
فهمیدی که میرزا، مسموم شده است ؟  
هر دو برآه افتادند ..  
یولدوز با خنده مزورانه ای چواب داد، از حرفهای ابونصر  
کدم در خانه اش مبزدم موضوع را فهمیدم .  
فرhad آغا گفت، شیشه شربتی که زهر در آن ریخته شده با  
خود آوردہام  
یولدوز شیشه شربت را گرفت و گفت، فرحانه زن زرنگی  
است . خیلی زود مأمور پتش را انجام داده است .  
فرhad آغا گفت، باید مرافق فرحانه باشیم . من باو اطمینان  
نمدارم ممکن است یک روزی این ماجرا را فاش بکنم .  
یولدوز گفت، از بابت او ناراحت نباشد . . این یکی  
با من ..

هر دو بعلو در اصطبل رسیدند .  
فرhad آغا گفت :

- تو از همین در داخل تو و من از در دولتخانه میروم . هیچ  
کس نباید هادونفر را با یکدیگر ببیند .

## قلعه هرگ

بولدوز دست بدر اصطبل گذاشت آنرا بسته دید.

با لحنی مایوسانه گفت :

- نگهبانان در را بسته اند، ورود امکان ندارد.

فرهاد آغا لحنی اندیشید و گفت :

- اگر فکر میکنی که میتوانی از در دولتخانه وارد شوی ممکن نیست زیرا بمحض اینکه مادونفر متعاقب یکدیگر از آنجا بگذریم نگهبانان خواهند فهمید که ما باهم بوده‌ایم جاسوسان پریخان خانم در همه‌جا وجود دارند.

- میگوئید چنان بکنم تمام شب را در کوچه‌ها سرگردان باشم .

- خیلی، فوراً بخانه دلی یافوت برو او مقدمت را گرامی خواهد داشت .

- مسافت از اینجا تامحله تنورسازان را در نظر گرفته‌اید که چنین پوشنهادی میکنید ؟.

- منظورت چیست؟

- بیم برخورد باشگردان را دارم.. آنها را نمی‌شناسند مردمانی خشن و بی‌رحم هستند و بی چنول و چرا مرا بدارو غه خانه خواهند برد و آن وقت است که مرآ تحت شکنجه قرار داده دمار از روزگارم درمی‌آورند .

فرهاد آغا شانه‌ایش را بالا نداشت و گفت :

- چاره‌ئی نیست باید بخانه دلی یافوت بروی خیلی احتیاط کن و خوانسردی‌تر را از دست مده و نگذار نرس و وحشت از شگردان برو تو راه باید، برو و فردا بیاییش من.

بولدوز مرد بود، چند قدمی رفت اپتاد و مجدداً برآمد. داخل اولین کوچه شد و از نظر ناپدید گردید.

فرهاد آغا نیز دستی بجه اش کشید، سر راست گرفت و با قدم های شمرده بطرف دولتخانه حرکت کرد.

واما بولدوز کوچه اول را در نهایت اضطراب طی کرد و همینکه پداخیل کوچه دوم بی‌جیبد سه تن از شگردان را دید که در جهت مخالف

## امیر عشیری

او پیش می‌آیند .

کوتاه‌قد برای چند ثانیه دست و پاپش را گم کرد . نگاههای وحشت زده‌اش را باطراف خود انداخت و ناگهان از راهی که طی کرده بود برگشت . تا آن‌جا که زانوانش قدرت داشت دوید ، نفس بشماره افتاده بود . ابتداد تکه بدووار داد . دقایقی چند بدین حال باقی بود و وقتی حال خویش را بازیافت بهمان نقطه‌ای که شبکردن را دیله بود برگشت ، از شبکردن خبری نبود حتی صدای پای آنها هم شنیده نمی‌شد .

بولدوز در اینجا نیز نفسی تازه کرد و دو مرتبه پراه خود ادامه داد ، از چند کوچه دیگر هم گشت و بناگام‌سکی جلوی پاپش جز میان افتاد .

بولدوز بانها یت وحشت بعقب پرید ، لرزه‌ای شدید سراپاپش را گرفت ، احساس کرد گلویش خشک شده و نزدیک است قلبش از جا گشته شود .

صدای مردی سکوت شب را برهم زد .. بولدوز .. ای من دور خائن .. از جایت نکان نخور .

بولدوز دهان گشود تا کلامی بگوید ، اما قادر بحرف زدن نبود .. مانند کسی که روح در بدن ندارد همان‌جا ایستاد هر آن‌انتظار سوزش نیش‌دشه را داشت که از پشت پر بدنش فرود آبد .

طولی نکشید که دستی قوی روی شانه‌اش افتاد و با لحنی که حاکی از خشم و کینه بود گفت :

— ای خونخوار ، شب‌روز درست‌جذوبیت هستم و امثب موفق شدم نرا به چنگ آورم .

آنمرد مرد دیگری را که از پشت سر من آمد مخاطب فرار داده گفت ،

— تندتر بیاروچ این‌همان شکاریست که در تعقیبش بودیم . اروچ مردی‌ای هیبت جلو آمد ، رو در روی بولدوز قرار گرفت ، هیکل قتومندش دربرا برکوتاه قد مانند این‌بود که کودکی در مقابلش ایستاده است .

## قلعه هرک

یولدوز با فرو بردن آب دهان گلوتی تازه کرد و بالکنت

پرسید :

— کیستید . . و از جان من چه می خواهید ؟

اروج با کف دست پروری عمامه شیرشکری یولدوز ضربمای

زد و گفت :

— خفغان بکیر ، بنودیما راخواهی شناخت .

یولدوز گفت :

— مداری رفاقت برای من آشناست .

آنمر ذکه پشت سر کوتاه قدا استاده بود . چلسوآمد و کنار

اروج ایستاد واژ یولدوز پرسید :

— خوب دقت کن . مطمئن‌نمای خواهی شناخت .

یولدوز با وجود تاریکی سری دا عقب و جلو برد . و گفت :

— با اینکه مداریت بگوشم آشناست . اما تاریکی مانع از  
شناختن توست .

آنمرد خنده کوتاهی کرد و گفت :

— خائن .. من جیحون . غلام پریخان خانم هستم .. حالادشمن

خودت راشناختی ... ؟

— جیحون . . .

— آری ، همان کسپکه بخون تو شنده است .

کوتاه قددست و پایش لرزید . و تیشه شربت از دستش بنمین  
افتد . و پرسید :

— خیال کشتن مرادارید .. ؟

جیحون چنگ بر شانه او زد و دویدا اند کی از زمین بلند کرد  
و گفت :

— باین زودی نرانخواهم کشت .. اما نادلت بخواهد شکنجهات

خواهم داد . که هزار بار بمرک آنی نرجیح دارد .

اروج . خطاب بر فیض گفت :

— تو قف در این کوجه خالی از خطر نیست .

— میگوئی این حرامزاده را کجا بپریم .. ؟

## امیر عشیری

بخارا سردار امیر خان .. که مکانی امن و قابل اطمینان است .  
- پس او را بر شانه اش بینداز . و دهانش را محکم بگیر تاداد  
و فریاد برآه نیندازد .  
اروج با یک حرکت یولدوز را از زمین کند و به موضع اینشکه او  
را روی شانه اش بیندازد . وی را مانند کودکی بزین بغل گرفت و  
بجیحون گفت :

- حرکت کن بر ویم . دیر وقت است .  
هردو برآه افتادند .

یولدوز شروع بدت و پازدن نمود ، و احمدقا نه تلاش میکرد  
که خود را نجات بخشد .  
اروج دست از دهان او برداشت و با منت محکم بسر کوتاه قدر  
کوچید واورا ساکت گرد .  
جلوی درخانه که رسیدند اروج ، یولدوز را بزمین گذاشت .  
جیحون دق الباب گرد .  
چند دقیقه بعد مرجانه در بروی آنها گشود همه داخل شدند .  
جیحون خطاب باروج گفت ،  
- یولدوز را بزیر زمین ببر آنجا برای شکنجه کردن اومکان  
خوبیست .  
اروج همانطور که کوتاه قدر نکت پریده را بدنبال خود میکشید .

گفت :  
- ابتدا اورا با طاقمی برم تا ترا بشناسد .  
جیحون بقهوه خنده دید و نگاهی عمیق و معنی دار بمرجانه که  
شانه بشاره اش در حرکت بود انداخت و آهسته شانه اش را فتارداد .  
مرجانه خودش را کنار کشید و اخمهایش را در هم برد .  
جیحون خنده اش را قطع کرد و چیزی نگفت و برسعت  
قدمهایش افزود و جلوتر از اروج بصحن چا طرد سید و پیشاپیش او  
بطرف اطافش رفت در را گشود .  
مرجانه فی الفور شمعدان را با طاق اروج آورد .  
یولدوز که از فرط وحشت چشم اش بحال عجیبی در آمد .

## قلعه هرث

بود و دستو پیاش میلر زید نتوانست خود را نگه دارد بنمین نشست  
نگاهش را جیحون که تازه اورا شناخته بود انداخت و پرسید :  
- از جان من چه می خواهی جیحون من و توهن دو از غلامان  
در کاه پریخان خاتم شاهزاده همیر بان هستیم روانیست که من را باینجا  
کشیده و بدینسان رفتاری خشن از خود نشان دهی .

جیحون که وسط اطاق ایستاده بود لبخندی از روی کینه پر لبان  
سیاه و کلفتی آورد جلورفت نوک پائی بیولدوز زد و گفت :  
- صدایت را خفه کن خائن ترا خوب شناخته ام .

بعد بطرف اروج و مر جانه پر گشت و گفت :  
- نگاه کنید این کوتاه قدم حیله گرچه فیافه حق بجانبی بخود  
گرفته و چگونه می خواهد ما را فریب بدند .  
بولدوز بالتماس افتاد در حالیکه دستهای کوچکش را بطرف  
جیحون گرفته بود گفت :

- چه می گوئی چطور ممکنست قصد فریب ترا داشته باشم .  
جیحون نهیبی زده گفت :  
ساکت باش و نگذار نیش دشنه زهر آلودم خراشی بین تو  
وارد آورد .

اروج کلام اورا پرید و گفت :  
- نه باین زودی او را نخواهیم کشت .  
بولدوز بوحشت افتاد حرکتی بخود داد و گفت :  
- با کشتن من شاهر تکب گناهی بزرگی شوید و اگر پریخان  
خانم از منظور تان آگاه شود دستور خواهد داد تا بطرز فجیعی شمارا  
بکیفر بر سانند .

جیحون خنده کنان گفت :  
- هاترا خواهیم کشت تا بعوض کیفر پاداش بزدگی بگیریم .  
اروج جلورفت خم شد چنک بر شانه بولدوز زدواو را از زمین  
بلند کرد پشتی را بدیو ارجسباندو گفت :  
- نقاب ریا و تزوین را از چهنه کریم بودار ما کسانی نیستیم  
که تخیال کرده ای می نوانی ما را فریب داده و با قیافه حق بجانبیت

## امیر عشیری

حس رحم و شفقت در ما بوجود باید اینجا سروکارت با دو مرد سیاه و نیرومند است که هر کدام دشنه‌ای پولادین بکمردارند ولی هر گز برای کشتن تواز کمر باز نخواهند کرد زیرا تو خود بخود بکام مرک خواهی افتاد.

بولدوز چشم ان وحشت زده اش را بقیافه اروج که از خشم و نفرت عضلات صورتش منقبص سده و خوی و حشیانه اش را آشکار ساخته بود دوخت و گفت:

ـ حیله و تزویری در کساد من نیست و از روی صداقت با شما سخن می‌گویم.

اروج اورا بزمین انداخت و گفت:

ـ چه فرصتی از این مناسب تر که سراغ میرزا و گوهر را از تو بگیریم .. از تو که جنایت از چشمها یت می‌بارد.

بولدوز بر خاست نشست و آنطور قیافه تعجب آمیزی بخود گرفت که گوئی برای او لین بار است ثام آندو بکوشش می‌خورد.

جیعون بقهوه خنده دید و گفت:

ـ این نمک نشاس رانگاه کنید که چگونه از شنیدن نام میرزا و گوهر متغير مانده است. مثل اینکه آندورا اصلاح نمی‌شاست.

بولدوز دست روی دست کوفت و گفت:

ـ شمامی خواهید مر امقصر جلوه بنهید و حال آنکه من خادمی هستم در درگاه شاهزاده خانم و امکان ندارد بنان و نمک و لینم خود خیانت کنم.

اروج گفت:

ـ پاسخ مرا بده .. ما دریافت‌هایم که میرزا و گوهر مفقود شده‌اند . و تو که یک خائن بالفطره هستی . خوب می‌دانی آن دو بدهست چه کسانی ربوده شده والانز نده یا مرده در کجا هستند . ا

جیعون دشنه از کمر گشود . و با وضعی تهدید آمیر بطرف بولدوز رفت.

بولدوز ساکت بود . چشانش حالت عجیبی داشت و وحشت در آن موج میزد . تحمل نگاههای هولانگیز جیعون را نداشت . س

## قلعه مرگ

بزیر انداخت .

اروج گفت :

— برجانت بترس یولدوز هاباید بدانیم میرزا و گوهر کجا  
ستند .

جیحون لکنی بینه کوتاه قیزدواورا به پشت خواهانید و یا  
بروی سینه اش گذاشت . فشاری به آن وارد آورد . نفس در سینه  
بولدوز پیچید . با هر دو دست همچ یا جیحون را گرفت و بالحنی  
اضطراب آورد گفت :

دشنهات را در سینه ام فروکن و این طور هرا عذاب مده که تاب  
تعل آن را ندارم . مرجانه جلو دوید و بی اختیار دست ببازوی جیحون  
گذاشت و گفت :

— اورا راحت بگذارید .

اروج خطاب بمرجانه گفت :

— فوراً با طاقت بیگرد و در کاری که بتوم بوط نیست دخالت  
نکن .

مرجانه سکوت نمود و بجای خود برس گشت .

بولدوز گفت :

— بیکنای من باین ذنالهام شده و شما سنگدلان نمیخواهید  
دست از آدم کشی بردارید .

اروج خندمو حشیانه ای کرد و خطاب بجیحون گفت :

— جای آن دارد که در همین حال نفس را قطع کنیم و جسدش  
را طعم سکهای بیابان سازیم .

بولدوز فریاد کو ناهی از ترس کشید و ملتمانه گفت :

— اگر من دانستم چه چیزی خشم و کینه شما را نسبت بمن  
برانگیخته است خیالم راحتی نشد .

چیحون گفت :

— همانست که گفتیم مارا بمکان میرزا و گوهر بیس و جانت را  
نجات بدمدر غیر اینصورت پلک عمر در شکنجه خواهی بود و فرمته  
اینکه بخود بیندیشی بتوخواهیمداد .

## امیر عشیری

وی سپس پا از روی سینه کوتاه قد پرداشت و او را از زمین بلند کرد و بطریف در اطاق گرفت و باروج گفت :

— همراه من بیا تا این حر امزاده ریاکار را در زیر زمین نمناک و تاریک جای دهیم .

بولدوز هرچه تقلا کرد والتماس نمود اتری نبخشید دو غلام سیاه و قوی هیکل او را در زمین زمینی مر طوب که چزیک در کوتاه حتی روزنه ای هم نداشت محبوس ساختند .

اروج به پیشنهاد جیحون دست و پایی بولدوز را باطناب بستند و وقتی کوتاه قد داد و فریاد را ماند اخت جیحون مشتی برس زد و اورا ساکت کرد .

کوتاه قد در آنحال وضع خنده آوری داشت بطوریکه دو سیاه پوست و مر جانه نتوانستند از خنده خودداری کنند .

بولدوز را بحال خودش گذاشتند و از زمین بیرون آمدند . ارج رفیق سیاه پوستش را با طاق خود بر دکم بنش از کمر باز کرد و آنرا بگوشه ای انداخت و سپس هیکل درست و تهمندش را چند بار حرکت داده دستها یش را بالا برد و محکم بر شانه جیحون کوفت و گفت :

— رفیق امشب موقیتی بزرگ نسبیمان شده با مداد فردا باید بطریقی که خودمی دانی خبر دستگیری بولدوز را به بیخان خاتم برسانی و اگر مسکن شداو را باینجا دعوت کنی تا از نزدیک بر احوال بولدوز آگاهی باید .

جیحون روی زمین نشست و گفت :

— این کوتاه قد محل حر امزاده است که دو هی ندارد او را شکنجه می دهیم تا اسرار نزد خود را فاش نماید و اگر موفق نشدم هلاکش می سازیم .

جیحون گفت :

— این تنها راهیست که هارا از شر او خلاص می کند . ارج در گوش دیگر اطاق نشست و تکه بد پوار داد و پاها یش را دراز کرده گفت :

## قلعه هرک

— تصادف خوبی بود که او را تک و تنها بچنگ آورده بوده باشد  
منون افسون باشیم که مارا برخیانت بولدوز آگاه ساخت و بدون  
شک شاهزاده خانم نیز از این امر اطلاع دارد .  
—  
جیحون بالحنی محکم و فاطع گفت :

— تصور نمی کنم افسون برخلاف قولی که داده است عمل نماید  
چون سفارش کردم تا قبل از دستگیری بولدوز پریخان خانم را آگاه  
نکند زیرا یقین داشتم که اگر نفعه عابکوش این و آن می رسید عوامل  
وعناصر خیانت پیشه فی الفور آنسرا بگوش سلطان زاده خانم  
می رسانیدند و او کوتاه قدر از خطری که تهدیدش می کرد مطلع  
می ساخت و آنوقت امکان نداشت موفق بستگیری او شویم ولی حالا  
دیگر کمترین دلواهی ندارم .  
اروج گفت :

— از افسون گنسته آیا بندیمه اطمینان داری ، زیرا این او  
بود که بولدوز را در لباس خیانت شناخت .  
جیحون خنده کنان گفت :

— از اینکه پریخان خانم در من اجمع بحرمسرا از وقاریع که  
در غیبتش بوقوع بیوسته بود آگاه گردیده شکنی نیست اما کوتش من  
برای این بود که وی از نعمت‌ها آگاه نشود .  
در این موقع در اطاق بازشد . مر جانه بداخل آمد . کوزه‌ای از  
شراب ناب با دو جام میاندو سیاه پوست بزمین گذاشت .  
اروج نکاهی بکوزه شراب انداخت و ناگهان هیکلش را جلو  
کشید . جامی شراب ریخته و لاجر عه نوشید . جامی دیگر پر کرد و  
در حالی که آنرا بلبان خود تردیک می کرد نکاهش را متوجه جیحون  
خود گفت :

— نزدیک بیا .. و گلوئی تازه کن که شرابی مرد افکن است .  
جیحون خنده دید و گفت :  
— هرجه باشد من و ترا از پادر نخواهد آورد .  
هردو بخنده افتادند حتی مر جانه که وسط اطاق ایستاده بود  
خنده دید .

## امیر عشیری

اروچ بادست اشاره کرد که مرجانه بشیفت .  
وی بیهانه اینکه خته است از نشتن خودداری کرد و  
بلا قابل آندورا تنها گذاشت .  
وی هنوز با طاقت نرسیده بود که فریاد اروچ بگوشش خورد ...  
که اورا بنزد خود من خواند .  
مرجانه منتظر او را فهمید و آنکه بنزد او برو دگوزه‌ای  
دیگر از همان شراب برای آنها برد و خطاب به آندو گفت ،  
— بفکر خود باشد و در نوشیدن شراب افراط نکنید .

اروچ که با نوشیدن چند جام شراب آندکی حالت تپیریافه  
بود از جای برخاست و مرجانه را مانند پر کاهی از زمین بلند کرده  
بروی سینه اش فشرد و بوسه‌ای وحشیانه از لبان اور بود و ویرا بر روی  
زمین خوابانید و در حالیکه خنده‌ای از لبانش محو نمی‌شد دست بسینه  
او می‌کشید .

مرجانه با وجودیکه آرزومند چنین وضعی بود که اروچ بامیل  
و رغبت اورا در آغوش کشیده و بعشق بازی متعقول شود اما از وجود  
جیحون که نگاههای شر بارش را با او دوخته بود سخت ناراحت شد .  
اروچ در همانحال که هیکل درستش را روی مرجانه انداده  
و چنک بر موها اومیز دودست دیگر ش بازوی گوشتالود اور امیفشد  
از جیحون پرسید :

— بنظر تو افسون با مرجانه کدام یک بر دیگری برتری داردند .  
— منتظرت چیست ؟ افسون کنیز شاهزاده خانم است ۱  
— میدانم اما بنظر من او زیباتر از مرجانه است . نمی‌دانم در  
چشم انداز و افسون گردن خیر مشهدی که چقدر قشنگ است .  
جیحون با قیمتانده جام شرابش را نوشید جام را بزمین گذاشت  
و گفت ،

— واضحتر بگواروچ . نکند دل باو باخته‌ای . که راجع به  
زیبائی او حرفی نزی .  
اروچ لب بسخن گشود تا جواب اورا بددهد اما مرجانه که حس .  
حسادتش تعریل شده بود از روی خشم گفت :

## قلعه هرک

ـ آری جیحون رفیق تو دل بافسون باخته و عاشقش شده است .

اروج با پشت دست آهست بگونه مرجانه زدو گفت ،

ـ ساکت باش ، جیحون همه چیز را فهمیده است .

جیحون چامی شراب ریخت لاجر عه نوشید و جام را محکم بزمین

زد و پرسید :

ـ چه می شنوم نکند عشق افسون را بدل راه داده ای ؟

مرجانه خواست هاجرای آن شبی که اروج بافسون تعاظز کرده

واز او کام دل گرفت باز گوید .

اروج خیلی زود متوجه شد . لبانت را بر روی لبان مرجانه  
گذاشت دست بزیر کمرش انداخت و او را بسینه اش فشد و بوسه ای  
طولانی ازاو ربود طوری که وقتی وی را رها کرد نفس در سینه مرجانه  
پیچیده بود .

وی بیدرنگ از جای برخاست هردو دست بزیر بدنه مرجانه  
انداخت و او را از زمین بلند کرد . چرخی بدور خود خورد نگاهی  
بقبافه جیحون که او را بر انداز می کرد افکند لبخندی زد و آنکاه  
مرجانه را از اطراف بیرون برد .

و بالحنی تند که نشانه ای از خشم او بود گفت :

ـ باید در مورد افسون سکوت اختیار کنی .

زن جوان نگاهش را از اروج گرفت و گفت :

ـ مر را بزمین بگذار و بگرد پیش جیحون ممکن است او خیال  
بگند که بین ما روابطی وجود دارد .

اروج ، مرجانه را با طاقتی برد . او را بر روی بستر انداخت  
و گفت ،

ـ هنگز غیر از اینست ، بگذار بفهمد که ما با هم سوسی  
داریم ، اما خودمانیم توبین دل باخته ای و من دل بافسون دادم .  
دیوانه او هستم .

اروج دندانهاش را بر روی هم فشار داد و افزود ،

ـ ای جانم بقر بان افسون .. چه لعبتی است .. چشمانت مرا  
می کشد . هنوز بوسه هایی که از لبان و سینه عربیانش ربوده ام بر روی

## امیر عشیری

لیانم احسان می کنم ، تا جان در بدن دارم نشه و مال او خواهم بود  
و تو می دانی که در مقابل عشق او جان برای من ارزشی ندارد .  
مرجاهه باشندیدن این حرفها رنگش برافروخته گردید . از  
روی خشم و کینه گفت :

- اروج ، باز هم می کویم ، بترس از خشم و کینه سردار امیر  
خان که اگر باین راز بی ببرد قطمه قطعه ات خواهد کرد .  
مرد سیاه پوست بقهوه بهه خندید و گفت :

- مگر نشیدی چه گفتم ، در مقابل عشق افسون جانم ارزش  
ندارد ، من از چدمی ترسانی .. ؛ از خشم و کینه سردار امیر خان که  
قدرت یک بیازوی من برای از پادر آوردن او کافیست امامی خواهم  
بدانم منظور تو از این تهدیدات تو خالی چیست .. ؛ همان شب بتو  
گفتم که این راز را باید نزد خود نگهداری و واپس بر حال و روزت که  
اگر کلامی برخلاف آنچه بتوجه ام بربان رانی . انکار کن که جنین  
ماجرائی در آتشب اتفاق نیفتاده است .

مرجاهه پوز خندی زده گفت :

- چطور ممکنست آنرا از یاد ببرم .. در حالی که حس حسادت  
به شدت من رنج می دهد .

اروج بالعن ملا یعنی گفت :

- چاره‌ئی نیست ، خوددار باش والا بنیانت تمام خواهد شد .  
در این اتفاصلای جیجون که اروج را بنزد خود می خواند  
بگوش رسید .

مرجاهه برخاست . نشست و گفت :

- بر و او را تنها نگذار ، سعی کن سوء ظن ش را بر طرف کنی  
والا افتضاحی ببار خواهد آمد .  
- این تغییر توست .

مرجاهه دستی بموهایش کشید و گفت :

- این اشتباه را تو مر نکب شدی و علت آنهم افراد در نوشیدن  
شراب بود که بین در بین جام خود را پر کرده و در کامت میر بخنی بی آنکه  
جز حال خوبش توجهی داشته باشی .

## قلعه هرث

اروج بفکر فرو رفت.

چند دقیقه بدهنحال گذشت.

مرجانه با آرنج بیهلوی او زد و پرسید:

— در فکر چه هستی...؟

اروج سر برداشت و گفت:

— در فکر این هستم که جگونه سوء ظن جیحونها بر طرف.

سازم. چطور است بهوض من تو بند جیحون بروی و آنطور که خودت.

میدانی اورا از فکر افسون و من بیرون بیاری..

— یعنی میگوئی خودرا در اختیار او بگذارم...؟

— زبانم لال مرجانه هرگز چنین نظری ندارم و اگر از او

وحشتداری با تفاق نزد او میرویم و تو با سخنان دلنشیست مجلس

آرائی کن و هر موقع مقتضی بود خودم موضوع افسون را پیش

خواهم کشید و به کمک تو جیحون را از ناراحتی بیرون خواهیم

آورد.

مرجانه با صرار ارجوین خاست و با تفاهم با طاقیکه جیحون.

در آنجا جر عذر جر عذر شراب مینوشید رفتند.

جیحون بدیدن آندو جامش را بزمین گذاشت در حالی که

لبخندی معنی دار بر لبانش نقش بسته بود خطاب بهردوی آنها گفت

مثل اینکه شما دونفر هم دیگر را دوست دارید:

اروج از شنیدن این حرف فرصت را از دست نداد و گفت:

— مرجانه را از جان و دل دوست میدارم.

جیحون که در تو شنیدن شراب احتیاط را از دست نداده بود و

تمدأ خودرا مست جلوه میداد خنده کنان گفت:

— ولی تو از افسون و زیبائی او سخن میگفتی و حتی او را

بر قر از مرجانه میدانی. حالجه شد که نظرت بر گشت؟

مرجانه در حالی که در جام جیحون شراب میرینخت و نکاهش

پائین بود گفت:

— هنطور ارجا این بود که کنیز شاهزاده خانم را مورد تحسین

قرار بدهد و از زیبائیش حرفی زده باشد.

## اهیر عشیری

اروج جر عهای شراب نوشید و گفت:  
— همین طور است.

جیحون در حالی که لبه جامها میان دولب گذاشته و آنرا  
اندکی بالا گرفته بود زیر چشم آندو را می نگریست و وقتی متوجه  
من جانه شد که چشم باود و دوخه است فوراً نگاهش را از آندوبن گرفت  
و شرابش را نوشید.

اروج می درمی جام خود را پر میکرد و می نوشید مثل اینکه  
از این کار منظور خاصی دارد زیرا بجیحون و من جانه که او را از  
این زیاده روی بر حذر میداشتند اعتنائی نداشت و لحظه‌ای جام از  
دستش رها نمیشد.

اما جیحون زیر کانه و انمود میکرد که جامهای شراب اثربخش  
را بخشنیده و در مستی بسیار میبرد.

من جانه برشاست و بنزدیک اروج رفت کنارش نشست دست  
پیش برد و بالعن محبت آمیزی گفت:

— اروج جام را بمن بلنه توحالت خوب نیست.  
مرد سیاهیوست نیم رخ بطرف او برس گشت نگاه تندش را باو  
دوخت و آهسته گفت.

— مر را بحال خود بگذار و از کنارم دور شو.  
من جانه ناراحت شد خواست برشاسته بجای خود بنشیند.  
جیحون باسر باو اشاره کرد که همانجا بنشیند و می گند که  
جامها از دست اروج بگیرد.

چند دقیقه بسکوت گذشت.

اروج دست بردار نبود و قتنی آخرین قطره شراب را در جامش  
ریخت همانطور که سریزیر انداخته بود به من جانه گفت،  
— باز هم شراب میخواهم.

— من جانه گفت، بس است.

اروج ناگهان شراب نیم خورده اش را بشدت بصورت من جانه  
پاشید و با مشت سینه او گرفت و گفت،  
— خاموش باش نمیخواهم نصیحتت را بشنو.

## قلعه مرگ

مرجانه از پشت بزمین افتاد و آنکاه بسرعت برخاست و شعا با  
ناز اطاق بیرون دوید.  
جیحون فوراً جام شرابش را که هنوز لب با آن نزدیک بود جلو  
اروج گذاشت و گفت :

— بنوش با زنان روپروردشدن کار ابلهان است.

اروج سریزیر انداخت جامها را با دست عقب زد.

جیحون برخاست و گفت :

— هم اکنون برایت شراب می‌آورم.

از اطاق بیرون نرفت آهته داخل اطاق مرجانه شد.

زن جوان آهته گریه می‌کرد و وقتی چشمش بجیحون افتاد  
پاچشمان اشک آلود اورا مخاطب فرارداده گفت، اروج حالش خوب  
نیست ممکن است دست بکار خطرناکی بزند.

جیحون گفت :

تامن هستم او از جایش حرکت نخواهد کرد. حالا بلند شو  
برو و کوزه‌ای شراب بیار چاره‌ئی نیست آنقدر باید باوشاب بدهم  
تا از پای در بیايد.

— نه جیحون اینکار را نکن تا اینجا برایش کافیست می‌ترسم  
آسیبی بجانش برسد.

جیحون نگاه عمیقانه‌ای با او افکند و گفت :

— این چه دلسوژی بیهوده‌ایست که از خود نشان میدهی هنوز  
قطرات شرابیکه اروج چورتت پاشید باقیست و این طور حدس میز نم  
که ترا دوست ندارد.

مرجانه بتنده گفت :

— نمیخواهم این حرف را بشنوم.

بعد برخاست شمعدان را برداشت و با تفاوت جیحون بزمین رفتند.

جیحون از دیدن کوزه‌های شراب چشمانتش درخشید بیوض  
یکی دو کوزه برداشت و از زمین زمین بیرون آمد و به نزد اروج  
درفت.

## امیر عشیری

مرد سیاهبost دو کوزه شرابدا چلواروج بزمین گذاشت و  
میس بگوته اطاق رفت دشنه اش را برداشت و بجای خود بر گشت و  
بالعنه محکم خطاب با روچ گفت.  
— تا قبل از سپیدهدم با پد این دو کوزه شرابدانای آخر بنوش  
و نشان دهی که مردی نیرومند هست.  
اروج سر برداشت چشمان سرخش را به جیحون دوخت  
و گفت :

— حالم خوش نیست.  
جیحون جامی برای او ربخت با پکنست جام و با دست دیگر  
دشنه اش را بطرف او بیش برد و گفت.  
— یکی از این دو را انتخاب کن.  
اروج گفت، شراب مرد افکنی بود و من افزایش کرد هواکنون  
حال خود را نمی فهمم و هر چه بگوئی می پذیرم اما دست از  
نهدیدت بردار.  
جیحون جامرا بلهان او فزدیک کرد و گفت.  
— بخاطر افسون و چشمان سیاه و افسونگریش بنوش و دسته  
را عقب نزن.

نام افسون بمثیل داروئی شفا بخش در ارجو اثر کرد فی الفور  
جام را گرفت و بی آنکه کلامی بربازان آورد آنرا تا آخر نوشید  
جامها رها کرد و کف اطاق افتاد واز هوش رفت.  
جیحون برخاست و با طاق مر جانه رفت.  
مر جانه پرسید، چه میخواهی آیا دو کوزه شراب کافی  
نیود.

جیحون گفت، چرا، اما مطلبی است که باید با تو در میان  
بگذارم.

— چه مطلب مهمی است که ترا باین جا کنند است.  
— راجع بافسون میخواهم بپرسم.  
— ولی من چیزی درباره او و ارجو نمی دانم باور کنم.  
— حقیقت را بگو..

## قلعه هرک

مرجانه با ناراحتی گفت، ترا بخدا، راحتم بگذار.  
جیحون گفت، حتی بمن که تو را دوست می دارم حرفی  
نمیزند ..

- تو را دوست داری؟

- باور کن ...

- از اروج بترس.. ممکن است او بهوش بیاید.

- نه او باین زودی بهوش نمیاید.. خوب بگو، اروج افسون  
را دوست دارد..

- خودش که بتوگفت ..

- میدانم .. لابد يك چيزهای دیگری هم هست..

مرجانه سکوت کرد..

جیحون گفت، دراین خانه اتفاقی افتاده است و تو نمیخواهی  
آنرا بگوئی ..

ناگهان حس حادت در مرجانه انگیخته شد و راز اروج و  
افسون را فاش کرد و گفت، همان شبی که افسون باین جا آمده بود  
اروج باطلایی که او در آنجا خوابیده بود رفت..

مرجانه سکوت کرد...  
چند لحظه بعد سکوتش را شکست و گفت، اگر اروج بهم  
مرا خواهد کشت ..

جیحون گفت، خیال کن من آنرا نشنیده ام ..

- ولی تو همه چیزرا میدانی..

- قول می دهم این راز را پیش خودم نگوهدارم .. مطمئن  
باش ..

در این اثنا صدای پای کسی در حیاط شنیده شد و ..

مرجانه قلبش فروریخته و پرسید،

- صدای پارا شنیدی؟

- آری، غیر از اروج چه کسی ممکن است باشد؟

مرجانه آب دهانش را فرو برداشت و گفت،

- نکنند یولدوز بنداز خود جداساخته واز ذیبر زمین خارج

## امیر عشیری

شده است؟ و در جستجوی راه فرار است؟

- نه او قدرت کشدن بندھای دست و پا یش را ندارد.

صدای یا نزدیک میشد.

مرجانه خواست بیرون چرود..

جیحون گفت:

- بگذار ببینم کیست.. تو همینجا باش.

در همان موقع ناگهان صدای پا قطع شد و لحظه‌ای بعد افتدن جسم سنگینی آندورا متوجه ساخت.

مرجانه گفت:

- برو ببین کیست، شاید بیکانه‌ای بقصد دزدی وارد خانه شده است.

جیحون گفت:

- خروج من از این اطاق صلاح نیست زیرا در صورت رو بروشدن با او کار بکشمکش میکنم و جنجالی برآه خواهد افتاد که بضرر حیثیت و آبروی سردار امیرخان تمام خواهد شد.

- پس میخواهی چکار بکنی؟

- باید صبر بکنیم.

- ولی تو مردی و بازو های فیرومندی داری. از چه هیتری؟

صدائی از داخل حیاط برخاست، مثل این بود که کسی خود را بر روی زمین میکشد.

جیحون پست در ایستاد. مرد بود ..

مرجانه گفت:

- دشنهات را بمن بده تا بیرون بروم.

ناگهان صدای اروج از داخل حیاط شنیده شد که مرجانه را صدا میکرد.

جیحون گفت:

- عجب است، اطمینان داشتم که تا طلوع آفتاب بهوش خواهد آمد.

## قلعه هرک

جیحون خودش را کنار کشید.  
زن جوان در را گشود قدم بر آستانه گذاشت و سینه بینه اروج  
برخورد کرد.

- کجا هستی مرجانه جیحون کجاست؟  
مرجانه خواست هانع از رو رود اشود اما موفق نشد.  
مرجانه دست بزیر بغل او انداخت و با لحنی که حاکی از  
دلسوzi بود گفت،  
- با این حال چگونه جرئت کردی از اطاقت خارج شوی.  
اروج داخل اطاق شد و جیحون را دشنه بست گوش اطاق  
دید که نی خورد دست بکمر بر دشنه اش را بیرون بکشد امامتوجه  
شد که مسلح نیست.  
این برخورد آنچنان برای اروج ناگهانی بود که هستی از  
سرش پرید.

مرجانه در این موقع بیرون اطاق ایستاده بود و قلبش بشدت  
می طبید و رنگ از رخادرش پریده بود و قدرت حرف زدن تداشت  
احساس می کرد که عمرش با آخر رسیده و بزودی منجه های قوی اروج  
کلوبیش را خواهد فشد.

جیحون منتظر هکس العمل اروج بود.  
اروج بالحن نفرت آمیزی خطاب بجیحون گفت،  
- تو اینجا هستی حالا میفهمم چرا وادارم می کردی که بی  
دری شراب بنوش.  
جیحون گفت،

- بیا بنشین تا تو را از اشتباه بیرون بیاورم  
اروج سریعقب بر گردانندگاهی بمرجانه افکند و گفت،  
- بخاطر جیحون بود که جواب را نمیدادی.  
بعد متوجه مرد سپاهیوت شد و افزود.  
- چنگنم که دشنه همراه نیست والا بهر دوی شما ثابت  
می کرم که اروج کیست.. جیحون دشنه اش را جلوی پای او انداخت  
و گفت،

## امیر عشیری

- بیا این دشنه حالا پیش بیانا ببینم چه میکنی؟  
اروج خمشد بسرعت دشنه را برداشت آنرا میان دستش فشرد  
و خواست بمرجانه حمله کند.

جیحون فریاد زد:

- اروج بجای خود برگرد مرجانه گناهی ندارد اگر اورا  
از پای در آوری از او باش شهر که بزنان رو سبی حمله می کند  
کمتر هستی .

اروج بشنیدن این کلام خونش بجوش آمد بجای خود برگشت.  
نوك دشنه را بعقب گرفت و گفت :

- در هر حال اورا بزای خیانتش خواهم رساند وحال انوبت  
نو است .

جیحون گفت، کدام خیانت همان خیانتی که من تک آن  
شده و بر متعوقه سردار امیر خان تعماز کردی و بزور ازاو کاه  
دل گرفتی.

در این اتنا مرجانه بداخل اطاق دوید و بگوشهاي پناه برد  
و قبل از آنکه اروج بخن آید خطاب باو گفت،

اطمینان داشته باش که من کلامی باو نکفته ام.

اروج حالت در نده ای پیدا کرده بود.

جیحون بوقتی این حالت رفیق خود را دید آخته خود را  
مرجانه رسانید و کنار او ایستاد و با روح گفت:

- یعنی بدان که مرجانه کلامی از راز تعماز تو بافسون بمن  
نکفته است. اگر میل داشته باشی من حاضرم باهم دست و پنجه ای  
نم کنیم اما توحال طبیعی خود را از دست داده ای و اگر در این  
وضع ترا بقتل برسانم همه بمن ابراد خواهد گرفت که من دستی را  
کشته ام ولی اگر خشمت را فرونشانی و بعرفهایم توجه کنی جان  
خود را نجات داده ای .

اروج با خشم گفت:

- ترا بادشه خودت بقتل میرسانم و بعد گلوی مرجانه را  
خواهم فشد تا چان دهد.

## قلعه مرک

جیحون مشت گرده امش را هر کت داد و گفت،  
- آنکه بخواهد مرا بقتل بر ساند هنوز از مادر زا پیده نشده  
و اگر هست نبودی ترا بسختی تنبیه میکردم تاز یاوه گوئی دست  
جرداری ولی در این حال باید فقط ترا مورد سرزنش قرار دهم باطاقت  
بازگرد با آنکه بشنین و در محیط دوستانه‌ای هر چه میخواهی بگو  
تا جوابت را بدhem.

اروج نهیبی برا او زد و در حالی که تیغه دشنه را بکف دستش  
جیکوفت گفت:  
- خیلی بر نیروی بازوی خوبی منوری و پنداشته‌ای که  
با ازیا در آوردن من بکه تاز شده و میتوانی مرجانه را به سهولت  
صاحب کنی اما این آرزوی ترا با او در دو گور چای خواهم داد  
هین امث قبل از آنکه تاریکی جای خود را بروشنائی روز دهد  
بر اجراد خونین شماد و نفر خائن فقهه خواهم زد.  
مرجانه سکوت‌ش را شکست و بالحنی که نرس و اضطراب در  
آن احسان میشد گفت،

- ارج دیوانگی را کنار بگذار.

اروج کلام اورا قطع کرده گفت،

- خاموش باش مرجانه خیانت تو بر من ثابت شد.  
جیحون از این کلام برآشست خشم شدت یافت کوزه  
سفالی کنار دستش را برداشت و آنرا پشت بطرف ارج پرتاب  
کرد.

اروج خودش را کنار کشید کوزه بی‌ازوی چیش خود د و  
جزه‌یمن افتاد.

مرد سیاه‌پوست خم شد کوزه را بدهست گرفت و با قوتی که از  
او در حال مستی بعید بنظر می‌بیند جمیعی جیحون انداخت و متماقب  
آن خود بادشنه حمله کرد.

جیحون با خونسردی بدفع از خود پرداخت دست پیش بر دتا  
جهدست ارج را گرفته و دشنه از چنگکش خارج سازد.

اما با کمال تعجب مشاهده کرد که برخلاف پیش بینی اش

## امیر عشیری

اروج کاملاً بر قوای خود مسلط است و شراب کمترین اثری در او نیخواهد است.

جیجون در اینجا بر خبط و اشتباه خود را فکر دید چون از طرفی سلاحی در اختیار نداشت و از طرف دیگر دفاع از هر جانه را نیز بمهده گرفته بود و بدون در نظر گرفتن موقعیت دشنه راهم ازدست داده بود.

اروج وقتی دید جیجون فساد دارد دشنه را از چنگش بیرون کشیده و بر او تسلط یابد دشنه را پائین کشید و با دست چپ محکم بزیر دست او زد و با حرکتی که در آنحال ازاو بعید بنظر میرسید نوک دشنه را حواله شکم جیجون نمود.

در اینجا مر جانه بکمل جیجون شافت و خود را بشدت با روح زد و اورا بعقب راند.

اروج یکی دو قدم عقب عقب رفت ایستاد و اینبار با سرعتی عجیب بطرف جیجون پریده شده را حواله نمی‌نمود.

جیجون از پر ابر او گریخت و مگوش دیگر اطاق رفت.

اروج با آن سرعتی که جلو آمد دشنه اش بدیوار مقابل اصابت کرد و این فرصتی بود برای حریف که از پشت بر او حمله کند.

جیجون موفق شد ضربه‌ای بر شانه راست اروج وارد آورد.

قیال فور زانویش را بگودی کمر او گذاشت، و مج عن دودست اورا گرفت و او را برای زانوی خود خشم نمود.

اروج بوضع عجیبی افتاده بود.

جیجون در عین حال که سعی داشت اورا با این فن از پای در آورد نیمی از قوایش را برای خارج نموده دشنه از چنگ اروج بکار آنداخت.

اروج بشدت مقاومت می‌کرد و با اینکه بر قری و تسلط حریف را بر خود احساس می‌نمود دست از نلاش بر نمی‌داشت و تمام نیرویش را صرف این می‌کرد که دشنه را از دست ندهد.

جیجون با آزادساختن دست چپ اروج دست خود را بزیر جانه او آنداخت و با فشاری سخت که به آن وارد آوردسر اورا بعقب کشید

## قلعه هر ک

و سپس بانیروی فوق المادهای آنچنان مچ دست او را فشند که اروج  
بناقار دشنه را بزمین انداخت.

جیحون بانوک پادشه را دور ساخت و آنگاه اورا مخاطبه  
قرار داده گفت:

— هنوز به نیروی بازوان اطمینان داری یا آنکه تسلیم  
خواهی شد؟

مرد سیاهپوست حرکتی سریع بخود داد و بالحنی کینه آمین  
که آثار مسنتی در آن مشهود بود گفت:

— با وجودیکه سلاح از دستم بزمین افتاد، اما اگر آزادم  
نمائی و در مقام زور آزمائی بر آئی بتو ثابت خواهم کرد که اروج در  
حال مسنتی هم باشد از قدرت بازوانش کاسته نشده و چون کسوهی در  
مقابل تو ایستادگی خواهد کرد.

جیحون بقهوه خنده دید و گفت:

— در هر حال کشن تو بهمان اندازه که دشنه را از دست خارج  
نمودم سهل و آسان است، اما من هر گز دست خود را بخون تو که در مسنتی و  
بیخبری بسی بزی آلوده نمی کنم.

اروج گفت:

— این دلیل بر ضعف و ناتوانی توست.

اروج برادر فشاری که بکلوبش وارد می آمد بسته نفس  
می کشید.

من جانه بـ آنگاههای وحشت باری آندو را می نگریست.  
مضطر بانه دستها یش را بهم میمالید و هر آن انتظار و قوع حادثه خونینی  
را داشت. ترس او از اینجهت بود که مبادا جیحون در همان حال اروج  
را خفه نماید.

وی برای نجات مرد سیاهپوست خودش را بکنار جیحون رسانید بازوی او را گرفت و ملتمانه تقاضا کرد که باین خصوصت  
پایان داده و با اروج از درصلح وصفاً درآید.

اما ناگهان فریاد غصب آلد جیحون اورا وادار بسکوت نمود  
جیحون حریف نیرومندش را که مجال نکان خوردن باو

## امیر عشیری

نمی داد . بدور خود چرخانید و آنگاه بشدت او را بجلو انداد . اروج بدیوار مقالی اصابت کرد . اندکی روی دوزانو خم شد . و بعد بر گشت پشت بدیوار تکه داد نگاه تندی بجیحون افکند و گفت :

ـ حالا از تو انتقام خواهم کشید . خودت را آماده کن .

این بیگفت و بی پروا بمرد سیاهپوست حمله کرد . سرشکم او گذاشت . واورا بدیوار چسباند و بعدی می کرد تا اورا بر روی گردن بلند کند .

اما هشت محکم جیحون که روی گردش وارد آمد ویرا از حرکت بازداشت .

مرجانه فرباد کوتاهی از ترس کشیده و خطاب بجیحون گفت :

ـ بالآخره اورا از پای در آوردی ؟

جیحون گفت : اروج کسی نیست که با یک ضربه من از پای درآید .

بعد هردو دست بزیر چل او انداخت بلندش کرد هنوز در قیافه اودقيق نشده بود که ناگهان اروج باس صورت او کوفت . جیحون نالهای از گلو خارج نمود و متعاقب آن خون از بینی اش جاری شد و سر خود را بزیر افکند .

اروج از فرصت استفاده کرد ضربه دیگری بر شکم او زد باینهم اکتفا نکرد . پشتش را بدیوار کشوبید و بعد هر دو پیش را بجلو کشید و مرد سیاهپوست را که سرش بدوار افتاده بود بر روی زمین انداد .

مرجانه بالحنی مضطرب فربادزد :

ـ اروج اورا بحال خود بگذار نگاه کن چشمانش را برهم گذاشته مثل اینکه جان در بدن ندارد .

مرد سیاهپوست بالای سرجیحون ایستاد چند لحظه انتظار کشید آنگاه تکانی بخودداد و گفت :

ـ باید فرصت را از دست ندهم .

مرجانه گفت : نه با او دیگر کاری نداشته باش شما دو دوست صمیعی هستید و بیهوده در کشمکش با یکدیگر جان خود را بخطر

## قلاعه هرک

می‌اندازید .  
اروح خمید پایی دوست برس جیحون مدهوش کوبید .  
مرجانه هر اسان جلو دویدوی اختیار خودش را بروی جیحون  
انداخت گفت :

ـ حالمن در برابر تو قراردادم .  
اروح موی سر مرجانه را گرفت واورا بوسط اطاق کشانید .  
حالت سینه‌ای داشت چشم‌انش بطرز وحشتناکی در آمده بود ویرد .  
ای از خون دور آن دیده می‌شمعش این بود که خون می‌طلبید . وی چرخی  
بصور خودخورد باطراف اطاق خیره شد ..  
مرجانه در آتعال که اشک از دید گاش می‌بخت ورنگ صورتش  
پریده بود منتظر اروح را خیلی زود در کرد و قبل از آنکه مرد  
سیاه پوست بر دسته دست یابد وی از جا پرید و خودش را بروی آن  
انداخت .

اروح با نوک پا به بیلوی مرجانه زد و با خنده‌ئی وحشیانه  
گفت :

ـ دسته را بده من باید کار جیحون را بکسره کنم .  
مرجانه بیندی گفت، اگر جان از کف بدهم باکم نیست و  
حسکامی دسته را بست خواهی آورد که من مرده باشم .  
مرذنگی چنگک برموی سراوزد ووی را از روی زمین بلند  
کرد آنحضرت انداخت .

مرجانه دشمن را با هردو دست بروی سینه‌اش می‌فرد گوئی  
بجاش پنه بود واز دست دادن آنرا اضعی برأی خود میدانست .  
اروح فریادی رعدآسا کشید و گفت :

ـ هم اکنون ترا بادسته‌ای خود خفه می‌کنم و آنگاه براغ  
جیحون خواهم رفت .  
لحظه‌ای در نگ کرد و سپس خنده هراس انگیزی سرداد و  
گفت :

ـ نه، اورا در حضور تو بقتل میرسانم و بعد ترا زنده بجهاء  
خواهم انداخت .

## امیر عشیری

مرجانه لرزید نگاههای مملو از وحشت و اضطرابش را به چشمان اروج که از خشم کف پر لب آورده بود دوخت و گفت:

— فراموش کرده‌ای که تو و جیحون با خاطر چه هدف مقدسی دست بدمت هم داده‌اید.

— خاموش باش مرجانه تو اصرار مرانزد او فانش کردی و حالا انتظار داری از خون نودر گذرم مگر ندبندی جیحون جگونه من غافلگیر کرد و گلویم را فشرد.

— اما او هر گز قصد کشتن تو را نداشت و منظورش ترانسندن تو بود ولی تو بیهوده اورا بدین حال در آوردی و حالا میخواهی اورا بقتل برسانی.

بین اروج و مرجانه کشمکشی درگرفت.  
کنیز جوان برای نجات خویش دستهایش را بکار انداخت دشنه خود بخود کف اطاق افتاد.

چشمان اروج از دیدن دشنه پولادین بر قی زد مرجانه را بگوشهای کشید و یا یک جست خود را بدمته رساند.

اما ناگهان جیحون که در طول چند دقیقه گفتگو میان اروج و مرجانه بهوش آمده بود از جای جست و خویشن را باروج رسانید و با هبکل سنگینش آن چنان تنه‌ای سخت باز زد که مرد سیام پوست بروی پهلوی راست تعادلش را از دست داد و بر کف اطاق افتاد.

مرجانه از دیدن جیحون آرامش خاطری در خود احساس نمود لبخندی حاکی از خوشحالی بر لبانش نقش بست چشمان اشک آلودش را باود و داشت و با مدادی لرزانی گفت:

— جیحون از خون او در گذر.

اروج همانطور که روی زمین افتاده بود بحالا کم برخاست و بظرف دشنه که در دوقدمیش افتاده بود پیوی.

جیحون در همانحال که متوجه مرجانه بود، زیر چشم حرکات خوبیش را از نظر دور تمیداشت خیلی خونسرد و آرامپای راستش را بروی معجدست اروج نهاد فشاری سخت بر آن داد.

## قلعه هرک

این درست موقعی بود که نوک انگشتان اروج بدشنه رسیده  
جود وسی داشت آنرا در هشت بگیرد.  
مرجانه از جالاکی چیخون بی اختبار خنده اش گرفت، خنده اش  
که توأم با ناراحتی بود و مانندیش دشنه بر قلب اروج فرو همیرفت  
و او را سخت بخشم آورد و بود .  
چیخون که هوش و اراده اش را بازیافته بود بالحن استهزاء  
آمیزی خطاب باروج گفت:  
— حل میگوئی چه کنم با همین دشنه هلاکت سازم یا آنکه  
بوساطت مرجانه از خونت در گفدرم .  
اروج که کمترین روزنہامیدی برایش باقی نمانده بوداند کی  
مکث کرد و سیس جواب داد ،  
— جان من در دست تو است و هر گز اظهار عجز نمی کنم  
اما ...

— اما چه .. ؟  
مرجانه از جای برخاست، جلو دوید دشنه را از زمین برداشت  
و گفت،  
— دشمنی را کنار بگذارید و دست اتحاد بهم بدهید.  
چیخون ناگهان پایی چیش را بزمین کوفت و با لحنی  
آمراهه گفت ،  
— برخیز اروج، تا پیشانی استدای بیوسم. کمترین کینه و گندور تی  
از تو بدل ندارم.  
وی کنار رفت پهلو پهلوی مرجانه ایستاد. در همان حال که  
مراقب برخاستن اروج بود نزیر چشم مرجانه را می پائید که میادا  
مرد سیاهیوست با یک خیز خود را باو رسانیده دشنه را از چنگش  
بیرون آورد .

اروج برخاست ایستاد. با پشت دست عرق پیشانیش را باک  
گرد. چشم در چشم چیخون انداخت مانند آنکه هیچ گونه اتفاقی  
نیفتاده خنده دید و دستها یش را بطرف او گرفت و گفت،  
— رفیق بیا تا در آغوشت بکشم و بعوض تو من برو بازو وان

## امیر عشیری

نیز و مندست بوسه میز نم. حقاً از من زورمندتر هستی و اگر میدانستم که در مقابل تو بارای مقاومت ندارم هر گز بدینسان خود را بخطر نمی‌انداختم.

جیحون قدمی پیش گذاشت. ایستاد و دستها یش را از طرفین گشود ..

دو مرد سیاه یکدیگر را در آغوش گرفتند و پیشانی هم را بوسیدند .

جیحون خنده کنان پرسید:

- آیا هنوز اثر شراب در تو باقیست ؟

اروج گفت، خیر، حالا برای شنیدن سخنات آماده‌ام.

بعد بازو در بازوی جیحون افکند و گفت :

- پیا بر ویم از دو کوزه شراب بیش از یك جام خالی نشده و حالا وقت آنستکه در محيطی گرم و خالی از کینه و کدورت جامهای خرابدا بر هم زده و سلامتی یکدیگر بنوشیم .

هر دو از اطاق مرجانه خارج شدند .

جیحون سر بعقب گرداند و مرجانه را پنzd خود خواند و گفت :

- در مجلس ما توهیم باید حضور داشته باشی.

بعد یك دست بزیر بغل او انداخت و هر سه با اطاق اروج رفتند .

مرجانه بعضی ورود با اطاق یکی از دو کوزه شراب را بست گرفت و در حالیکه آنرا با خود بیرون میپرد گفت،

- همان یکی کافیست که هر دو تان را از پایی درآورد.

دو مرد سیاهیوست بهقهه خنده‌یدند جامهای شرابدا رو در گروی خود نهادند .

مرجانه بلا فاصله باز گشت .

جیحون با او اشاره نمود که جام هارا از شراب پرسکند.

مرجانه فی الفور نقش یك ساقی را بعهده گرفت .

جیحون جام خود را بلند کرد.

## قنهه هرگ

اروج جام را از دست او گرفت و آنرا بزمین گذاشت لحظه‌ئی  
چند بقیافه حیرت‌زده او نگریست و سپس متوجه مرجانه شد و آنکاه  
خطاب پیجیحون گفت:  
— قبل از آنکه جام‌ش را بسلامتی بگردیم بتوشیم میخواهم  
از تو یک خواهش بگشم.  
— بگو اروج، هر چه درد داری بی پروا بازگو و با کی  
نداشته باش.

اروج نکاهش را پشراب درون جام دوخت چندبار با نوک  
انکشت بلبه جام زد سکوتی عمیق و ناراحت کننده اطاق را فرا  
گرفته بود.

مرجانه سکوت را شکست بالغه تشویش آمیز پرسید:  
— چه میخواهی بگوئی اروج ...؟

جیحون با اشاره دست او را وادار بسکوت کرد.  
اروج بناگاه سر برداشت و پیجیحون گفت:

— باید قول بدی که اسرارم را نزد خود محفوظ بداری  
و الا ...

جیحون خنده دید و گفت:

— کدام اسرار، منظورت عشق افسون است؟

— آری رفیق عزیز، عشق اوست و از آن مهمتر مأجراًی چند  
شب پیش است که وارد خواب‌گاهش شدم و بی شبیه مرجانه آنرا برای  
تو باز گفته است.

جیحون بالغه اطمینان بخش گفت:

— خاطر آسوده دار که سینه من گنجینه اسرار است و مطمئناً  
این راز از میان ما سه تن بیرون نخواهد مرد.

و سپس پرسید:

— در غیر این صورت چه خواهی کرد؟ بگو، تشویش  
نداشته باش.

اروج در حالیکه این‌خندای برابر داشت و آنکه ناراحت بنظر  
می‌رسید جواب داد.

## امیر عثیری

— والا مر جانه را هر گز نخواهی دید.  
مر جانه از شنیدن این کلام، آهن هر استراک کشید.  
اروج در سکوت فرو رفت. نگاهش را بر فیق سیاهپوستش  
دوخت.

— جیجون جام شرابش را لاجرم نوشید و گفت:  
— ولی تو این کار را نخواهی کرد زیرا مر جانه را از جان و  
دل دوست میداری، بس چگونه حاضر خواهی شد اورا بدبست خود  
بقتل بر سانی؟

— ارجو بتنیدی گفت:  
— هشی و علاوه‌ای بمر جانه ندارم نمیتوانم دوستش بدارم،  
دلم نزد اوست. افسون همان کسیکه اورا میشناسی قلب‌میرا رجوده و  
دیوانه‌ام کرده است.

لحظه‌ای تأمل نمود و پیس پرسید:  
منظورت از کلام آخری چیست، آیا خیال‌داری اسراره شقم  
را فاش بکنی؟

— خیر ارجو بقول من ایمان داشته باش و اگر گردنه بزین.  
ساطور قرار گیرد کلامی از راز تو بزبان نخواهم آورد. و توهمن اگر  
کمترین توجهی بمر جانه نداری ازاو چشم بپوش. زیرا بهمان شدت  
که تو بآفسون علاقمندی من نیز بمر جانه دلباخته‌ام.  
اروج با خوشحالی خندید جام شراب‌را بدبست گرفت آنرا  
محکم بجام جیجون که خالی از شراب بود زد و گفت:  
— باید دید بر قلب مر جانه چه میگذرد.

— یکنیز ای شرمه چهره‌اش سرخ شد سر بزین انداخت و همان طور  
که دست بکوزه شراب گرفته بود. آنرا با انگشتان ظریف‌پوش فشد.  
و چند لحظه بعد از جای برخاست و شتابان از اطاف بیرون دوید.  
متعاقب خروج او صدای خنده دو سیاهپوست بالندید.

مر جانه در اطافش را بستد پرهیزد و بی آنکه آنرا از  
داخل بینند داخل بسته شد. سر ببالش گذاشت و بگریستن پرداخت.  
نژدیک بیک ساعت از ورود او گذشته بود و وی همچنان آهسته

## قلعه هرلک

جیگریست و در آنحال احساس کرد دستی بمو های سرتی کشیده  
جیشود. آهته سراز بالش برداشت و ناگهان با قیاده جیجون که  
لبخندی بر لب داشت رو برو شد. بر خلاست و نشت و خیره باو  
نگر بست.

جیجون خنده کوناهی کرد و گفت:

- مگر نشیدی اروج چه گفت او ترا دوست ندارد و از امشب  
توبین تعلق داری، دیگر کسی قادر نیست ترا از من بگیرد. هر کس  
باشد، با دشنه فلبش را خواهم شکافت.

مرجانه گفت:

- چکنم قلبم راشی نیست و نمیتوانم بتولی باسخ بدهم.

جیجون هر دو دستش را بر شانه های او نهاد. خودش را جلو  
کشید. آهته دستهایش را بروی بازویان کنیز لفزاند.

مرجانه حرکت خفیغی پیخد داد و خود را عقب کشید.

مرد سیاهپوست وی را درون بسته خوابانید و خود در کنارش  
سر بیالش گذاشت ...

هنگامیکه سپیده صبح از دل تاریکی ظاهر شد و بر سیاهی شب  
غلبه میافتد جیجون آهته از بسته مرجانه برخاست.

نیم تنه اش را بعن کرد. دشه اش را بگمن چست. چند لحظه  
در کنار بسته مرجانه ایستاد. و آنگاه خمید و گونه او را بوسید و  
سپس از اطاق بیرون گرفت تا از حال رفیقش جویا شود.

## فصل چهارم

### هراد از زندان

همانطور که فرهاد آغا حدس زده بود خبر مرگ میرزا چندان با بهت و حیرت تلقی نشد. پریخان خانم که قبلاً از جراحات خطر ناک او اطلاع یافته بود واز طرفی بفرهاد آغا و حکیم ابونصر اطمینان کامل داشت که تن سوء ظنی از مردن ناپهنسکام میرزا نسبت بآنان پیدا نکرد. دستور داد جسد میرزا را در گورستان عمومی شهر به خاک بسپارند.

این خبر صبح همان شبی که میرزا مسرومشد با اطلاع شاهزاده خانم رسید وحولی غروب آنروز پریخان خانم تک و تنها در غرفه خود نشسته وغرق در افکار خویش بود. در همان موقع افسون وارد اطاق شد و نامه‌ای بدست شاهزاده خانم داد.

- این نامه از کیست؟

- این نامه را (چامیچ) بمن داد.

- چامیچ؟ اورا درست بخاطر نمی‌آورم.

- بانوی عزیز، او همان غلام بچه چالاکیست که نزد حسینقلی خان خلیفة الخلفا است.

پریخان خانم دست به پیشانیش گذاشت چند لحظه بفکر خود رفت.

افون برای آنکه چامیچ را بیتر شناساند باشد گفت،

## قلعه هرک

- خود او همین حالا اینجاست .
  - کجا، توی اطاق تو؟
  - آری بانوی من منتظر دربافت پاسخ نامه است.
  - بگو فوراً بیاید اینجا .
- افسون شنایان از اطاق بیرون رفت ..
- پریخان خانم لغاف از نامه برگرفت و با عجله آن را گشود نگاهی بانهای سطور آن انداخت مهر حسینقلی خان را شناخت. لبخندی بر لیانش نیش بست و با اشتیاق شروع به خواندن نامه کرد .
- در این افسون با چامیچ، غلام بجه خوب روئیکه حامل نامه بود وارد اطاق شد. در راه آهته بست و چون پریخانم چشم بسطور نامه دوخته بود آنقدر همانجا کنار دیوار ایستادند.
- چامیچ غلام بجه ای بود در حدود هفده سال، آثار هوش و ذکالت از چشم‌هاش هویبا بود. با این سن کم چالاکی و تهوری عجیب داشت. حسینقلی خان خلیفه الغلفا که از طرفداران سرستخت اسماعیل میرزا بود چامیچ را بخاطر همین صفات نزد خود عزیز و گرامی میداشت .
- پریخان سر برداشت - نگاهی بافدون کرد و بعد متوجه غلام بجه شد که رو در روی او کنار دیوار ایستاده و سر بسر پر انداخته بود.
- نزدیک بیا چامیچ؛ حالا تیرا شناختم .
  - غلام بجه تنظیمی کرد و قدمی پیش گذاشت.
- پریخان خانم او را نزدیکتر خواند و خود از جای پرخاست جلو رفت و بافسون گفت،
- مرافق باش کسی پشت در اطاق نباشد.
  - بعد از چامیچ پرسید:
- این نامه را حسینقلی خان بتوداد؟
  - آری شاهزاده خانم و تأکید کردند که حتما پایان آن را برایشان ببرم.

## امیر عشیری

- هم اکنون حسینقلی خان که جاست؟

- ایشان در خانه هستند و انتظار رسول پاسخ نامه خود را دارند.

پریخان خانم مجدداً نامه را گشود. یکبار دیگر بن سطود آن خیره شد و بعد یطرف شمعدان رفت نامه را بروی شعله شمع سوزاند. خاکستر را ازین برد و دوباره بنزد چامیچ بازگشت و گفت،

- با آقای خود بگو منتظرم باشد همین لعشب به دیدنش خواهم آمد.

چامیچ پرسید:

- امر دیگری نیست؟

- خیر فوراً اینجا را ترک کن همانطور که آمدی بیرون برو مناقب باشی با کسی بنخورد نکنی.

- اطاعت میکنم شاهزاده خانم.

غلام بجهه تعظیمی کرد و عقب هقب خود را بدررسانید.

افسون جلو دوید و گفت:

- نامل کن داخل راه را نگاه کنم.  
وی آهیته در را گشود و بیرون رفت چند لحظه بعد  
هرسان برگشت و پریخان خانم اطلاع داد که فرhad آغا با یعنطرف  
می آید.

پریخان بآنکه خوئی دیش را از دست بدهد با نتهای احتراق  
اشاره کرد و خطاب بافسون گفت:

- چامیچ را از آندر به خوابکاه من ببر و آنجا پنهانش  
کن.

افسون باذوی غلام بجهه را گرفت و آورا به نبای خود کشید  
پرده را عقب زد در را گشود و چامیچ را بداخل خوابکاه فرستاد و خود  
بنزد پریخان آمد و پرسید:

- فرhad آغا را به حضور می بند پرسید یا آنکه جوابش  
کویم.

## قلعه هرگ

- بگو داخل شود.

چند لحظه بعد فرhad آغا بدرون اطاق آمد تا بکمن خم شد و دست پسینه استاد و گفت:

- حضرت ظل الله بجان تار امر فرمودند که خدمت رسیده شاهزاده خانم را بحضورشان راهنمائی کنم.

- بسیار خوب بیرون منتظر باش.

فرhad آغا تعظیم کنان بیرون رفت.

پریخان خانم افسون را بگوش اطاق کشانید و باتفاق داخل خوابگاه شدند در آنجا وی دستور داد تا مراجعتش از چاهیج مراقبت کند و هیچیک او خدمتکاران را اجازه ورود بآن اطاق ندهد.

شاهزاده خانم خوابگاه را ترک گفت.

فرhad آغا داخل سرما استاد بود و همینکه شاهزاده خانم قدم بر سرها گذاشت بدنبال او براها فتاد ...

پریخان خانم و قنی وارد تالار شد و در شر را متغیر دید. بفراست دریافت که موضوع مهمی پیش آمده است. مضطربانه پرسید:

- اتفاقی افتاده است پدر؟

شاه لبخندی زد و گفت:

- خیر دخترم آرام باش هیچ گونه اتفاقی که موجب علال خاطر ما گردد نیافتد است.

احضار تو برای امر مهمی است که خود در آن ذینفع هستی.

پریخان از شنیدن این کلام بر قی در چشمانتش در خشید و بتندی پرسید:

- چه امری لا بد میخواهید خبر آزاد شدن اسماعیل میرزا را بدینید؟

شاه اخمهایش را درهم کشید و گفت:

- ازاو صحبت نکن حاضر نیستم نام اسماعیل میرزارا بشنوم

موضوع دیگر نیست که مارا وادر با حضار تو کرد.

پریخان دلش بشور افتاد و مجدداً پرسید:

## امیر عشیری

- بگوئید و مر ازین تشویش و فاراحتی بیرون بیاورید .  
شاه مطمئن ماسب دست بشانه او نهاد وی را با خود بانتهای تالار برد و آهسته گفت :
- اگر بخاطر داشته باشی شبی که مهمان تو بودیم از مانفاضای آزادی شمخال خان را نمودی و ماجواب رددادیم .
- حالا فرمان آزادی اورا صادر نموده اید ؟
- کمی حوصله داشته باش آزادی او را بتو و اگذار می کنم تا پنهان ازما وی را از زندان نجات دهی — اما نباید احتیاط را از دست بدی زیرا نمی خواهم برای خودت و او ایجاد دردسر نموده و جان شمخال بخطر بیفتاد .
- پریخان خانم از خوشهای شاه را بوسید و در حائمه خنده از لبانش محو نمی شد گفت :
- همین امشب نقشه نجات اورا از زندان می کشم .
- ولی نقشه تو خیلی باید دقیق و بامطالعه صورت بگیرد .
- اما نگفتد چطور شد که ناگهان تصمیم با آزاد نمودن او گرفتید ؟
- شاه بی تأمل جواب داد :
- اینرا باید از لطف و محبت مانسبت بمادرت بدانی که نزدما بسیار عزیز و گرامیست خستنا بخاطر داشته باش که عده زیادی با آزادی او سخت مخالف هستند اینست که فرمان آزادی اورا شخصاً بتو و اگذار می کنم و ضمناً متوجه باش که حتی خود شمخال خان نباید بداند نقشه فرار او با اطلاع قبلی من صورت گرفته است این امر کاملاً باید محترمانه انجام بگیرد مخالفین زیاد هستند و بمعض اطلاع از نقشه تو غوغائی برآم خواهند نداشت .
- پریخان ناگهان فکر شد متوجه نامه حسینقلی خان شدلب گشود تا راجع بنامه سخنی گوید اما متوجه گردید که بهتر است در این مورد سکونت کند .
- شاه از سکوت او تعجب کرد پرسید :
- در آن دیش چه هستی ؟ نجات شمخال خان را در خور توانانی

## قلعه هرک

وقدرت خود نمی دانی . . .

- چرا پدر ، این آرزوی قلبی من است که در اسرع وقت اورا  
بکمل پاران خود از زندان بخات بدhem ممکن است در این راه با خطر  
و تلفات زیادی مواجه شویم اما یک نکته برایم درون نیست .

- اند کی شامل نبود در قیافه شاه که از روی تعجب او را  
مینگریست خیر شد و آنکه ادامه داد ،

نکند نقشه قتل شمخالخان در میان است .

پریخان این را گفت و انتظار داشت که شاه خشمگین شود اما  
شاه طهماسب خنده کو تناهی کرد آهست سرش را تکان داده گفت ،

- خیر دخترم بیجهت ناراحتی هشی هیچ گونه نقشه‌ئی جن  
آشکه گفتم در کار نیست و این را ازرا فقط بلطفه در میان گذاشتم حتی  
عیز زاسیهان و مادرت سلطان آغا خانم راجع به این موضوع چیزی  
نمیدانند فریانم خواستم آنها از آنوه که من تصمیم گرفته ام اطلاعی  
داشته باشند .

- پریخان خاتم دست شاه را بوسید و سپس گفت ،

- حالا بگوئید زندان شمخالخان در کجا واقع است چون  
بطوری که اطلاع یافته ام هیچ گونه از روتختان او نمیداند سردار در  
کجا زندانیست .

- شاه نشانی زندان شمخالخان را به پریخان عداه و متفاکر شد  
که اختیاط او از خود گذشتگی شرط‌داول موقتی است این نقشه است .

- پریخان خانم گفت ،

- تا سپیده دم اوزرا بخات خواهم داد و حالا اجازه بفرمائید  
هر خص شوم .

شاه پیشانی اورا بوسید و گفت :

- من بهوش و کفايت توایعندارم و من دانم کسی نیست که  
جتواند در مقابل نقشه‌های تو از خود قدرتی نهان بدهد . . .  
پریخان خانم که از فرط خوشحالی سراز ها نمی‌شناخت غلام  
درست شد .

شاه طهماسب همانطور که چشم بقامت میزون او دوخته بود

## امیر عشیری

پریخان فکری بخاطرش رسید که تا آن موقع فراموش کرده بود پریخان را از آن آگاه نماید.

او را بنزد خویش خواند.

پریخان از احضار شریع خود نجف نمود پندانت شاید شاه از تصمیمش عدول کرده با آنکه فکر دیگری بعنیش راه یافته است. شاه دست بروی شانه او آمد از خود در سکوت ناراحت گشته ای شاهزادو خانم را مخاطب قرار داد و گفت،

- هیچ یادم نبود که این موضوع عهم را بتوانند گفت دهم شاه عادی که من زنده هستم شمخالخان نباید از خانه اش بیرون بیاید. پریخان خلتم متغیر شانه و آنکاه گفت.

- بس در این صورت بهتر است شمخالخان در گوش زندان بماند.

شاه طهماسب گفت، نه، تصمیم خود را تغییر نمای منظور من فقط اینست که او پس از خروج از زندان دور قزوین اقامت نکند و بنقطه حدیگری دور از اینچه کنند. واگر در اطراف این موضوع بدقت مطالعه کنی خواهی دید که تنها راه همین است و شمخالخان پس از فرار از زندان بدست تو باید بیدرنگ بنقطه دور دشمنی رفته و در آنجام مخفی شود. پریخان خانم فکری کرد و تسبیح گفت.

- اگر می شد او را در خانه بسکنی از دولت استان در همین جا مخفی می کردیم بمنابع از این بود که بخارج از قزوین سفر کند.

شاه طهماسب با لحنی محکم و قاطع گفت.

- شمخالخان باید در نقطه دور افتاده ای مخفی شود، و این پتواند بعثما نی رفته در آنجا اقامت کند تا شه تو با پیر و زی بیز رگی جفا از خواهد بود. چون بعدها تطور که می دانی شمخالخان دشمنان زیادی ندارد که همه کمر بقتل ایار چشم اندو در رأس آنها چیده میزرا قسر از دارد.

پریخان از شنیدن نام چیده میزرا نتوانست از اظهار نفرت خوبی نصیحت باز خودداری ننماید.

- شاه طهماسب که از حضورت میان پریخان و چیده میزرا اطلاع

## قلعه مرگ

داشت تعجب نکرد .

پریخان خانم تا آنجا که توانست از حیدر میرزا بندگوئی کرد و پدر تاجدارش را از اقداماتی که در آینده ممکنست درباره او صورت بگیرد بمنظر داشت و با او گفت که حیدر میرزا اباقت جانشینی پدر را نداشت و عنصری فاسد و بی اراده است .

شاه طهماسب بصفت سخنان او را شنید و بعد وی را متوجه مأموریت خططیرش نمود و گفت :

— فعلای وقت گفته کو در اطراف این موضوع نیست . آنرا ببعد موکول می کنیم و تا فرصت از دست نرفته بدنیال انجام نقشه خویش برو و شاید همین امتباع موفق بینجات شنخال خان شوی .  
پریخان خانم برای دو همین مرتبه خداحافظی کرد و از تالار خارج شد .

همینکه پریخان خانم به عمارت خود بین گشت به افسون گفت ،  
— فوراً چامبیچ را از درد بگیر خوابگاه خارج کن و تا سرسرای پائین همراه او برو و وقتی مطمئن شدی که وی از حوالی عمارت دور شده است من اجمعت کن و بعد ندیمه را نزد من بفرست .  
افسون فی الفور داخل خوابگاه شده و طبق دستور شاهزاده خانم غلام بجهه را با خود از مخفی گاه بیرون برد و تا پشت عمارت بدنیال او رفت و سیس باعجله بر کشت و با تفاوت ندیمه بحضور شاهزاده خانم رسید .

پریخان خانم آنسو را مخاطب قرار داد و گفت که بخانه حسینقلی خلیفه الخلفا میرود و هیچکس نباید اطلاع حاصل کند .  
بعداز افسون پرسید ،  
— چیحون را ندیدی ؟  
افسون بی تأمل جواب داد ،

چیحون رادر خانه سردار امیر خان باید بیدیه او اکثر اوقات نزد اردو بسر می برد . آنسودو بار وفادار و صمیمی هستند که امکان ندارد جدا از یکدیگر زندگی کنند .

پریخان خانم چشیدن نام سردار امیر خان چشمانتش برقی نزد

## امیر عشیری

و آهسته بطوریکه دو کنیز شنیدند زیر اب گفت :

- از امیرخان هیچگونه خبری ندارم معلوم نیست چه برسش  
آمد است .

افسون بی اختیار پرسید :

- سردار بجهنگ رفت است .

پریخان خانم نگاهتدی با افسون افکند و گفت منظورت  
چیست ؟

افسون سربنزیر از ادخالت چهره ای از شرم سرخ شد و سکوت  
کرد .

ندیمه برای آنکه مطلب دیگری را عنوان کرده باشد پرسید :

- بانوی عزیز امشب مراجعت فخواهند کرد ؟

- خبر در غیبت هن پیکارهار سید گی کن و اگر فرhad آغا با ینجا  
آمد بلوبگو که پریخان کسی را نمی پنداشد و اگر پیغامی دارد بگوید  
و بدون اخذ پاسخ بدنبال کار خود برود .

بعد خطاب بافسون گفت :

- تو همراه من بیا که باتفاق بخانه سردار امیرخان برویم .

چند دقیقه بعد پریخان خانم باتفاق افسون از در حرم  
خارج شده بسوی خانه سردار امیرخان حرکت کردند .

پریخان خانم صد آزار خیابانی که رو بروی ارک دولتی واقع  
شده بود می رفت . منظورش این بود که بداند آپا کسی او را تعقیب  
می کند یا نه .

پریخان وقتی اطمینان پسافت کسی در تعقیب آنها نیست راه  
خود را کج کرد و داخل کوچه ای تناک و طویل شدو هر دو باقدمهای رین  
و تند برآه خویش ادامه دادند .

شاهزاده خانم بمحض رسیدن به خانه امیرخان و اطلاع از دستگیر  
شدن یولدو ز غرف تعجب شد . و وقتی جیحوون چربان امر را شرح  
داد پریخان خانم بهتر زده او را نگریست و پرسید :

- حقیقت میگوئی یا آنکه روی خصوصت شخصی این کوتاه  
قدرا باینجا کشانیده ای ؟

## قلعه هرلک

— خیر... بانوی عزیز خصوصی در کار نیست. آنچه که گفتم عین حقیقت بود و بدون دل افسون شده‌ای از خیانت یولدوز را پسرخان رسانیده است: پسرخان خانم اخمهایش را در هم کشید و در حالی که نگاه نمود و غصب آلوش متوجه افسون بود گفت:

— این کنیز خبره سر از خیانت یولدوز کلامی یعنی نگفته است. گمان می‌کنم تهمه‌ی پسر کاریق بوده که نخواسته است مرادو جریان بگذارد. جای آن دارد که اورا بنت خویش کیفر دهد، تا این‌جا درست دیگران شود.

جلو رفت و شست محکمی بپرسینه افسون کو بید و پرسید:

نواز کجا فرمیدی که یولدوز خیانتی کند؟

افسون بپرسید لرزید، رنگ از چهره‌اش پرید و در سکوت فرو رفت.

پسرخان از سکوت او خشن شد، بسرعت دست پسر کمی جیحوون بر جدشنه‌اش را بپرسان کنید و بطرف افسون رفت، چنانکه بتو چاک پیراهن‌ش زده آنرا درید و نوک دشنه را میان سینه‌اش قرار داد و با عینی که از شدت خشم می‌لرزید فریاد برآورد،

— طای خانم، هیچ‌فکر نمی‌کردم تو که سوگند و فاذاری یاد نموده‌ای بدینسان مر نکب خیانت شوی.

افسون چشم‌اش را بر هم گذاشت قطره‌اش کی از میان پلکهایش خروج چکیده ملتسانه گفت،

— بانوی عزیز... امان بدید نا بگو بهم چیز مهمی نیست حتی خودشما نیز از آن اطلاع دارید.

پسرخان دستش را پائین گرفت و گفت:

— بگو، درنگ جایز نیست و اگر قصد فربت من را آذانه باشی

بیر حمامه بزنند گانیست خاتمه خواهم داد.

افسون سر برداشت، در چشم‌اش ترس و وحشت موج میزد. آن دفعه‌اش را فرید دست پرسی سینه‌اش گذاشت و پا صدای خفه‌شی که کوئی نداند بسته بیماری افتاده ایست گفت:

## امیر عشیری

- خیانت بولدوز تازگی ندارد همانشب که او در غیبت شما وارد همارت شد و کنی از خواجه های سلطانزاده خانم را بقتل رسانید و در همان موقع میرزا اورا دستگیر کرد.

- پریخان خانم با همان لحن آمرانه گفت:

- بعد چه شد .. ؟

افون بشرح ماجرای آتشب پرداخت و آنرا بتفصیل بیان داشت و در پایان اختلاف نمود:

- میرزا و قنی مجدداً با جسد خونین آقا محمد روبرو شد  
بفراس است دریافت که او بdest بولدوز بقتل رسیده است.

افون در اینجا سکوت کرد.

جیحون وقتی وضع را بدین حال دید خطاب پریخان خانم گفت :

- این چربان موجب شکر دید که شب و روز در تعقیب بولدوز باشم و بخونخواهی آقامحمد و میرزا و گوهر که اطمینان کامل دارم که دو نفر اخیر بدست همین کوتاه قد سر به نیستند شده اند، تصمیم بکشتن او گرفتم، اما آروج نقشه ام را برهم زد و باتفاق بولدوز را پایانه آوردیم و اکنون در گوش زیرزمین نمناک و تاریک بانتظار پایانه سن نوشته هم خود نشته است و من قصد داشتم جیحون امروز خدمت رسیده جریان را بعرض پرسانم امام موفق نشدم.

نفسی تازه کرد و سپس ادامه داد:

- اگر اجازه بفرمایید اورا در حضور تان گردانمیز نم.  
این بگفت و شتابان بطرف اطاق ارجو دوید و چند لحظه بعد با خود ساطوری آورد آنرا در هوا بحر کت در آورد و با لعنی گینه آمیز گفت،

- جا این ساطور سر بولدوز را بایک ضربت آز بدنش جدا خواهم ساخت نگاه کنید ساطوری وحشت انگیز است، بکسی امان خواهد داد.

پریخان خانم با وجود یکه حالت غیر عادی داشت بی اختیار لبخندی بن لبانش ظاهر شد.

## قلعه هرک

جیعون ساطور را پائین آورد و در حالیکه دست بستیقه آن

حیکشید ہر سید :

— چانوی عزیز این افتخار را نصیب من خواهند نمود؟  
پریخان آهسته سرش را تکان داد و گفت، همارزات سخت و  
خونینی در پیش داریم، ساطور لازم نیست با همین دشنه هم میشود  
سراز بدن یولدوز جدا کرد.

جیعون گفت :

— شاهزاده خانم چفرماید یولدوز را از نزدیک ببینید او  
هنوز هم خود را خادم شما میداند.  
پریخان خانم گفت :

— نه از دیدن او متعذرم واز آن گنشته فرصتی برایم باقی  
نیست همانطور که اورا در بند گذاشته اید من اقبش باشید.  
بعد بافسون و من جا زده که کنار هم ایستاده بودند اشاره کرد  
که از اطاق بیرون بروند و سپس جیعون واروج را مخاطب قرارداد  
و گفت :

— نقشه خطرناکی کشیده ام که امشب باید تا قبل از سپیده دم  
از آن تبعیجه بکیرم . واپس مقدمه نقشه های وسیعتر و خطرناکتری  
است که در آینده باید بستمن و شما پانچام برسد . امشب هیخواهم  
سردار شمخال خان چر کس را از زندان نجات بدهم . شما دونفر باید  
بمن کمک بکنید

جیعون گفت :

— جان من بفداشی شما ناخون در عروق جریان دارد پیکار  
خواهم کرد .

اروج نیز سخنانی نظیر جیعون گفت و پریخان خانم اطمینان  
داد که جانش را فدای او خواهد کرد .

پریخان خانم از خوشحالی روی پا بند بود مثل این بود که  
نقشه اش با پیروزی بیان رسیده است .

جیعون گفت :

— ما در خدمت شاهستیم ما ندن ما در اینجا دیگر لزومی

## اهیر عشیری

ندارد .

اروج پرسید :

— یولدوز را چکتیم .

پریخان فکری کرده گفت :

— مرجانه و افسون همانها نخواهند بود آنها که زن قویدلی هستند نکههای خانه وزندان یولدوز را بعهده خواهند گرفت از این با پت تشویش نداریم .

بعد پرسید :

— مطمئن هستید که کوتاه قد قادر بفرار از زیر زمین

نیست ؟

جیحون پاسخ داد :

— من واروج اورا آنچنان دربند کرده ایم که جز با بریدن رشته های طناب گشودن بینها امکان ندارد و در زیر زمین را محکم بسته ایم و از اینها گذشته مرجانه و افسون باید بتوت از زندان یولدوز مراقبت کنند .

پریخان گفت :

— یولدوز مردی رباکار و متقلب است و بیم آن دارم که هنگام خفدادادن باو ایندوزن را با وجود بکه مورد اطمینان من هستند فریب داده و حس نرحم آنها را برانگیزد .

جیحون گفت :

— با یددید آنها چه می کویند آیا بتنها ائی قادر بحفظ و حراست یولدوز هستند یا آنرا از قدرت خود خارج میدانند و اگر اجازه بفرمائید از خودشان بپرسیم .

پریخان خانم گفت، پکو بیایند ..

جیحون در را گشود و با اشاره دست افسون و مرجانه را که کمی آنطرفتر گرم صحبت بودند بداخل اطاق خواند .

پریخان خانم بالحن ملایمی آندورا مخاطب قرارداد و قضیه را با آنها در میان گذاشت .

افسون گفت :

## قلعه هرک

— با اینکه قدرت و نیز و متده بازو و ان مردان را ندارم اما طرق بکار بردن دشنه را خوب میدانم که چگونه باید آنرا در قلب خصم فرو کرد و او را از پای درآورد.  
پریخان دو کشیز را مورد لطف و محبت خوش قرار داد و پس از دادن دستورات لازم از اطاق بیرون رفت.  
دو مرد سپاهیوست بدنبالش حرکت کردند. کمی بعد آنها خانه سردار امیرخان را بقصد خانه حسینقلیخان ترک گفته‌اند.  
حسینقلیخان رئیس طایفه رومنو بمحض اینکه پیام شاهزاده پریخان خانم را بوسیله چامیچ غلام بجه خود دریافت کرد آماده پذیرانی شد.

از نظر احتیاط چندین از غلامان خود را در اطراف خانه اش گمارد. و با آنها سفارش کرد که هیچ عکس را بجز شاهزاده خانم به خانه اش را نمهدند. حسینقلیخان از خصوصیت میان سلطان زاده خانم و پریخان خانم اطلاع داشت.

— هاس از شب گذشته بود که صدای دق الباب خانه سکوت آنجا را برهم زد.. حسینقلیخان که در انتظار ورود شاهزاده خانم بود شتابان از اطاق بیرون دویه .. موقعی بدالان رسید که یکی از خواجه‌ها در خانه را گشوده بود. پریخان خانم با تفاق دو غلام قوی هیکل وارد ذالان شده بودند.  
حسینقلیخان تعظیمی کرد و گفت، بخانه چاکر خوش آمدید.

خیلی وقت است انتظار تشریف فرمائی شمارا داشتم.  
— پریخان خانم در حالی که آهسته قدم پر میداشت گفت، فیکر می‌گنم بموقع آمدیدم..

بعد ماتفاق حسینقلیخان با اطاقی که برای پذیرانی از اودر نظر گرفته شده بود رفت.. نقاب از صورتش برداشت. نشست و گفت، ترتیب کار را داده‌ای بامتنظر من بودی،  
حسینقلیخان، بالاجازه شاهزاده خانم نشست و گفت، البته منتظر تشریف فرمائی شما بودم.

## امیر عشیری

پریخان خانم بدون مقدمه گفت، نامه ترا خواندم و تصمیم  
دارم همین امشب بکمل تو و چندان از یاران وفادار و با شهامت،  
سردار شمخالخان را ارزندان نجات بدهم.  
حسینقلی خان گفت، کار خطرناکی است..

پریخان خانم لبخندی زد و گفت: تو باید مناخوب پشناسی  
که چه آدم سرخت و بکندنده‌ای هستم. تصمیم به انجام کاری که  
بکیرم هیچ نیرو و قدر تی نمیتواند مانع از انجام آن بشود. از نامه تو  
پیدا بود که در فکر نجات شمخالخان هستی.  
حسینقلی خان دست به جیب بغل جبه‌اش برد. نامه‌ای بیرون  
آورد و درحالیکه آنرا بطرف شاهزاده خانم گرفته بود گفت: این  
نامه‌ایست که سردار شمخالخان ارزندان برای من فرستاده‌است.  
پریخان خانم نامه را گرفت و گفت: چنانجا بحال این نامه  
را پیش‌خودت نگهداشت‌ای.

حسینقلی خان گفت: منظورم این بود که شما هم آنرا ببینید.  
پریخان خانم مشغول خواندن نامه شد...

بعد آنرا دوی شعله‌شمع سوزاند.. و سپس گفت:  
نباشد فرصت را از دست بدهیم. فوراً غلامان شمشیر زن خود را  
حاضر کن که حرکت بکنیم...  
حسینقلی خان گفت: اگر ممکن است این نقشه را به شب بعد  
موکول کنیم، چون هر گز گمان نمی‌کردم با این سرعت تصمیم به نجات  
سردار خواهد گرفت.

پریخان گفت: حوادث خیلی سریعتر از آنچه‌ما هیش‌بینی و  
تصورش را می‌کنیم بیش‌می‌آیند برای همین است که تصمیم‌دارم تا  
قبل از سیده‌دم کار را بکسره بکنم. شاید فردا شمخالخان بست  
مخالفین بقتل برسد، یا نقشه‌ها فاش گردد.

حسینقلی خان بنا چار تسلیم شد و پرسید:  
- همین دو غلام سیاه‌ها را کفايت می‌کند؟  
پریخان از روی تعجب نگاهی باورگرده گفت:  
- مثل اینکه در اطراف نقشه خود مطالعه نکرده‌ای.

## قیلیخانه هرگز

حینقلی خان گفت :

ـ چرا ولی هر چه تعداد ما کمتر باشد امکان وجود خطر  
خیفتر است .  
پریخانه خانم از جای برخاست و گفت : تعداد نگهبا نان زندان  
را من دانی بانه ؟

من شنیده ام که زنیان شمخال خان دوسته تو پیهای واقع شده و  
قوله ایست متوجه که دهلیز های فرآواندارد اطراف آنرا حصاری بلند  
گرفته و راه ورودی آن جزو جبلک و خوف زی امکان ندارد و دوایش که  
باید چندتار از غلامان را همراه ببریم ، خیلی باید دقت کنی که آنها  
در شبیه زدن مهارت داشته و چالاک باشند .

حینقلی خان لبخندی زد و گفت :

ـ غلامان می‌نمم هر دانی زورمند و شبیه زن پستند و کسی را  
تاب مقاویت در بر این آنها نیست .

پریخانه خانم بطری در اطاعت گرفت .

ـ حینقلی خان جلو دوید در را گشود و گفت :

ـ راه زیادی باید طی کنیم ، از من بشنوید و این مسافت  
خطرناک را بشب بعد موکول کنید .

پریخانه خانم دست او را چسبید و با لحن استهزان آمین گفت ،

ـ تو اگر بر جان خود وحشت داری ، لازم نیست همراه من  
بیامی ، در خانه ات بمان و خود را پنهان کن تا گزندی بوجودت  
فرسد .

ـ حینقلی خان که گوئی این سخنان بر او گران آمده رنگ  
چهره اش تغییر کرد و گفت :

ـ مرآ کوچک شمر دیدو حالت آنکه من پیشقدم بودم .

پریخانه خنده کنان گفت :

ـ همین امر موجب تعجب من شد و الا در بیبا کی تو شک و تین دید  
خداشتم .

ـ هردو برآه لفڑا دند از دو اتفاق تو در تو نگذشتند .

پریخانه خانم گفت :

## اهیور عشیری

لازم نیست همه غلامان را همراه بپریم سه تن از زورمندان بن  
آن را انتخاب کن .  
حسینقلی خان شنابان بیرون رفت .  
چند دقیقه بعد بازگشت و گفت ،  
طبق دستور غلامان را انتخاب کرد ، همگی برای حرکت  
آماده اند .

پریخان خانم ، شمشیری خواست .  
حسینقلی خان بی آنکه تمجیب گند شمشیری حاضر کرد و آنرا  
به پریخان خانه داد .  
شاهزاده خانم قبضه شمشیر را بمعان داشت فشد ، حرکتی  
بنیافرید و آنگاه آن را با کمر پنده چرمین بکمر بست و گفت ،  
- برویم ، شمشیر من باید بخون آلوده شود ،  
- خدا گند کسی کشته نشود ، زیرا حمه مردانی جنگی و دلاور  
هستند .

- تومیخواهی بدون قتل و خونریزی بیرون و زشویم و آین امر بی  
محالت ، زیرا ما فسدداریم با خدعا و نیز نک پقلعه راه پاییم و بی  
شبده افرادیم با هم وستی که هر اهدا مستعد در مقابل مقاومت نگهبانان  
زندان دست بد شمشیر میبرند و بایک بک آنان را از پسای درخواهند  
آورد و جزاین انتظار دیگری هم نماید داشته باشیم ، چون در غیر  
اینصورت خودشان بقتل خواهند رسید .

هر دو صحبت کنان داخل حیاط شدند ، بی آنکه توقف کنند  
راه خروجی خانه را پیش گرفته قدم بکوچه نهادند .  
چیخون اسیم که خود آنرا برای پریخان خانم انتخاب کرده  
بود پیش کشید و رکاب گرفت .

پریخان بایک جست که مخصوص سوارکاران آزموده بود  
بروی اسب پرید . بدنبال او حسینقلی خان هاین رکاب گذاشت ، چند  
دقیقه بعد پنج تن سپاهیوست قوی هیکل که هر کدام بسلاحی مجهن  
بودند برا سپاهیانی تندرو نشستند .

پریخان سر بعاغن حسینقلی خان برد و پرسید :

## قلعه هرگ

- همه بر اسباب نشته‌اند ؟  
- آری و منتظر فرمان حرکت هستند .  
پریخان رکاب بر شکم اسب زد و حرکت درآمد .  
صدای سه اسباب سکوت شب را بی همذد .  
حسینقلی خان گفت ،
- هر چه زودتر باید از شهر خارج شویم . فرماخر کت این بعد  
در شب موجب بر وز خطر خواهد شد و اگر شبکردن راه بر ما بسندند  
جه خواهیم کرد ؟
- بر آنها خواهیم ناخت و هر یک را از پادر خواهیم آورد .  
اما عاقلانه ترین راه آنست که برای خروج از شهر نزدیکترین  
راه را انتخاب کنیم .
- تو بیش از من بکوچه پس کوچه‌های شهر آشنا هستی . جلو  
حرکت کن .
- حسینقلی خان شانه‌هاش را بالا انداخت و گفت ،  
- خلامان بهتر از هر دویما آشناشی دارند .  
پریخان فوراً جیعون را بکنار خوبش خواند و راهنمائی خود  
وسواران را با او و آنکه دار کرد .
- جیعون از راهی که میدانست آنان را بخارج شهر برد .  
تاریکی عدیقی فضای صحرارا فرا گرفته بود کمترین روش ناشی  
بچشم نمیخورد بفرمان، پریخان، سواران اسباب را از حرکت بازداشتند .  
حسینقلی خان گفت ،
- برای رسیدن به قلعه (کبود) باید از بیراوه حرکت کنیم .  
پریخان گفت ،
- آنکس که هارا از بیراوه عبور دهد کیست ؟ تو خودت  
حاضری راهنمائی‌ها را بعده گرفته و بدین پر خورد بخطیر بمقصد  
بررسیم .
- حسینقلی خان گفت ، من راه را درست نمیدانم .  
جیعون گفت ،
- من بتمامی راههای اطراف قلعه آشناشی دارم چندین بار

## امیر عشیری

از کنار فله گذشتہ ام حتی بنه کام شب میتوانم از آنجا بگذرم اجازه  
دهید راهنمائی سواران بعده من واگذار شود.

پریخان نگاهی به پیرامون خود انداخت و گفت،

- این موجب مسرت خاطر من خواهد بود بسواران بگو آماده  
حرکت باشند.

جیعون بفاصله یک اسب جلو افتاد بدنبال او روج اسب میراند  
و پس از او حسینقلی خان و پریخان خانم در حرکت بودند.

صدای سه اسبان بعلت فرمی زمین خفیفت تر بگوش میرسید.

بس از طی مقدار راهی وارد جاده ایکه سنگلاخ بود شدند  
و پیشروی مشکل شد.

جیعون با صدای بلند گفت،

- دهن اسبان را آزاد بگذارید و راه را با آنان بسپارید.  
اروج گفت،

- همه ماسوارانی چالاک و ماهر هستیم.

اسبان یک بیک بدنبال هم حرکت میکردند زیر یا بشان سنگهاي  
درین بداخل یستی ریزش میکرد و هر لحظه بیم آن میرفت که دست و  
یا بشان روی سنگها بملغزد و سوار خود را بزمین افکند.

طوانی نکشید که راه سنگلاخ بیان بر سید و وارد زمین مسطوحی  
شدند.

جیعون که پیش از همه حرکت میکرد از حرکت باز استاد  
اروج خود را باو رسانید و پرسید،

- راه را گم کردی . . . ؟

- آری مثل اینستکه هر گزاز اینجا عبور نکرده ام.  
پریخان خانم مهیز بشکم اسب زد خود را بجیعون رسانید

و پرسید،

- چرا حرکت نمیکنی.  
اروج گفت،

- راه بنظرش نا آشناست.

جیعون که بفکر فرو رفته بود سر برداشت و گفت،

## قلمه هر ک

— اینجا که ما توقف کردیم قلمه کبود درست در طرف راست  
ما واقع شده نگاه کنید تیه‌ای که جلوی قلمه قرار دارد در تاریکی  
دیده میشود.

همه پدانسو متوجه شدند.

حسینقلی خان گفت:

اگر شاهزاده خانم موافقت کنند دون از غلامان برای آشنا  
شدن برآه نزودتر از ما حرکت کنند.  
پریخان خانم گفت:  
در اینجا من اختیاری از خود ندارم. راهنمایی‌ها چیزون  
است.

اروج گفت:

— من و چیزون تا پایی دیوار قلمه میردم و تا مراجعت ما  
همینجا بایستید.

حسینقلی خان رو بجانب پریخان خانم کرد و پرسید:

— با نظر اروج موافق هستید با باتفاق حرکت کنیم،  
پریخان خانم گفت:

— پیشنهاد اروج عاقلانه است و من موافقم که او و چیزون  
را رسیدن به قلمه را پیدا بکنند و بعد فرمان حرکت بدهیم زیرا  
ماموریت‌ها چندان سهل و ساده نیست که بخواهیم بیگدار بآب بزنیم.  
با بد هر قدمی که پرمیداریم روی حساب باشد تابتوانیم نتیجه‌ای را  
که بخواهیم بدلست آوریم.  
حسینقلی خان گفت:

چیزی بصبح نمایند و ایکاش قبل راه رسیدن بقلمه را میدانستیم.  
تادر این موقع که فرصت کمی باقی است با اشکال «مواجه» نشویم  
و اگر شاهزاده خانم پیشنهاد جان نثار را پذیرفته بودند و انجام  
نقشه خوش را بفردا شب موکول می‌نمودند بی‌شک سریعت از خلا  
کارمان پیش میرفت.

چیزون بالحن اطمینان بخشی گفت:

— اشکالها برس رسیدن بپای دیوار قلمه است بعضی‌دی که

## امیر عشیری

با آنچا بی‌سیم، راه ورود بقلعه را به‌ولت پیدا خواهیم کرد و اگر نتوانستیم بزور شمشیر از در ورودی با آنچا راه خواهیم یافت.

وی این بگفت و شمشیر از کمر گشود. آنرا در هوا بحر کت در آورد و گفت:

— بلکن ضربه این شمشیر کافیست که میله‌های آهن در قلعه را جدا کرده و موانع را از جلو پایمان بردارد.

اروج نیز دست بقبضه شمشیر گرفت و گفت:

— باید از تاریکی شب استفاده کرده بدیوار قلعه برسیم. جیجون با کتب اجازه از شاهزاده خانم بحر کت در آمد. بدنبال او اروج نیز مهمیز بر شکم اسبش زد، صدای سم اسبان آنها که بسرعت در حرج کت بودند هر لحظه دورتر می‌شد. دقایقی بسکوت گذاشت.

حسینقلی خان سکوت‌ترا شکست و گفت:

— تو من از اینچاست که تا پایان شب نتوانیم شمخال خان را نجات دهیم.

پریخان خانم پوزخندی زده گفت:

— برای من تو سر و وحشت معنا و مفهومی ندارد، و کافیست که بداخل قلعه راه ببیم و پس از آن اگر بهنگام روزهم موفق به نجات شمخال خانه شویم ابدأ ببیم و هر ام نداریم زیرا بمجرد ورود بقلعه راه ورودی را در اختیار یکی از غلامان خود می‌گذاریم تا هر سواری که از گرد راه رسید و قصد ورود بقلعه را داشت، او را غافلگیر بگند.

حسینقلی خان گفت:

— تنها اشکال برس همین است که چگونه راه ورودی بقلعه را پنهان خویش درآوریم.

پریخان خانم خنده دید و گفت:

— ولی آنطور که شنیده‌ام، داخل قلعه دهلیز های فراآوان یافت می‌شود.

حسینقلی خان شاهزاده خانم را مطمئن ساخت که راه ورود

## قلعه مرگ

بعلمک بود و عبور از دهليز های آنجا چندان کار سهل و ساده ای نیست و فقط شهاست و از خود گسترشکی آنهم با يك حمله سریع توأم با قتل و خونریزی موجب پیروزی و نسلط بر نکوهستان خواهد شد.

چند دقیقه میان آندو سکوت برقرار شد.

پریخان خانم که دلش بشور افتاده بود سکوت را شکست

و گفت :

- ازدو مرد زنگی خبری نیست ، نکند حادثه ای برایشان اتفاق افتاده باشد.

- من هم در این اندیشه هستم و بیم آن دارم که گرفتار نکوهستان قلمته و جانشان در معرض خطر قرار گرفته است.

بکی از سه نفر غلامان میاه حسینقلی خان لباز روی لب برداشت و خطاب بحسین قلی خان گفت.

- مولای من اگر اجازه بفرمایید فوراً بکمک جیحون و اروج رفته و نجاتشان بدھیم.

پریخان خانم خطاب بحسین قلی خان گفت :

- سلاح نمی بینم این غلام بدنیال جیحون برود ، نظر تو چیست ؟

حسینقلی خان گفت ، من مطیع نظر شاهزاده خانم هستم و در حمورت موافقت همگی بسوی قلعه حرکت خواهیم کرد.

در این اتفاق مدادی سه اسبان از فاصله نسبتاً دوری سکوت صوراً دا برهم زد.

حسینقلی خان سر پیش برده دست به پشت گوشش گرفت و گفت :

- شاهزاده خانم مدادی سه اسبان را می شنوبد ... مثل این است که آندو مرد زنگی در حال مراجعت هستند.

- آری مدادی سه اسبان است.

حسینقلی خان رکب بشکم اسب زد .

شاهزاده خانم به حالت اعتراض او را مخاطب قرار داده

## افیر عشیری

گفت :

— کجا میر وی حسینقلی، آیا اطمینانداری که این حدا از اسیان دومرد زنگی است؟

— پیشون شک شاهزاده خانم، چون این راه محل عبور نیست آنهم در این وقت شب.

— در هر حال نباید بیکدار با آب بزنیم.

حدای سه اسیان هر لحظه نزدیکتر می شد.

پریخان خانم فی الفور دستور داد سه غلام سیاه پوست درجهت مخالف سواران ناشناس حرکت کنند.

سه غلام مزدگی بسرعت بحر کت در آمدند لحظه ای بعد در تاریکی ناپدید شدند.

پریخان خانم بلا فاصله شمشیر از کمر گشود و بحسینقلی خان تأکید نمود که آماده باشد.

صدای حرکت اسیان دو طرف بطور نامنظم سکوت صورا را برهم زده بود شاهزاده خانم و حسینقلی خان گوش بزن لک برخورد دو طرف بودند که صدای فریاد آنها بگوششان رسید.

پریخان خانم در بلک حالت لژک و تردید بسر میبرد و می پندشت که نیکه بانان زندان با دستگیر ساختن جیحون و اروج از محل توقف آنها اطلاع حاصل کرده و بسوی آنان پیش می آیند زیرا مراجعت آنها مرد زنگی بیش از آنچه که تصور میرفت بطول انجامیده و این امن موجب نگرانی شاهزاده خانم را فراهم ساخته بود. طولی نکشید که نگرانی او و حسینقلی خان جای خود را به آرامش خاطر داد.

جیحون و اروج درحالیکه سه غلام زنگی بدنباشان در حرکت بودند از گرد راه رسیدند.

جیحون بمقابل پریخان خانم که رسید اسب را متوقف ساخت و گفت :

— فرمان حرکت بطرف قلعه را صادر بفرمائید چون اگر فرستدا از دست بدھیم نقشه ما بکلی بهم خواهد خورد.

## قلعه هرگ

پیر بیان پتفندی پرسید :

- راه ورود قلعه را پیدا کردی یا آنکه تصمیم داری مارا  
بیای خسارت قلعه کشیده و بعد نفشه ورود قلعه را طرح کنیم؟  
اروچ بعوض جیحون جواب داد :  
- خیر شاهزاده خانم نفته ای که من وجیحون کشیده ایم من حسر  
بهرد است و جز این را اودیگری وجود ندارد و همین حالا...  
حسینقلی خان کلام اورا قطع کرده گفت :  
- نفته شما چیست. من تصور نمی کنم جز کشن نگهبانان  
در ورودی قلعه چیز دیگری باشد .  
جیحون خندید و گفت :

- کشن نگهبانان در ورودی قلعه را من و اروچ به همه  
خواهیم گرفت و حالا منتظر فرمان شاهزاده خانم هستیم تا حمله  
خوبیش را آغاز کنیم .  
بنی عمان عموختان در سکوت فرو رفته بود .  
حسینقلی خان سر جاذب او بسیار گرداند و پرسید :  
- چه میفرماید این همان نظر من است که به عرضستان  
رسانید .

- پیر شخان خانم مهر خاموشی از لب برداشت و خطاب بجیحون  
گفت :
  - اطراف و جوانب خوبیش را در نظر گرفته ای یا ناگهان برس  
نگهبانان ریخته و آنها را خواهی کشت ؟  
جیحون بالغی اطمینان بخش گفت :  
- خیر شاهزاده خانم بگفلت کوچک نفته مان را نقش ببر آب  
خواهد صاخت نگهبان را باید غافلگیر کرده و بعد از هایدرا آوردیم  
دوفیر این صورت زندانیها را بکمل آنها خواهند شناخت و شما  
خودتان حدیث بنزید که در آن صورت ما چه وضع خطرناکی خواهیم  
داشت .

- ناگهان اروچ شمشیرش را از غلاف بیرون کشید و گفت :  
- این شمشیر را هنگامی در غلاف جای خواهیم داد که شمخال

## اهیر عشیری

خان فرنگکها از قلمه بدور باشد.

وی خطاب به نفر غلام سیاه گفت:

- شما بین مانند من و جیجعون شمشیر بدهست بگیرید و  
وفادریتان را با شاهزاده خانم اعلام بدارید تا نور امید در دلها بمان  
پدر خند و مارا در نصیبی که گرفتمایم استوار سازد . . .  
سه غلام سیاه شمشیرها از نیام بیرون کشیدند روی بالا گرفته  
اعلام وفاداری نمودند .

بریخان خانم نگاهی باطراف خود انداخت و ناگهان شمشیرش  
را از کمر گشود و کلب پرشکم اسب زده و بحرکت درآمد و خطاب  
به مرادهان گفت :

- عجله کنید که فرست کمی باقیست.

جیجعون و اروج خود را جلو انداختند. بعد از طی مسافتی راه  
ناهموار و وجود تاریکی سواران بیاید بیوار قلعه رسیدند.

جیجعون که بلک اسب جلو نمود از اروج بتاخت می رفت  
بنزدیکی حصار قلعه که رسید اسب را متوقف ساخت پائین پریست  
اسپ را دعا کرد و شتابان خود را جلو اسب شاهزاده خانم انداخت  
و گفت :

- از اینجا باید بیاده حرکت کنیم . . .

بریخان نگاهی بدمیوار منتفع و هولناک قلعه افکند و پس  
گفت :

- اگر بدانم چه نقشه‌ای کشیده‌ای خیال‌مراحت می شود.

جیجعون بطور اختصار نقشه خوبیش را شرح داد.

حسینقلی خان از اسب بیزیر آمد و مضطربانه گفت:

- نقشه جیجعون موجب هلاک همه ما خواهد شد و اضطراب و  
تشویش من از جا قب شاهزاده خانم است: زیرا اگر همکی به پشت  
در قلعه بروم و به نگهبانان پشت در اطلاع دهیم که از جانب  
حضرت ظل الله آمده ایم از ها اسم شب یا آنکه انکشتر شاه را  
می خواهند .

بریخان آهسته از اسب پائین آمده دست خود را پیش برد

## قلعه هرث

و گفت: - این انکشتر حضرت ظل‌اللهی ولی فعلاً احتیاجی به آن نیست. حسینقلی خان چلو رفت نکاهی به دست پریخان انداخت و گفت: - قادریکن مانع از دیدن است. - قبول داشته باش حسینقلی. - جیحون گفت: - من و اروج پیشتر اول من شویم و بخطاطر شاهزاده خانم جانمان را بخطاطر می‌افکنیم تا نتیجه ایکه انتظار داریم به دست آوریم.

پریخان نوک شمشیر را بزمین گذاشت و برودی آن تکیه داد و گفت:

- نهمن هر گز مایل باین نیستم که شما دونفر بیهوده کشته شوید باید حیله‌ای بکار برد که همگنی بسلامت وارد قلعه شویم در آنجا سلاحهای خود را بکار اندازیم آیا این شرط عقل است که در همان قدم اول دو تن از باران سلحشور و شمشیرزن ما از میان بروند.

اروج که لحظه‌ای آرام نداشت گفت:

- برای من وجیحون کافیست که نگهبا فان باما رو بروشوند آنچنان نوک شمشیر مان را در سینه شان جای خواهیم داد که مجال فریاد کشیدن و کمل طلبیدن را پیدا نکنند.

پریخان خانم چند لحظه بفکر فرورفت.

سکوتی عمیق و هول انگیز آن جمع را فرا گرفته بود همه منتظر فرمان شاهزاده خانم بودند که بسوی در قلعه حرکت کنند.

پریخان بحال انتظار آنان پایان داد، خود نقشه دیگری طرح کرد همه بر اسبهای خود نشسته و در طول دیوار قلعه بصر کت در آمدند با تهای دیوار که رسیدند فرمان توقف داده شد تا اینجا هیچیک از همراهان از نقشه شاهزاده خانم اطلاع نداشت.

پریخان خود از اسب بزین آمد. بدنبال او همه پیاده

## امیر عشیری

شده .

وی درمیان سکوت همراهان، حسینقلی خان را پیش کشید  
چند کلمه با او نجوا کرد و بعد هر دو بخنده افتادند.  
حسینقلی خان بنزد جیحون و اروج که تانه بشانه هم استاده  
بودند رفت و خطاب با آندو گفت :

- در نک جاین نیست فوراً دستهای مرا بیندید و بر اسب  
بنشانید تا دستورات بعدی صادر شود.

دو مرد زنگی از روی تمیز بیکندی یکنی نکاهی کردند.  
پریخان خانم وقتی آندورا در حال تردید مشاهده کرد با  
لعن آهانه ای گفت :

- چرا استاده ای جیحون .. فوراً به گفته حسینقلی خان  
عمل کن .

دو مرد زنگی فی الفور باطنابی که بزین یکی از اسبان آویخته  
بود حسینقلی خان را طناب پیچ کرده اورا بر اسب نشاندند.  
پریخان درحالی که لبخندی بر لب داشت پرسید،  
- حسینقلی آیا از وضعی که برایت پیش آمده راضی  
هست ؟

- من مطبع شاهزاده خانم هستم ولو در همین حال بقتل برسم  
کمترین هراسی بخود راه نمی دهم.  
بغیرمان شاهزاده خانم مجدداً همکی بر اسبهای خود نشسته  
بعن کت درآمدند.

راه بازیکی که تپه کنار قلعه را مانند کمر بندی درمیان گرفته  
بود طی کرده با انتهای آن رسیدند.  
پریخان گفت، فکر می کنم راه ورود به قلعه در پشت این  
تپه باشد .

بعد از جیحون پرسید، همهین طور است؟

جیحون بی در نک جواب داد،

- تا آنجا راه کوتاهی در پیش داریم و بعد از راه پاریکی  
که از میان دو تپه می گذرد و بعد قلعه منتهی می شود باید عبور کنیم

## قلعه مرگ

این کوره راه بطوریست که فقط یک سوار قادر بیبور از آن است و اختراب من از اینجاست که اگر بن راه بنگهبانان قلعه بخورد کنیم و کار بجدال بکشد حسینقلی خان ازین خواهد رفت.

پیریخان گفت،

— من اطمینان دارم که تا پشت در قلعه هیچکس راه برشما خواهد بست و تو که پیش اپیش همبدر حرکت خواهی بود دیگر نرس و وحشت مورد ندارد.

حسینقلی خان از فتار طنابها و ناراختی که داشت بسخن آمده گفت،

— حرکت کنیم هرچه پیش آید مارا نیکوست و شما مردان شمشیرزنی که مرا احاطه نموده آید هر گز نخواهید گذاشت آسیبی بمن برسد. باید فرودتر حرکت کنیم.

پیریخان شاهزاده خانم سواران حرکت کردند ... مسافتی که رفتهند جیحون به انتهای رام اشاره کرد و گفت، در ورودی قلعه روپروری ماست.

پیریخان گفت، تازدیل در قلعه همراه شما می آمهم و بعد در همانجا منعظن نان بیشوم.

جیحون معتقد بود که پیریخان خانم تا پشت در قلعه همراه آنان باشد.

اما شاهزاده خانم او را قانع کرد باینکه آمدن او موجب شناختش خواهد شد.

جیحون سکوت نمود و اصراری نکرد.

به نزدیک در قلعه رسیدند پیریخان خانم که بدنیال سواران در حرکت بود جیحون را صدای کرد و وقتی او نزدیک آمد شاهزاده خانم گفت،

— من همینجا میمانم و شما طوق دستوری بکه داده ام حرکت کنید و نقشه خود را اجرا نمایید وهر زمان که از بالای سرخور قلعه مشعلی را بترکت در آور دید من نیز پیش ام تحقیق خواهیم شد واگر از نگهبانان را مجب تعیینی آنکه با او وارد صحبت شوی ساطورت را

## امیر عشیری

بکار انداز و او را بقتل برسان .  
حسینقلی خان خنده دید و گفت :  
- آنوقت راه بخودی خود چسته خواهد شد .  
همه پختنده افقادند .  
اروچ خنده کنان گفت ،  
- از روی جسد او خواهیم گذشت .  
- چیزیون از شاهزاده خانم پر سید که آیادستور ذیگری هست ؟  
پریخان خانم در پاسخش اظهار داشت دستورات همانست که  
داده ام پر و بدو قوبیدل باشد .  
سواران برآمد افتادند .  
صدای سه اسبان آنها که با هستگی بدنیال یکدیگر از کوزه  
را میگردشند را تهرانه خفیف نشند تا آنجا که ذیگر شنیده نشد .  
پریخان خانم هم چنان بر اسب نشسته و چشم برآه قله دوخته بود .  
دقابقی چند گذشت . ضعیف ترین صدایی بگوش نمیرسید .  
ناگهان صدای حر کت سواری از پائین تپه سکوت را پر هم زد .  
شاهزاده خانم به رژیمی پودر اسب را بجانبی که آن سوار هر  
لحظه نزد بالک میشد پر گرداند چشم پیاره یکی دوخت .  
ابتدا تصمیم داشت بمقابل او شتابته و با یک حمله ناگهانی  
آن سوار را که هنوز دیده نمیشد از پایی در آوردولی منصرف شد . آهنه  
در جهت مخالف صدای حر کت کرد می خواست اینطور وانمود بگند که  
از قلعه به شهر میرود .  
بنگاه صدای از جهت مخالف قطع گردید فقط صدای سه اسب  
پریخان که آهسته و با احتباط در حر کت بود شنیده میشد وی وقی  
متوجه موقعیت خود شد فوراً اسبدا متوقف ساخت و گوش بدان سمعت  
داد ترسی خفیف بزاو راه پیافت ینداشت تا یه سوار ناشناس از اسب  
بزیر آهده و قصد دارد از جسوی دیگر او را فاولکنی کرده و ناگهان  
حمله بگند .  
پریخان سر بعقب پر گرداند بچپ و راست خود نظر افکنده جز  
تازیکی چیز ذیگری وجود نداشت .

## قلعه هرک

با خود گفت :

- هر که میخواهد باشد بمحض برخورد با او نوکشمشیر دارد  
سینه اش فروخواهم کرد .

پریخان خانم که تا آن شب شمشیر بدمست نگرفته و مبارزه نکرده بود چندان آمیدی نداشت چون همیشه سروکارش باشد بود. میتواند سید حرف که مطمئن‌نمای مرد بود در همان لحظات اول شمشیر از کف او خارج کرده و وی را در وضع خطرناکی فرار دهد .

پریخان غرقدار افکار خود بود که ناگهان صدای آمرانه و محکمی از سمت مقابل از دل تاریکی سکوت و حشت زارا بر هم زد و پرسید :

- ای مراد کیستی که از حرکت بازایستاده و خاموش شده‌ای نزدیک بیامگر نمیدانی این راه برای عبور سواران است و فقط یک سوار میتواند بگذرد .

پریخان صدایش را تغییر داد کوشید تامانند هر دان صحبت کند .

فریاد برآورد :

- تو کیستی ؟ از راهی که آمده‌ای بازگرد تا برآه خود داده  
دهم .

مرد سوار با لحن محکمتری جواب داد :

- اینجا که من توقف کردم دو طرف تپه باندازها یکه دو سوار بر احتی بتوانند از کنار یکدیگر عبور کنند پریشه شده است حرکت کن راه برای هبور تو باز است .

پریخان در سکوت فرورفت مانده بود متوجه که چه کار بگنده مرد سوار وقتی سکوت طرف را دید بالعنی که تردید در آن احساس نمی‌شد گفت :

- مثل اینکه براین راه آشنائی نداری .

پریخان گفت ، چه می‌گوئی سوارمن از نگاهیانان قلعه‌هستم که برای انجام کاری بشهر می‌روم .

پریخان در اینجا مرتکب اشتباهی شد و آن این بود که خود

## اهیر عشیری

را از نکوهانان قلمه معرفی کرد در صورتی که به راه آشنا نداشت .  
مرد سوار از شنیدن پاسخ او شک و تردید نداشت یافت بناخت  
جلو آمد در فاصله پنج قدمی پریخان که رسید شمشیر از کمر گشود و  
گفت ،

— بیگونامت چیست که گستاخانه پاسخ میدهی من خود از  
نکوهانان قلمه هست و میان عماکس نیست که براین راه آشنا نداشته  
پاشد بی شک تو بیکانه ای هستی که بمنظوری خاص بقلمه رفته وایند  
بازگشته ای .

پریخان متوجه اشتباه خود گردید لیکن دیگر کاری از داشتن  
ساخته نبود .

وی قبضه شمشیر را در دستش فشرد سعی کرد برخوبی شدن تسلط  
یابد .

احنی آمرانه پیش گرفت و خطاب بمرد سوار گفت :

— فوراً بجای خود بسوی گرد . همانجا که راه عبور دوسوار  
بسهولت امکان دارد .

مرد سوار را کاب بر شکم اسب زد چند قدم جلو آمد ایستاد و از  
روی خشم گفت :

— لازم نیست بجای خود باز گردم با این شمشیر راه عبور را  
برای خود باز خواهم کرد .

مرد سوار ناگهان نهیبی بر اسبش زد و بسوی پریخان حمله کرد  
شاهزاده خانم که نقشه دفاع و حمله خویش را طرح کرده بود  
بیک چست از اسب پائین پرید و با سرعتی هیجانی خودش را در پیانه اسب  
قرار داد و همینکه با مرد هوار بخورد نمود با مهارتی که خود در  
حیرت شده بود ضربتی مهلك بر ساق پایی مرد سوار وارد ساخت و فی الفور  
بعقب بیگشت و نوک شمشیر را به پشت او فرو کرد .

مرد سوار در حالی که خون از پایش بشدت جاری بود و از  
درد پشت بخود هیچ چیز قادر به پیاده شدن نبود و بیهوده تلاش میکرد  
و میکوشید ناله های دلخراش را از گلو خفه کند و بر خود تسلط داشته  
باشد .

## قلعه هرک

وی بچپ و راست سر میگرداند شمشیرش را حرکت میدارد.  
پریخان که منظورش بقتل رساندن مرد سواربود ضربتی دیگر  
بر گتفت راست او وارد آورد.

مرد سوار فریادی از کلو خارج کرد شمشیر از دستش رهاشد.  
پریخان فریاد زد :

— باز هم در فکر دفاع از خود هستی .  
مرد سوار که از چند جای بدنش خون جاری بود ناله‌ئی زد  
و گفت :

— چه رذل و در نده خو شی هستی بی شک بدمت خاچنی از پا در  
آمد که اگر دستم هم بسید قطعه ایان میگردم .  
پریخان فقهه‌ای زد که گفتی در همه وجودش جز پیروزی و

کامیابی چیزی وجود ندارد .  
خنده‌اش هنوز پایان نیافته بود که شمشیرش را با قوت هر چه  
تمامتر بالا برد و پهلوی مرد سوار را درید و دا از مرکب سرنگون  
ساخت .

مرد سوار را شنجی سخت، فرا گرفت ناله‌هایش ضمیف نشود و  
بی آنکه کلامی از دهان خارج کند جان داد . پریخان خانم نفسی  
بر احت کشید و با خود گفت، خدارا شکر که جان بسلامت بردم .  
پریخان بروی اسب نشست و بجای خود برو گشت .

واما چیخون و سابر غلامان که حسینقلی خان را بعنوان یك  
فرندا نی بقلمه می بردند ...

چیخون در نزدیکی در قلعه اروج را مخاطب قرار داد  
و گفت :

— هوشیار باش و تمام قوایت را در بازوانت جمع کن چون  
شکه‌هایان این قلعه همه از مردان جنگی و ذورمند هستند و اگر  
شمشیرت بخطارود کشته خواهی شد .

وی سپس از حسینقلی خان خواست تا غلامان خود را سفارش  
کند که مطیع و فرمانبردار او باشند .

همگی بشزدبیک در قلعه رسیدند . استادند ... فریاد یکنی از

## امیر عشیری

نگهبانان قلمه از سر در قلمه بر خاست و برسید  
— سواران کبست بد هما بجا توقف کنید و نزدیک نباشد.  
جیعون بالحنی محکم پایچ داد، فوراً در را مازکنید، یک زندانی با خود آوردہ ایم که با مر حضرت ظل الامین باید او را تعویل شما بدهیم.

نگهبان گفت مگر نمی دانید نزد اکشن دن بدر قلمه جز بستور  
دویس نگهبانان امکان ندارد. زندانی را همانجا از شما تعویل خواهیم گرفت. واحد باید تبیت که وارد قلمه شوید.

جیعون با همان لحن گفت،  
— پس عجله کن و دویس خود را آگام ساز که وقت کمی باقی است و باید بسرعت مشغول بازگردیم.

نگهبان دیگر حرفی نزد  
جیعون سر تعقب بر گرداند و به مر اهانه گفت، رفقا، پیکاری خونین در پیش داریم.

اروج بمان حرف او دوید و گفت،  
— بیم من از اینچه است که تمداد نگهبانان از ما بیشتر باشد.

جیعون بالحنی که نشانه قدرت و نیرومندیش بود گفت،  
— من اما کی نیست داو بلکه تنه در مقابل آنها قرار بگیرم.  
تاخون در رگهایم جربان دارد شمشیر را از دست نخواهم داد و با هم خسته بیکر نگهبانی را بخاک خواهم انداخت.  
کمی مکث کرد و سپس ادامه داد هر یک از شما چهار نفر که فکر می کند قدرت رو برو شدن با آنها را ندارد می تواند از هفینجا بر گردد و جانش را نجات بدهد.

همه سکوت کردند ...  
\* حسینقلی خان گفت،

— در این میان مر را در باید که دستهایم بسته است.  
\* بکی از غلامان او گفت،

— مولای من از شما جدا نخواهم شد.

## قلعه هرک

جیعون خطاب باروج گفت ،

- نزدیک بیا تا در کنار هم باشیم اینجا موقعیت حاس د  
خطر ناکی دارد .  
اروج جلو رفت .

در آن اتفاقی افتادن زنجیرهای در قلعه آنان را متوجه  
آفسو نمود ، چند لحظه بعد در یامدای بلندی باز شد و نور چند مشعل  
بخارج نابید .

جیعون و همراهان در پرتو نور مشعلها توانستند تعداد  
نگهبانان را شمارش کنند. آنان شش تن بودند .  
حسینقلی خان بتندی گفت ،

- جیعون زود وضع خود و غلامان را روشن کن .  
مرج سیاهپوست فی الفور حسینقلی خان را میان سه تن غلام  
قرار داد و خود واروج اند کی جلو تراز آنان مستقر شدند .  
جیعون از حسینقلی خان پرسید ،

- در مورد روپوشدن یا نگهبانان دستوری نمیدهدید ؟  
حسینقلی خان گفت ، خیر ، آنچه لازم بود شاهزاده خانم  
گفت و تنهایارش من هم اینست که جانم را حفظ کنید .

جیعون ناگهان فکری بخاطرش رسید ، فکری که تا آن موقع  
بمنز هیچکی از آنها خطر نکرده بود .

وی فوراً اسبردا بعقب برگرداند ، دشنه از کمر گشود و  
بندهای دست حسینقلی خان را پاره کرد اما نه باطوری که آشکارا دیده  
بود .

حسینقلی خان بالغی که نشانه تعجب او بود پرسید : منظورت  
از اینکار چیست ؟

جیعون گفت ، نگهبانان شما را در این نقطه که پنجاه قدم با  
در قلعه فاصله دارد تحويل میگیرند و بگر لزومی ندارد که دستهایتان  
در بنده باشند نگهی آخرین دستوری که شاهزاده خانم داده‌اند بود .  
حسینقلی خان بیان حرف او دوید و گفت ،

- ولی لمکان دارد نیس آنان بی تأمل بس راغ من باید ..

## افیر عشیری

جیحون خنده کو ناهی کرده گفت : شمشیر من و غلامان شما  
چنین اجازه ای را به او نخواهد داد .  
اروج آهسته گفت :

— جیحون بجای خود بر گرد نگهبانان نزدیک می شوند .  
همه درجای خود قرار گرفته اند و شمشیر هایشان را در غلاف  
کردند که مبادا نگهبانان دچار سوء خان گردند .

قبضه های شمشیر بینان دستها پیشان فشرده می شد . همه چشم  
جیحون دوخته بودند که چه وقت شمشیر او بالامیرود .

نگهبانان نزدیک شدند دردو قدسی جیحون و اروج که اندکی  
جلو تر از همراهان توقف کرده بودند اسباب افراد از حرکت بازداشتند .  
رئیس نگهبانان با لحنی خشن پرسید :

— کیستید و از کجا می آید ؟

جیحون جواب داد :

— از دولتخانه می آییم .

بعد باسر اشاره بعقب نمود و ادامه داد :

— مأموریت داریم که این زندانی خپان تکار را تحويل شما  
داده و شهر باز گردیم .

— این زندانی نامش چیست ؟

جیحون در اینجا لحن کلامش را تغییر داد و با خشونت گفت :

— نام او برای شمامهم نیست ، جلو بیانید و اورا تحويل بگیرید .  
رئیس نگهبانان اخوها پیش رادر هم کشید و فرمان حضرت —  
ظل الله را مطالبه کرد و سپس بنگهبانان که در دو طرف قرار گرفته  
بودند دستور داد جلو رفته زندانی را تحويل بگیرند .

ینچ تن نگهبان بحر کت در آمدند .

جیحون دستش را بالا گرفت و با صدای بلندی گفت :

حر کت نگنید و تن از شما برای تحويل گرفتن زندانی کافیست  
رئیس نگهبانان که خشونت و قساوت از چهره کربیش می بارید  
بی اختیار دست بشمشیر بر دو خطاب بجیحون گفت :

## قلعه هرک

— اینجا حیرم قلمه کبود است ، نه فقط فردانی بلکه نو و  
هم اهانت در اختیار ماست .

جیحوں شیوه نازه‌ای بخاطر شرسید ، فکر کرد اگر بالحن  
تند و خشن حرف نزند ، انگکالی در کارش ایجاد خواهد شد . پس بعلایمت  
خطاب بر تیس نگهبانان گفت :

— فرمان حضرت خلل الایم چنین است که بمضی وزود بحیرم  
قلمه کبود مطیع مقرر انت قلعه باشیم و اکنون من دبارا تم در اختیار تو  
هستیم ا دستور بدء دو تن از همراهانت پیش بپاییندیزندانی را با خود  
پیش نمایم دو تن کافیست .

لحن ملایم جیحوں به امعت شد که رئیس نگهبانان دو تن از  
نگهبانان را فرستادند زندانی را تحويل بگیرند .

دو نفر نگهبان جلو آمدند از سمت راست اروج گذشته به  
نفر غلام سیاه که حسینقلی خان را در میان گرفته بودند رسیدند یکی  
از آن دو بطرف حسینقلی خان رفت نگاهی خیره با او فکرد .

در این لحظات حساس و باریک با گهان جیحوں با سرعتی عجیب  
دست به مشیر بردو بعقب بر گشت و با یک ضربت یکی از دو نگهبانان  
را نقش زمین ساخت این حمله چنان سریع بود که اگر نظره مولناک  
نگهبان از حلقومش خارج نمیشد سایر نگهبانان بچنین حمله‌ئی می  
نمیبرندند .

اروج با عنتر کشی تهور آمیز و عجیب غریش کنان بمیان نگهبانان  
حمله بود .

رئیس نگهبانان نا چند لحظه در بهت و حیرت فرو رفته بود و  
از خود عکس العملی نشان نمیداد و یک لحظه وقت بخود آمد که هر دو  
نگهبان از ضربه مشیر جیحوں و اروج از اسب بزمین افتادند و در  
خاک و خون در غلبه شدند .

رئیس نگهبانان فرماد کشید ، «حمله کنید . اینها خائن هستند  
و میخواهند ما را غافلگیر بکنند .

بقیه نگهبانان بدنبال رئیس خود بطرف پنج غلام سیاه جمله  
کردند . پیکاری خونین در گرفت .

## امیر عشیری

رئیس نگهبانان یکی از غلامان حسینقلی خان را از پادر آورد  
و آنکاه متوجه اروج شد ... جیحون بکمک اروج شناخت رئیس  
نگهبانان را به بارزه طلبید. صدای برخورد شمشیرها در دل تاریکی  
هران انگیز بود.

جیحون خطاب به رئیس نگهبانان گفت ، شمشیرت را بینداز  
تلانش تو بیفایده است ...

طولی نکشید که دونن نگهبان بسته غلامان حسینقلی خان  
کشته شدند رئیس نگهبانان در محامنه افتاد و بناجار تسلیم شد .  
جیحون فریاد زد ، اورا نیکشید . . . باید فرنده بماند . بعد  
خطاب به او گفت ، همانرا با خود بداخل قلمه میریم در آنجا باید  
سردار شمخالخان چن کس را تحولی ما بدھی ..  
رئیس نگهبانان گفت ، پس برای نجات سردار به اینجا  
آمدما بید .

حسینقلی خان گفت ، بخاطر نجات شمخالخان همه را بقتل میرسانیم.  
مگر آنکه فورآ او را تحولی بدھی . . .

رئیس نگهبانان که از نرس رنگ بر چهره اش نمانده بود گفت ،  
زندان او در آنها یکی از دهلیز هاست . در آنجا چند نگهبان کشیک  
میکشند . علاوه بر آنها کلید دار زندان او که مردی تنومند است  
شب و روز جلو زندان نشته است . نگهبانان زندان شمخالخان همه  
از طرفداران حیدر میرزا هستند حتی از من هم اطاعت نمی کشند .

جیحون گفت ، تو دروغ میکوئی و می خواهی مارا فربیب بدھی  
جان تو در دست عاست .

رئیس نگهبانان گفت ، بعرفهای من اطمینان داشته باشید ،  
من در اختیار شما هستم . حرکت کنید . مردم با خودتان بپریزند .  
رئیس نگهبانان را در میان گرفتند و همه بطرف قلعه حرکت  
کردند .. با اختیاط پیش میرفند .

حسینقلی خان به یارانش گفت ، باید دید پشت در قلعه چند نفر  
نگهبان کشیک میکشند .

رئیس نگهبانان گفت ، من چیزی نمیدانم ،

## قلعه مرگ

اروچ با مشت به سینه او کوبید و گفت ، تو چطور نمیدانی ..  
پس میخواهی ما را اغفل بکنی ..  
رئیس نگهبانان نالهای زد و گفت ، نه ، من هرگز چنین  
قصدی ندارم ولی در داخل قلعه و دهليزها به اين آسانیها موفق  
نمیشويد . محافظین زندان شمخالخان مردانه سلحشور هستند .  
جيرون خنده چنون آميزی کرد و حسينقلی خان گفت ،  
از شما گذشته من وارد اروچ و دو غلام دیگر چه مردان ابله  
باشم که حرفهای اين مردانه حق را باور گنيم .  
رئیس نگهبانان گفت ،

- نخستین کسی که فدای دیوانگی شما خواهد شد من خواهم  
بود و اگر بمنتهای کشته نشوم بمحض اینکه حضرت ظل الله از فرار  
سردار شمخالخان آگاه گردد بی درنگ حکم مرگ من صادر خواهد شد  
اروچ با قبضه شمشیر معکم بپهلوی او کوبید و گفت ،  
- خاموش باش حق اين بود که ترا در همان نقطه بقتل  
می رسماً ذدم .

حسینقلی خان گفت ،

- اروچ هر استاده‌ئی اورا جلوبينداز و وادارش کن تا  
فرمان ببعد نگهبانان در قلعه را باز بکنند .  
از روچ فی الفور شمشیر را در غلاف کسرد و دشنه از کمر گشود  
نوک آنرا بپهلوی رئیس نگهبانان گذاشت و بالحن آمرانه‌ای خطاب  
باو گفت ،

- حرکت کن و هر زمان بر دشنه فشار آوردم یا صدای بلند  
جکو که نگهبانان در قلعه را باز بکنند .  
جيرون و حسينقلی خان بدنبال آندو حرکت کردند .  
بمستور حسينقلی خان دو تن غلام سیاه در دو طرف در قلعه  
پنهان شدند .

رئیس نگهبانان آهسته گفت ،

- مگر نمی بینی در باز است بگسو همراهانت داخل شوند و  
جلون شک نگهبانان که تعداد آنها را نمی دانم در حصرهای نزدیک

## امیر عشیری

در خفته‌ها بیدار نشته‌اند.

اروج از روی خشم و نفرت پوز خنده‌بزده گفت:

- هنوز نمی‌خواهی بهم که قادر بفریب دادن ما نیستی و اگر دستورم را الاجرا نکنی با یک حرکت دشمن را در پهلویت فرو خواهم کرد تا بفریاد دلخراشت نگهبانان معاونت بیرون بیایند. مجبورم نکن ترا بکشم ... میدانم در قلمه نیمه باز است اما تو باید نگهبانان را صدابکنی که در را باز بکنندو بیرون بیایند. منظورم را می‌فهمی می‌جعله کن ..

رئیس نگهبانان به اکراه فریاد زد.

- نگهبان ... نگهبان ...

طولی نگشید که صدای باز شدن در قلمه برخاست و بدنبال آن نورمشعل به خارج افتاد.

اروج فشاری به دشنه داد و به رئیس نگهبانان گفت، بگو آن دو نگهبان جلو بیایند.

رئیس نگهبانان با لحنی لرزان خطاب به دونگهبانی که از در قلعه بیرون آمده بودند گفت. نزدیک بیایید. آندو نگهبان جلو دویدند. هنوز چند قدمی از در قلعه دور نشده بودند که دو غلام حسینقلی خان که در دو طرف در قلعه پنهان شده بودند از پشت سر به آن دونگهبان حمله کردند پیکاری سخت در گرفت. ارجو، رئیس نگهبانان را بدست چیخون سپرد و خود از اسب پائین پرید و داخل پیکار شد.

اروج، به نگهبانی که برای از ها در آوردن غلام سیاه تلاش می‌کرد حمله کرد و از پشت سر پهلوی او را درید.

مرد نگهبان فرماد هولنا کی کشید. شمشیر از دستش بزمین افتاد و در حالیکه هر دو دست بیهلویش گرفته بود چرخی بدور خود زد و از پشت بزمین نقش بست.

نگهبان دومی و قشی وضع را بدین منوال دید چند قدم بعقب رفت و آنکاه با قوت هر چه تمامتر شمشیر را حواله سینه غلام سیاه نمود و سپس بسوی در قلعه دوید شمشیر به هدف اصابت نکرد.

## تلخه هرگ

جیحون فریادزد .

- اروج نگذار او داخل قلمه بشود .

مرد سیاهیوست بدنبال او دوید از فاصله چهار قدمی دشنه اش را بموی او پرتاب کرد دشنه در پشت نگهبان نشد .

حسینقلی خان خطاب باروج گفت :

- با تعاون دو غلام سیاه بداخل قلمه برو .

جیحون گفت :

- همه باهم خواهیم رفت .

رئیس نگهبان از اسب بزیر آوردند .

اروج او را جلو انداخت دو غلام سیاه فی الفور از اسب پائین پریدند و رئیس نگهبان از را که از شدت نرس زانو اش می لرزید و قادر برآه رفتن نبود در میان گرفتند .

اروج در حالت عجیبی بسر هیبرد کف بر لب آورد و وجهش اش سرخ شده بود چون شیر غرش میکرد و دشنه خون آلو دش را بیان پنجه های نیر و مندش میفسرد و ماقد آن بسود که حالت در نده ای را ییدا کرده است تمام وجودش را خشم و نفرت گرفته بود .

جیحون قیز باشتاب از اسب پائین پرید خودش را باروج رسانید دست بر شانه او نهاد و گفت :

- آرام باش اروج این حالت بسای ما و خودت خطرناک است از اینجا با بد خونسردیت را از دست ندهی و با احتیاط قدم بس رداری مکر نشینید رئیس نگهبان از داخل دهليز ها و محافظین آنجرا چه میگفت .

اروج نیمرخ نکاهی بجیحون افکنده گفت، بحرف های پوچ او توجهی نکن .

حسینقلی خان که او نیز از اسب بزیر آمده بود با آن دو همیع شد و گفت :

- یکی از ما باید ببالای سر در قلمه رفته مشعل را بحر کته دد آورد تا پر بخان خانم بداند که ما پیروز شده ایم .

جیحون گفت :

## امیر عشیری

— این کار بعده من .

بعد پیک جست مشعل را ازدست یکی از غلامان گرفت نگاهی  
تند بچپ و راست انداخت راه بالارفتن پسر در قلعه را پیدا نکرد  
بنزد رئیس نگهبانان برگشت و پرسید :

— راه رسیدن پسر در قلعه از کجاست ..

رئیس نگهبانان با دست در کوتاهی را نشان داده گفت :

— از آن در باید بالا بروی .

وی شنا باز پسوی در دو بد بایک لکد در راگشوده پلکانی  
باریک و سنگی نمایان شد .

جیحون مشعل بدرور آنفای تاریک گرفت و آهسته قدم  
بداخل آنجا گذاشت از پلکان بالارفت در آنها آنراه باریک و  
سنگی در دیگری وجود داشت که زنجیری کوتاه و نازک در پشت آن  
آویخته بود .

او زنجیر را کشید و در راگشود و خود را به بام رسانید و  
مشعل را بالای سر خود بگردش در آورد . بدین ترتیب پریمانخانم  
اطلاع داد که آنها وارد قلعه شده و به پیروزی نهائی نزدیک  
شده اند .

جیحون از راهی که رفته بود پائین آمد و به حسینقلی خان  
گفت، بنتظر شما چه باید کرد ..

حسینقلی خان کمی فکر کرد و سپس جواب داد .

— صلاح در این است که اینجا را ترک نگوئیم چون قرارمان  
با پریمان براین بود . و انگهی او را نمی شود تنها گذاشت و علاوه  
بر آنکه ماموریتی خطیر بعده داریم حفظ جان شاهزاده خانم  
نیز با هاست .

..

اروج گفت :

— چطور است داخل حجره نگهبانان را چستجو کنیم شاید  
همانطور که رئیس آنان اظهار می داشت عده ای از نگهبانان خواهد  
باشد .

جیحون پوزخندی زده گفت :

## قلعه هرک

- کدام حیوانی است که با این همه سرو صدا هنوز در خواب باند.

حینقلی خان کلام اورا قطع کرد و گفت:  
بگذار آنجارا جستجو کنم زیانی نخواهیم دید از اینجا  
قدم بقدم باید حجره هارا از وجود خصم پاک کنیم.  
جیعون بازوی اروج را گرفت و او را بدنبال خود کشید  
و گفت:

- بیا باتفاق بداخل حجره برویم.

هردو چنان رفتند.

اروج نوکشمیر را بدرنهاد آنرا بداخل فشار داد در بیا  
صدای خشکی بروی ہاشنه چرخید. بوی مشتمل کشنهای از درون  
اطاف بمشامشان رسید و نوری ضعیف بخارج ناید.  
ابتدا اروج قدم برآستانه اطاق گذاشت. آهته سر بداخل  
برده اطراف را نگاهی کرد.

جیعون پرمید کسی هست؟

- داخل شو کسی نیست.

- پس بیا بیرون..

هردو بدنبال هم از حجره بیرون آمدند..  
در همان موقع پریخان خانم وارد قلعه شده بود و حمین که  
جیعون و اروج را دید خطاب باشد گفت، آفرین برشما باران  
وقا دار من ..

حینقلی خان گفت، جیعون و اروج فداکاری بزرگی از  
خود نشان دادند.

پریخان گفت، وقترا نباید تلف کرد. از رئیس نگهبانان  
بخواهد که زندان شمخال خان را بما نشان بدهد.

جیعون به پشت حجره رفت رئیس نگهبانان را که دو تن  
غلام حینقلی خان از او مراقبت می کردند با خود آورد... و به او  
گفت، راه بیفت و راه زندان سردار را بمانشان بده ..

رئیس نگهبانان گفت، در انتهای قلعه در آهنه کوچکی

## امیر عشیری

جست که مردی سلحشور در بشت آن ایستاده است.  
پریخان خانم گفت، کمی صبر کنید تا من بر گرد...  
بعد شتابان پداخیل حجره رفت...  
طولی نکشید که پریخان خانم از حجره بیرون آمد... او  
لباس نگهبانان قلعه را بتن کرده بود...  
همه غرف در نسبت شدند .. پریخان خانم گفت، حالا تعداد  
ما کافیست .. من هم در کنار شما شمشیر میزتم .  
چیزیون گفت، قدرت بازویان شاهزاده خانم را من زیاد  
دیده ام ...  
حینقلی خان با ناراحتی گفت، من با آمدن شاهزاده خانم  
موافق نیستم .. حفظ جان او بعوهه ماست .  
پریخان خانم گفت، در فکر من نباشد.. حرکت کنید...  
اروچ رئیس نگهبانان را چلو انداخت و همکی پطرف زندان شمخال  
خان برای افتادند...

## پایان جلد اول

# از نویسنده این کتاب

- |                                   |         |         |
|-----------------------------------|---------|---------|
| ۱ - چکمه زرد                      | ٣٠      | ریال    |
| ۲ - سایه اسلحه                    | ٣٠      | چاپ دوم |
| ۳ - مردیکه هر گز نبود             | ٣٥      | چاپ دوم |
| ۴ - جاسوسه چشم آبی                | ٣٠      |         |
| ۵ - معبد عاج                      | ٣٠      |         |
| ۶ - اعدام بک جوان ایرانی در آلمان | ٣٠      |         |
| ۷ - راهی در تاریکی (۲ جلد)        | ٦٠      |         |
| ۸ - نبرد در ظلمت                  | ٢٥      |         |
| ۹ - سحر گاه خونین «چاپ دوم»       | ٣٥      |         |
| ۱۰ - جای پای شیطان                | ٣٠      |         |
| ۱۱ - نفر چهارم (۲ جلد)            | ٦٠      |         |
| ۱۲ - قلعه مرگ (۲ جلد)             | ٦٠      |         |
| ۱۳ - رد پای یک زن                 | زیر چاپ |         |
| ۱۴ - قصر سیاه                     |         |         |
| ۱۵ - کاروان مرگ                   |         |         |
| ۱۶ - شب زنده داران                |         |         |